دیوان

پروین اعتصامی

قصائد، مثنویات، تمثیلات و مقطعات



خانم پروین اعتصامی

۱۲۸۵ — ۱۳۲۰

عکسی که دراسفند ۱۳۱۴ برداشته شده است .

دیوان

قصائد و مثنویات

و تمثیلات و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

چاپ چهارم .

تهران .

مهر ۱۳۳۳ شمسی ـ محرّم ۱۳۷۴ هجری ـ سپتامبر ۱۹۵۴ میلادی

چاپخانهٔ مجلس

ناشر :

ابو الفتح اعتصامی

تهران .

تصحیحات

شمارهٔ صفحه .	شمارهٔ سطر .	غلط .	صحیح .
۹	٦	فیروز	فیروزه
۱۳	١٦	نشای ز	نشانی
۱۴	٣٤	طعمهُ	طعمهٔ
۱۷	١٢	سئوال	سؤال
۲۷	٢٠	شِگر	شَگر
۲۷	٢٤	مُگر	مُکرّر
۳۳	٢٠	بحقّ	بحق
٦۹	ابتدای صفحه .	**۴۴ - ارزوها**	**۴۴ - آرزوها**
۱۵۳	زیر عنوان قطعهٔ ١١٨	اسقند	اسفند
۲۱۵	٢٤	شُغال	شَغال
۲۳۳	ابتدای صفحه .	**گوهر اشك**	**۱۸۰ - گوهر اشك**
۲۴۰	٤	فَریبی	فِریبی
۲۵۷	٨	بَهایی	بَهائی

راجع بطبع چهارم.

در ظرف نوزده سال گذشته، این چهارمین بار است که دیوان خانم پروین اعتصامی انتشار مییابد.

در هر بار تعداد چاپ بر تعداد طبع پیشین افزونی فاحش داشته، چنانکه در طبع اوّل (زمان حیات شاعر) یکهزار نسخه، در طبع دوّم سه هزار نسخه و در طبع سوّم هشت‌هزار نسخه منتشر گردید ـ و اکنون که چاپ چهارم اتمام میپذیرد بیش از یکسال است که نسخ طبع سوّم نایاب شده.

مزایای طبع سوّم ازحیث فرهنگ لغات و اعلام دراین طبع نیز حفظ گردیده و خوانندگان تا حدّی از مراجعه بکتب لغات بی‌نیاز خواهند بود.

ابوالفتح اعتصامی

تهران — مهر ۱۳۲۳

راجع بطبع سوّم .

چاپ دوّم این دیوان درمهر ۱۳۲۰ منتشر شد ؛
اینك طبع سوّم آن انتشار مییابد .

برای لغات و اصطلاحات مشکل دیوان و دیباچهٔ آن ، فرهنگ کوچکی ترتیب داده وبآخر کتاب افزوده‌ام ، تاخواننده از مراجعه بکتب لغت بی‌نیاز باشد .

قسمت « أعلام » نیزازحیث شناساندن اشخاص و نقاط و امثال آن، خواننده را تا حدّی از کتب تاریخ و جغرافی مستغنی میسازد .

ابوالفتح اعتصامی
تهران - تیر ۱۳۲۳

در مهر ۱۳۲۰ ، مراتب ذیل در مقدمهٔ چاپ دوم درج گردید :

راجع بطبع دوّم

مدّتی بود از خانم پروین اعتصامی تقاضا مینمودم موافقت کنند بطبع مجدّدِ دیوان ، که نسخ چاپِ اوّل آن از دیرزمانی نایاب شده بود ، اقدام کنم . بر اثر این اصرار ، در نوروزِ امسال اجازهٔ تجدید طبع را دادند . ـ گمان میبردم چاپ دوّم نیز ، مانند طبع اوّل ، تحتِ نظرخودِ ایشان انجام خواهد یافت . افسوس که اجل مهلت نداد و خانم پروین که روز سوّم فروردین در بستر بیماری خفته بودند ، در نیمهٔ فروردین ۱۳۲۰ نیمه شب بسرای جاویدان شتافتند

کاری را که آرزو داشتم در حیاتِ خواهر انجام دهم ، ناچار با تأسّف و اندوهِ بسیار پس از درگذشتِ ایشان صورت دادم و اینك چاپ دوّم دیوان از لحاظِ ارباب فضل و دانش میگذرد .

طبعِ جدید ، قسمتِ عمدهٔ قصائد و مثنویّات وتمثیلات و مقطّعات و مفرداتِ خانم پروین را شامل است . قصائد و قطعاتی که درطبع اوّل نبوده و تعداد آنها متجاوز از پنجاه است ، در طبعِ مجدّد با علامتِ ☆ نمایانده شده تا از آنچه سابقاً منتشر گردیده متمایز باشد(۱) . ـ در طبعِ مجدّد ، سعی بلیغ بعمل آمده تا از هر سهو و اشتباهی احتراز گردد ودراین امر تا حدّ متعذّبهی توفیق حاصل شده . ـ درطبعِ مجدّد ، قصائد و قطعات برای تسهیلِ مراجعه و عطف ، شماره گذاری شده است . طبعِ مجدّد با آخرین عکس خانم پروین ، که دربهمن ۱۳۱۹ برداشته شده ، و نیز با عکسِ قطعه‌ای که معلوم نیست در چه تاریخ برای سنگِ مزار خود سرود مزیّن است .

ابوالفتح اعتصامی — تهران ، مهر ۱۳۲۰

(۱) این قصائد وقطعات ، که درواقع پس‌ازدرگذشتِ شاعر منتشر گردیده ، در « فهرستِ مندرجات » چاپ سوّم بوسیلهٔ علامت + نمایانده شده بود . ـ
در چاپ چهارم این علامات بالمرّه حذف گردیده است .

دیباچهٔ چاپ اوّل دیوان. بقلم آقای م. بهار، مورّخ ۱۳۱٤ شمسی.

بسمه تعالی.

در این روزها یکی از دوستان، گلدسته‌ای از ازهار نوشکفته بدستم داد و منّتی بر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشک آگین. بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

این گلدستهٔ روح‌نواز، عبارت بود از قصائد و قطعات شاعرهٔ شیرین زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که بتازگی از طبع بر آمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را بمطالعهٔ آن آشنا ساخت. ملاحظهٔ چند صفحه از این دیوان و مشاهدهٔ سبك متین و شیوهٔ استوار و شیوائی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده، لذّتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای براین دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظر کنجکاوی در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشتهائی آماده داشته، اینك بطور خلاصه وایجاز بدانها اشارتی میرود.

این دیوان، ترکیبی است ازدو سبك وشیوهٔ لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مستقلّ؛ و آن دو، یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصّه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوهٔ شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مصلح‌الدّین سعدی؛ و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است؛ واین جمله با سبك و اسلوب مستقلّی که خاصّ عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسّم معانی وحقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است.

قصائد این دیوان، بوئی و لمحه‌ای از قصاید ناصر خسرو دارد ودرضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی وحافظ را فرایاد میآورد بسیار است؛ وبالجمله در پند،

و اندرز ونشان دادنِ مکارمِ اخلاق و تعریف حقیقتِ دنیا ازنظر فیلسوفِ عارف و تسلیتِ خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفادِ « قُل متاعُ الدّنیا قلیل » و « ینجوالمخفّون » دل خونینِ مردمِ دانا را سراسر تسلیتی است ؛ در همان حال ، راهِ سعادت و شارعِ حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند ومیگوید در دریای شوریدهٔ زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید وآرزو با پر و بالِ هنر پرواز باید کرد :

عِلم سرمایهٔ هستی‌است ، نه گنج زر و مال روح باید که ازاین راه توانگر گردد(۱)

میتوان گفت در « قصاید» طرز گفتارش طوریست و در « قطعات » طوری دیگر ؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشترِ قطعات بطرز « سؤال وجواب » یا « مناظره» بسته شده وگویا این شیوه از قدیم‌الایّام خاصِ ادبیّات شمال و غربِ ایران بوده ودرآثار پهلویِ قبل از اسلام هم « مناظرات » دیده شده ودرمیان شعرای اسلامی‌نیزبیشتر « مناظرات » بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص‌داشته است وقصاید اسدی طوسی که در « مناظره» است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر « مناظرات » نظم و نثر ازنظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است .

دراینجا باز استقلالِ فکر خانم پروین روشن میشود ؛ زیرا اگرتنها پای‌بندِ تتبّع شده بود ، چون « مناظرات» بندرت از اساتید باقی مانده وبیشتر اسلوب شعرای خراسان در مدِ نظر بوده و کتبِ چاپ‌شده‌هم ازهمان جنس بیشتر در دسترس میباشد ، بایستی این قسمت یعنیِ قطعاتِ « مناظره» ازاین دیوان حذف میشد وازاصل بخیال گوینده نمیرسید . لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراثِ قدیم نیاکانِ عراقی خودرا در گنجینهٔ روح ذخیره داشته و باوجودِ تأثیر مطالعهٔ قصایدِ شاعران خراسان یا « کلّیاتِ » شیخ شیراز ، باز نخبه و جلِّ گفتارش در زمینهٔ عادات و رسومِ زادبومِ اصلی است .

معلوم نیست چرا شیوهٔ « مناظره» که قدیمترین اسلوب حسن اداء مقصود و

(۱) درچاپ چهارم ، صفحهٔ ۲۷ ، قصیدهٔ ۱۶ ، بیت ۱۶ .

یکی از بزرگترین طرق سخنگوئی و استادی شمال و غرب ایران بوده، تااین حدّ در زیر سبک خراسانی محکوم بزوال شده‌است که جز قسمت کمی در کتب خطّی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید، چیزی از آن برجای نمانده‌است.

بالجمله، آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت وغریزهٔ خویش، بار دیگر این شیوهٔ پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری، از قرائت قصائد پروین لذّتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون وشورانگیز که پرده و نیم‌پردهٔ قدیم را فرا یاد میآورد، آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده‌را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همّت و اقدام، نیکبختی وفضیلت رهنمائی میکند:

دیوانگی است قصّهٔ تقدیر و بخت نیست / از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست / در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتراست / میپوی گر چه راه تو در کام اژدهاست (۱)

خواننده در این قصائد، خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یك عالم مستقلّ درآمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی، و استغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاك سرشت جای بجای درخود نمائی وجلوه گری‌است، وعجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان دریك کالبد جای داده وقبلاً در ضمیر مرکّب ساخته است که گوئی این اشعار همه دریکساعت گفته شده است. احساسات متضادّ و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سبك خاصّ او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی / آدمی را نبرد دیو به مهمانی

(۱) در چاپ چهارم، قصیدهٔ ۹، صفحات ۱۶ و ۱۵، ابیات ۴۳، ۴۵ و ۴۶

اژدهای طمع و گرگِ طبیعت را · گر بترسی، نتوانی که بترسانی
گر توانی، به دلی نوش و توانی ده · که مبادا رسد آنروز که نتوانی
خون‌دل چند خوری در دل‌سنگ، ای لعل · مشتری بهاست، برای گهرِ کانی(۱)

خواننده همینکه خواست از خواندن «قصاید» خسته شود، بقسمت «قطعات» که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست، لطف بیان و دقّت معانی و ذوقِ ابتکار در اینجا اتّفاق و امتزاجی بسزا دارد. گویندهٔ ماهر، خود را در این قسمت زیادتر نشان میدهد، یا بقولِ مخفی زیادتر پنهان میکند:

در سخن مخفی‌شدم، چون رنگ‌وبو دربرگِ گل · هر که خواهد دید، گو اندر سخن بیند مرا

از پنج‌شش غزل (که چون غزل‌سازی ملایمِ طبعِ پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف‌الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیادتر استقلال و شخصیّتِ خود را در آنها بکار برده؛ عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را درهر قطعه، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته‌کاری کرده است.

خانم پروین در «قطعات» خود، مهرِ مادری و لطافتِ روح خویش‌را از زبان طیور، از زبانِ مادران فقیر، از زبانِ بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در اسرارِ زندگی با ملاّی‌روم و عطّار و جامی سر همقدمی دارد:

مرغك اندر بیضه چون گردد پدید · گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت‌کان حصنِ سخت ازهم شکست · عالمی بیند همه بالا و پست
گه پرد آزاد در کهسارها · گه چمد سرمست در گلزارها(۲)

ولی بیشترخود پروین است که اینجا بخانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشورِ اوست که بصدهزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صدهزار دیده آنرا تماشا کنند.

(۱) در چاپ چهارم، قطعهٔ ۳۹، صفحات ۵۷ و ٤٥٨ ابیات ۱۸ - ۲۹ - ۳۱ و ۳۲.
(۲) در چاپ چهارم، قطعهٔ ۱۱٤، صفحهٔ ۱٤۹، ابیات ۱۹ - ۲۰ و ۲۱.

هنر آنجاست که از زبانِ همه چیز سخن میگوید : چشم و مژگان ؛ دام‌ودانه؛ مور و مار ؛ سوزن و پیرهن ؛ دیگ و تاوه ؛ خاك وباد مرغ و ماهی ؛ صیاد و مرغ ؛ شبنم ؛ ابر و باران ؛ کرباس و الماس ؛ کوه‌وکاه ؛ بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانندِ امید ونومیدی و لطائف و بدایعِ دیگر . . . وعاقبت ، خواننده را در عالمِ «الف لیله» و «کلیله و دمنه» وعوالمِ طفولیّت وجوانی‌وپیری وهزاران احوال درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت می‌بخشد . ــ ماکیان ، کبوتر ، گنجشك ، گربهٔ دزد، روباهی که در کمینِ ماکیان‌است، جوجه‌های مرغ ، کودكِ فقیر ، عجوزِ مسکینِ ناتوان ، گلِ پژمرده ، مرکبِ قسمتی ازخیالات گوینده بوده ومارا در زیرِ غرفه‌ای مینشانند و با این‌اسباب و ابزارها بصد رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین میکنند و متفکّر میدارد ، و بندرت میخندانند . دائماً درفکراست ، بیشتر نگرانِ وظائفِ مادری است. وقتیکه ازاین اندیشه‌ها خسته میشود ، بیادِ لطفِ خدا میافتد و قطعهٔ «لطفِ حقّ» را مردانه میسراید وخواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا میسازد ودرهمان‌حال نیز ازوظیفهٔ مادری دست برنمیدارد وبازهم مادری‌است نگران

مادرِ موسی چو موسی را به نیل ... در فکند از گفتهٔ ربّ جلیل
خود زساحل کرد با حسرت نگاه ... گفت کای فرزندِ خردِ بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای ... چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
گر نیارد ایزدِ پاکت بیاد ... آب ، خاکت را دهد ناگه بباد(۱)

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد . اهریمن را که روحِ آریائی با آن‌وجود دوزخی کینهٔ دیرینه دارد ، همه‌جا در کمینِ جانِ پاكِ آدمی میداند . مهر و عاطفت و اشفاق وعلم و فضائلِ اخلاق را طریقهٔ رستگاری دانسته وتشکیلِ خانوادهٔ مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجهٔ حیات می‌پندارد

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیراتِ دیگران خالی نیست . ممکن است تتبّعِ خانم پروین یا حافظهٔ قوی و ادراكِ پاكِ او بر مأخذ و مصدرِ فلان تعبیر یا

(۱) در چاپ چهارم ، قطعهٔ ۱۸۲ ، صفحهٔ ۲۳۶ ، ابیاتِ ۱ ـ ۲ ـ ۳ و ٤ .

تشبیه آگاه نباشد ؛ لِکن هرچه هست ، نتیجه ازخودِ اوست . فی‌المثل ، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رُباعیِ سعدی دیده است :

تقصیر زِ دل بود و گُناه از دیده   آه از دل و صد هزار آه از دیده

و همین مَعنی را باز از زبانِ باباطاهرِ عُریان شنیده :

زِ دستِ دیده و دِل هر دو فریاد   که هرچه دیده بیند ، دل کُند یاد

نخواسته است از سَرِ این مَضمون درگذرد وقطعهٔ «دیده‌ودل» را ساخته ، امّا تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این مَعنیٰ را پیش از این باختصار شنیده است :

تُرا تا آسمان ، صاحب نظر کرد   مرا مَفتون و مست و بی‌خبر کرد
شمارا قِصّه ، دیگر گون نوشتند   حسابِ کارِ ما با خون نوشتند
هرآن گوهر که مُژگانِ تو میسفت   نِهان با من هزاران قِصّه میگفت
مَرا شمشیر زد گیتی ، ترا مُشت   تُرا رنجور کرد ، امّا مَرا کُشت
اگر سنگی زِ کویِ دلبر آمد   تُرا بر پای و ما را بر سَر آمد
بُتی گر تیر زَ ابروی کمان زد   تُرا بر جامه و ما را بجان زد
تُرا یك سوز و ما را سوختنهاست   تُرا یك نکته و مارا سُخنهاست(۱)

خانم پروین در حَجرِ تربیتِ پدرِ دانشمند وفاضل‌خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملك) ، پرورش یافته ؛ فارسی وعربی و ادبیّات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در تهران در مدرسهٔ امریکائی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آنرا بپایان رسانیده است .

در این مُدّتِ اشتغال ، ساختنِ دیوانی با این زیبائیها و با این آب و رنگِ دلفریب ، خاصّه با این یکدستی و فَصاحت و رَوانی و مَزایائی که شَمّه‌ای از آن گوشزد گردید ، کارِ مَردانِ فارغبال نیست ـ تا چه رَسد به مُخدّره‌ای که کمتر از

(۱) درچاپ‌چهارم ، قطعهٔ ۱۰۶ ، صفحات ۱۳۹و۱۴۰ ، آبیات ۱۷-۱۸-۲۰-۲۷-۲۸-۲۹و۳۰ .

دَرس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغلِ خانوادگی بسیار نیز داشته است

در ایران که کانِ سُخن و فرهنگ است ، اگر شاعرانی از جنسِ مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند جای تعجّب نیست ؛ امّا تا کنون شاعری از جنسِ زن که دارای این قَریحهٔ وِ استعداد باشد و با این توانائی و طَیِّ مُقدّماتِ تتبّع و تحقیق اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید ، از نوادر محسوب و جای بسی تعجّب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است .

خانم پروین بتمام شرایطِ شاعری عَمل کرده‌است . اگر احیاناً ، بقول نظامی عَروضی ، دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثالِ مُتقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند ، آشناست .

هر گاه تنها غزلِ «سَفرِ اشك»(۱) از این شاعرهٔ شیرین زبان باقی‌مانده بود ، کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیّاتِ حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد؛ تا چه رسد به «لُطفِ حقّ»(۲) ، «کعبهٔ دل»(۳) ، «گوهر اشك»(٤) ، «روحِ آزاد»(٥) ، «دیده و دل»(٦) ، «دریای نور»(۷) ، «گوهر وسنگ»(۸) ، «حدیثِ مهر»(۹) ، «ذرّه»(۱۰) ، «جولای خُدا»(۱۱) ، «نغمهٔ صُبح»(۱۲) ، و سایرِ قطعات که همه از او و هریك بُرهانِ آشکارِ بلاغت و سخندانی اوست .

شاید خوانندهٔ شوریده‌سری از ما بپرسد : ــ پس این‌دیوان دربارهٔ عشق که تَنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ ــ آری نَباید این‌معنی را ازیاد بُرد . زیرا هرچند شاعرهٔ مَستوره را عِزّتِ نَفس و دورباشِ عِصمت و عِفاف رُخصت نداده‌است که‌یك‌قدم در این‌راه بَردارد ؛ امّا باز چون نیك بِنگری ، صحیفه‌ای از عِشق تُهی نمانده است؛ لکن نَه آن عشقی که در مَکتبِ لیلی و مجنون درس میدادند ــ عِشقی که جوَرِ یار ،

(۱) درچاپ چهارم ، صفحهٔ ۱۲۵ . (۲) صفحهٔ ۱۸۲ . (۳) صفحهٔ ۱۳۹ . (٤) صفحهٔ ۲۴۳ .
(٥) صفحهٔ ۱٤۸ (٦) صفحهٔ ۱۵۷ . (۷) صفحهٔ ۱۲۷ . (۸) صفحهٔ ٤۳٤ .
(۹) صفحهٔ ۱۲۱ (۱۰) صفحهٔ ۱٤۱ . (۱۱) صفحهٔ ۱۱۷ (۱۲) صفحهٔ ۲۵٤ .

زردیِ رُخسار ، جفای رقیب ، سوز و گداز فِراق و هزاران آفسانهٔ دیگر جزوِ لاینفکّ آن میبود ، عِشقی که اِتّفاقاً امروز مفهومِ حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مُقلّدان مکتبِ قدیم از آن برجای نیست . چنین عِشق و طریقهٔ مُبتذل ، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید ، زیرا با حقیقت گوئی مُخالف با شخصیّتِ گوینده نیز مُغایر بود .

از این معنی که بگذریم ، میرسیم به عشق واقعی . آن عِشقی که شُعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده‌اند ، عِشقی که بحقایق و معنویّات و معقولات وابسته است ، عِشقی که بُنیانِ آفرینش اِنسان بر آن نهاده شده ــ چنین عِشقی ، همان قِسم که گفتیم ، اَساسِ این دیوان است .

هُنرِ بُزرگ شاعرهٔ ما در همین جاست که توانسته است این معنی بُزرگ را همه‌جا در گفتارخود بشکلی جاذب و اُسلوبی لطیف بپروراند و حقیقتِ عِشق را مانند میوهٔ پاك و مُنزّهی که از الیافِ خشن و شاخ و برگِ بیهوده ومسموم جُدا ساخته باشند ، با صفای اَثیر و رَخشندگی نور وچاشنیِ روح بر سرِ بازار سُخن رواج دهد .

درخاتمه ، سُخن‌شناسان‌را بخواندن این‌دیوان دعوت کرده ، توفیق گوینده‌اش را از پروردگارِ سُخن خواستارم .

م ٠ بهار

فهرست .

این هدیهٔ فکر و شعر را به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم

پروین اعتصامی

۱ بباغ نظم که هر سو گل و بهاری بود — نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
۲ چکامه و سخن من به صفر میمانست — که در برابر اعداد در شماری بود
۳ امید هست که کارآگهانش بپذیرند — به کارگاه امل هرچه بود کاری بود
غبار شوق من ار نور خور ندید چه غم — همین بس است که برعرصه‌اش غباری بود
من این ودیعه بدست زمانه میسپرم — زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
سیاه کرد مس و روی را بکورهٔ وقت — نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود
۷ چو باغبان نگرانید باغبان وجود — به بوته‌ای که در آن گل نبود و خاری بود
نبود درخور ارباب فضل گفتهٔ من — درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی

تهران — تیرماه ۱۳۱۴

۱ بباغ نظم که هر سو گل و بهاری ; — بهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
۲ چکامه، و سخن من ، به صفر میمانست — که در برابر اعداد در شماری بود
۳ امید هست که کارآگهانش بپذیرند — به کارگاه امل ، هرچه بود کاری بود
٤ غبار شوق من ، ار نور خور ندید چه غم — همین بس است که برعرصه‌اش غباری بود
٥ من این ودیعه ، بدست زمانه میسپرم — زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
٦ سیاه کرد مس و روی را بکورهٔ وقت — نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود
۷ چو باغبان نگرانید باغبان وجود — به‌بوته‌ای که در آن گل نبود و خاری بود
۸ نبود درخور ارباب فضل ، گفتهٔ من، — درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی — تهران ، تیرماه ۱۳۱٤.

دیوان

خانم پروین اعتصامی

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

ای دل، عبث مخور غم دنیا را / فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی / چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاک را و ببین آنگه / بی مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست / فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن / مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زینجا / شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه کاریست / این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرد است / نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خرد که می‌بینی / از جای کنده صخرهٔ صما را
آرامشی ببخش توانی گر / این دردمند خاطر شیدا را
افسون فسای افعی شهوت را / افسار بند مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف / در باغ دهر حنظل و خرما را
ز آتش بغیر آب فرو ننشاند / سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان هرگز می‌نتوان کردن / از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدار تیره روزی نابینا / عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست، تا که دسترسی داری / حاجت بر آر اهل تمنا را
زیراک جستن دل مسکینان / شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی، این تن آلوده / آلود این روان مصفا را
از رفعت از چه با تو سخن گویند / نشناختی تو پستی و بالا را
مریم بسی بنام بود، لکن / رتبت یکی است مریم عذرا را

۲۱ بشناس ایکه راهنوردستی   پیش از روش، درازی و پهنا را
۲۲ خودرأی می‌نباش که خودرأیی   راند از بهشت، آدم و حوّا را
۲۳ پاکی گزین که راستی و پاکی   بر چرخ بر فراشت مسیحا را
۲۴ آنکس ببرد سود که بی اَنده   آماج گشت فتنهٔ دریا را
۲۵ اوّل بدیده روشنئی آموز   زان پس بپوی این رهِ ظلما را
۲۶ پروانه پیش از آنکه بسوزندش   خرمن بسوخت وحشت و پروا را
۲۷ شیرینی آنکه خورد فزون از حدّ   مستوجب است تلخی صفرا را
۲۸ ای باغبان، سپاهِ خزان آمد   بس دیر کشتی این گلِ رعنا را
۲۹ بیمار مرد بسکه طبیب او   بیگاه کار بست مداوا را
۳۰ علم است میوه، شاخهٔ هستی را   فضل است پایه، مقصدِ والا را
۳۱ نیکو نکوست، غازه و گلگونه   نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
۳۲ عاقل بوعدهٔ یاران   ندهد ز دست نُزلِ مهنّا را
۳۳ ای نیک، با بدان منشین هرگز   خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
۳۴ گردی چو پاکباز، فلك   بر گردنِ تو عقدِ ثریّا را
۳۵ صیّاد را بگوی که پر مشکن   این صیدِ تیره روزِ بی‌آوا را
۳۶ ای آنکه راستی بمن آموزی   خود در رهِ کج از چه نهی پا را
۳۷ خونِ یتیم در کشی و خواهی   باغ بهشت و سایهٔ طوبی را
۳۸ نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی   نیکو دهند مزدِ عمل، ما را
۳۹ انباز ساختیم و شریکی چند   پروردگار صانعِ یکتا را
۴۰ برداشتیم مهرهٔ رنگین را   بگذاشتیم لؤلؤِ لالا را
۴۱ آموزگارِ خلق شدیم امّا   نشناختیم خود الف و با را
۴۲ بت ساختیم در دل و خندیدیم   بر کیشِ بد، برهمن و بودا را
۴۳ ای آنکه عزمِ جنگِ یلان داری   اوّل بسنج قوّت اعضا را
۴۴ از خاكِ تیره لاله برون کردن   دشوار نیست ابرِ گهرزا را

ساحر ، فسون و شعبده انگارد　　　نورِ تجلّی و یدِ بیضا را ۴۵
در دامِ روزگار ز یکدیگر　　　نتوان شناخت پشه و عنقا را ۴۶
در یك ترازو از چه ره اندازد　　　گوهرشناس ، گوهر و مینا را ۴۷
هیزم هزار سال اگر سوزد　　　ندهد شمیمِ عودِ مطرّا را ۴۸
بر بوریا و دلق ، کس ای مسکین　　　نفروختست اطلس و خارا را ۴۹
ظلم است در یکی قفس افکندن　　　مردارخوار و مرغ شکرخا را
خون سر و شرارِ دلِ فرهاد　　　سوزد هنوز لالهٔ حمرا را ۵۱
پروین ، بروزِ حادثه و سختی　　　در کار بند صبر و مدارا را ۵۲

۲

کار مده نفسِ تبه‌کار را　　　در صفِ گل، جا مده این خار را ۱
کشته نکودار که موشِ هوی　　　خورده بسی خوشه و خرواز را
چرخ و زمین بندهٔ تدبیرِ تست　　　بنده مشو درهم و دینار را ۳
همسرِ پرهیز نگردد طمع　　　با هنر انباز مکن عار را ۴
ای که شدی تاجرِ بازارِ وقت　　　بنگر و بشناس خریدار را
چرخ بدانست که کارِ تو چیست　　　دید چو در دست تو افزار را ۶
بار وبال است تنِ بی تمیز　　　روح چرا میکشد این بار را ۷
کم دهدت گیتیِ بسیاردان　　　به که بسنجی کم و بسیار را ۸
تا نزند راهروی را بپای　　　به که بکوبند سر مار را ۹
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن　　　پاره کن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد ز مست　　　مصلحتِ مردمِ هشیار را ۱۱
روح گرفتار و بفکرِ فرار　　　فکر همین است گرفتار را ۱۲
آینهٔ تست دلِ تابناك　　　بستر از این آینه زنگار را ۱۳

۱۴ دُرد بر این خانه از آنرو گذشت — تا بشناسد، دَر و دیوار را
۱۵ چرخ یکی دفتر کردارهاست — پیشه مکن بیهده کردار را
۱۶ دست هنر چید، نه دست هوس — میوهٔ این شاخ نگونسار را
۱۷ رو گهری جوی که وقت فروش — خیره کند مردم بازار را
۱۸ در همه جا راه تو هموار نیست — مست مپوی این ره هموار را

۳۰

۱ رهائیت باید، رها کن جهانرا — نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
۳ بسر برشو این گنبد آبگون را — بهم بشکن این طبل خالی میانرا
۲ گذشتنگه‌است این سرای سپنجی — برو باز جو دولت جاودانرا
۴ ز هر باد چون گرد منما بلندی — که پست است همت، بلند آسمانرا
برود اندرون، خانه عاقل نسازد — که ویران کند سیل آن خانمانرا
۶ چه آسان بدامت درافکند گیتی — چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
۷ ترا پاسبان است چشم تو و من — همی خفته می‌بینم این پاسبانرا
۸ سمند تو زی پرتگاه از چه پوید — ببین تا بدست که دادی عنانرا
۹ ره و رسم بازارگانی چه دانی — تو کز سود نشناختستی زیانرا
۱۰ یکی کشتی از دانش و عزم باید — چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
۱۱ زمینت چو اژدر بناگه ببلعد — تو باری غنیمت شمار این زمانرا
۱۲ فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را — توانا کن این خاطر ناتوانرا
۱۳ تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی — تو ای گمشده، باز جو کاروانرا
۱۴ مفرسای با تیره‌رائی درون را — میالای با ژاژخائی دهانرا
۱۵ زخوان جهان هر که را یک نواله — بدادند و آنگه ربودند خوانرا
۱۶ به بستان جان تا که جان هست، پروین — تو خود باغبانی کن این بوستانرا

٤

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی   بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را ۱
اگر زین خاکدان پَست روزی بر پری بینی   که گردونها و گیتیهاست مُلك آن جهانی را ۲
چراغ روشن جانرا مَکن در حصن تَن پنهان   مپیچ اندر میانِ خرقه، این یاقوتِ کانی را ۳
مَخسب آسوده ای بُرنا، که اَندر نوبت پیری   بحسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را ٤
بچشمِ معرفت در راه بین، آنگاه سالك شو   که خواب آلوده نتوان یافت عُمر جاودانی را ۵
زِ بَس مدهوش اُفتادی تو در ویرانهٔ گیتی   بحیلت دیو بُرد این گَنجهای رایگانی را ٦
دِلت هرگز نمیگشت اینچنین آلوده و تیره   اگر چشم تو میدانست شرطِ پاسبانی را ۷
متاع راستی پیش آر و کالای نِکوکاری   من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را ۸
بِهل صبّاغ گیتی را که در یك خُم زَنَد آخر   سپید و زرد و مِشکین و کبود و اَرغوانی را ۹
حقیقت را نخواهی دید جُز با دیدهٔ معنی   نخواهی یافتن در دفتر دیو این مَعانی را ۱۰
بُزرگانی که بَرشالودهٔ جان ساختند ایوان   خریداری نکردند این سرای اُستخوانی را ۱۱
اگر صد قرن شاگردی کُنی در مکتب گیتی   نیاموزی ازین بی‌مهر درس مِهربانی را ۱۲
بمهمانخانهٔ آز و هوی جُز لاشه چیزی نیست   برای لاشخواران واگذار این میهمانی را ۱۳
بَسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن   دلیلِ بهتری نتوان شمردن هر گرانی را ۱٤
زشیطان بدگمان بودن نُویدِ نیك فرجامیست   چوخون در هر رگی باید دواندن این بدگمانی را ۱۵
نِهفته نَفس سوی مَخزنِ هَستی رَهی دارد   نِهانی شَحنه‌ای میباید این دُزدِ نهانی را ۱٦
چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند   همان بهتر که بُگزینیم بی‌نام و نشانی را ۱۷
تمامِ کارهای ما نمیبودند بیهوده   اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را ۱۸
هزاران دانه افشاندیم و یك گُل زانمیان نَشکفت   بشورستان تبه کردیم رنجِ باغبانی را ۱۹
بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت   رَها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را ۲۰
شبانِ آز را با گَلهٔ پرهیز اُنسی نیست   بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شَبانی را ۲۱

۲۲ همه بادِ بُروت است اندرین طبع نِکوهیده ... بسیلی سُرخ کردستیم روی زعفرانی را
۲۳ بجای پردهٔ تقوی که عیبِ جان بپوشاند ... ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
۲۴ چراغ آسمانی بود عقل اندر سرِ خاکی ... بادِ عُجب کُشتیم این چراغ آسمانی را
۲۵ بیفشاندیم جان ، امّا به قُربانگاهِ خودبینی ... چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
۲۶ چرا بایست در هر پرتگه مرکب‌دوانیدن ... چه فرجامی است غیراز اوفتادن بدعنانی را
۲۷ شرابِ گمرهی را میشکستیم از خم و ساغر ... بپایان میرساندیم این خُمار و سرگرانی را
۲۸ نشانِ پای روباه است اندر قلعهٔ امکان ... بپر چون طائر دولت ، رها کن ماکیانی را
۲۹ گه سرگشتهٔ جهلی و گه گم گشتهٔ غفلت ... سروسامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را
۳۰ زتیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صدبار میمیرد ... تو علّت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را
۳۱ رحیلِ کاروان وقت می‌بینند بیداران ... برای خفتگان میزن درای کاروانی را
۳۲ درآن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد ... نخواهد بود بازار و بها چیره‌زبانی را
۳۳ نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی ... بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
۳۴ تو نیز از قصّه‌های روزگارِ باستان گردی ... بخوان از بهرِ عبرت قصّه‌های باستانی را
۳۵ پرندِ عمر یك ابریشم و صد ریسمان دارد ... ز اندُه تار باید کرد پودِ شادمانی را
۳۶ یکی زین سفره نان خشك بُرد آن دیگری حلوا ... قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
۳۷ معایب را نمیشوئی مکارم را نمیجوئی ... فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
۳۸ مکن روشن‌روان را خیره انبازِ سیه‌رائی ... که نسبت نیست با تیره‌دلی روشن‌روانی را
۳۹ در افتادی چو با شمشیرِ نفس و در نیفتادی ... بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر گُلی ، پروین
بر این گلزار راهی نیست بادِ مهرگانی را

۵

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت — وی داده باد حادثه بر بادت ۱
در دام روزگار چرا چونان — شد پایبند خاطر آزادت ۲
تنها نه خفتن است و تن‌آسانی — مقصود ز آفرینش و ایجادت ۳
نفس تو گمره است و همی ترسم — گمره شوی، چو او کند ارشادت[۱] ٤
دل خسرو تن است، چو ویران شد — ویرانه‌ای چسان کند آبادت
عافل بزیر گنبد فیروز — بگذشت سال عمر ز هفتادت ٦
بس روزگار رفت به پیروزی — با تیر ماه و بهمن و خردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد — پیشباز مرگ فرستادت ۸
داری سفر به پیش و همی‌بینم — بی رهنما و راحله و زادت
گرد آرزو پرستی و خودبینی — بیگانه از خدای، چو شدادت ۱۰
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ — هرگز نخواند اهل خرد رادت ۱۱
این کوردل عجوزهٔ بی شفقت — چون طعمه بهر گرگ اجل زادت ۱۲
روزیت دوست گشت و شبی دشمن — گاهی نژند کرد و گهی شادت ۱۳
ای بس ره امید که بر بستت — ای بس در فریب که بگشادت ١٤
هستی تو چون کبوترکی مسکین — بازی چنین قوی شده صیادت ۱۵
پروین نهفته دیویت آموزد — تو زمانه گر شود استادت ۱٦

٦

ای دل، فلک سفله کجمدار است — صد بیم خزانش بهر بهار است
باغی که در آن آشیانه کردی — منزلگه صیاد جانشکار است ۲

از بدسری روزگار بی باک — غمگین مشو ایدوست، روزگار است
یغماگر افلاک، سخت بازوست — دزدی کش ایام، هوشیار است
افسانهٔ نوشیروان و دارا — ورد سحر قمری و هزار است
ز ایوان مدائن هنوز پیدا — بس قصهٔ پنهان و آشکار است
اورنگ شهی بین که پاسبانش — زاغ و زغن و گور و سوسمار است
بیغولهٔ غولان چرا بدینسان — آن کاخ همایون زرنگار است
از نالهٔ نی قصه‌ای فرا گیر — بس نکته در آن ناله‌های زار است
در موسم گل، ابر نوبهاری — بر سرو و گل و لاله اشکبار است
آورده فصل بهار پیغام — این سبزه که برطرف جویبار است
در رهگذر سیل، خانه کردن — بیرون شدن از خط اعتبار است
تعویذ بجوی از درستکاری — اهریمن ایام نابکار است
آشفته و مستیم و بر گذرگاه — سنگ و چه و دریا و کوهسار است
دل گرسنه ماندست و روح ناهار — تن را غم تدبیر احتکار است
آن شحنه که کالا ربود دزد است — آن نور که کاشانه سوخت نار است
خوش آنکه ز حصن جهان برونست — شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
از قلهٔ این بیمناک کهسار — خونابه روان همچو آبشار است
بار جسد از دوش جان فرو نه — آزاده روان تو زیر بار است
این گوهر یکتای عالم افروز — درخاک بدینگونه خاکسار است
فردا ز تو ناید ثواب امروز — رو کار کن اکنون که وقت کار است
همت گهر وقت را ترازوست — طاعت شتر نفس را مهار است
در دوک امل ریسمان نگردد — آن پنبه که همسایهٔ شرار است
کالا مبر ای سودگر بهمراه — کاین راه نه ایمن ز گیرودار است
ای روح سبک بر سپهر برپر — کاین جسم گران عاقبت غبار است
بس کن به فراز و نشیب جستن — این رسم وره اسب بی فسار است

طوطی نکند میل سوی مردار — این عادت مرغان لاشخوار است ۲۷
هرچند که ماهر بود فسونگر — فرجام هلاکش ز نیش مار است ۲۸
عمر گذران را تبه مگردان — بعد از تو مه و هفته بیشمار است ۲۹
زندانی وقت عزیز ، ای دل — همواره در اندیشهٔ فرار است ۳۰
از جهل مسوزش بروز روشن — ای بیخبر، این شمع شام تار است ۳۱
گفتار گرسنه چه میشناسد — کآهو بره پروار یا نزار است ۳۲
بیهوده مکوش ای طبیب دیگر — بیمار تو در حال احتضار است ۳۳
باید که چراغی بدست گیرد — در نیمه‌شب آنکس که رهگذار است ۳۴
امسال چنان کن که سود یابی — اندوهت اگر از زیان پار است ۳۵
آسایش صد سال زندگانی — خوشنودی روزی سه و چهار است ۳۶
باز و بنهٔ مردمی هنر شد — بار تو گهی عیب و گاه عار است ۳۷
اندیشه کن از فقر و تنگدستی — ای آنکه فقیریت در جوار است ۳۸
گلچین مشو ای دوست کاندرین باغ — یك غنچه جلیس هزار خار است ۳۹
بیچاره در افتد، زبون دهد جان — صیدی که در این دامگه دچار است ۴۰
بیش از همه با خویشتن کند بد — آنکس که بد خلق خواستار است ۴۱
ای راهنورد ره حقیقت — هشدار که دیو ترکابدار است ۴۲
ای دوست ، مجازات مستی شب — هنگام سحر، سستی خمار است ۴۳
آنکس که از این چاه ژرف تیره — باسعی و عمل رست، رستگار است ۴۴
یك گوهر معنی ز کان حکمت — در گوش، چو فرخنده گوشوار است ۴۵
هرجا که هنرمند رفت گو رو — گر کابل و گر چین و قندهار است ۴۶
فضل است که سرمایهٔ بزرگی است — علم است که بنیاد افتخار است ۴۷
کس را نرساند چرا بمنزل — گر توسن افلاك راهوار است ۴۸
یکدل نشود ای فقیه با کس — آنرا که دل و دیده صد هزار است ۴۹
چون با دگران نیست سازگارش — با تو مشو ایمن که سازگار است

از ساحل تن گر کناره گیری / سود تو درین بحر بی کنار است
٥٢ از بنده جز آلودگی چه خیزد / پاکی صفت آفریدگار است
٥٣ از خون جگر ، نافه پروراندن / تنها هنر آهوی تتار است
٥٤ ز ابلیس ره خود مپرس گرچه / در بادیهٔ کعبه رهسپار است
پیراهن یوسف چرا نیارند / یعقوب بکنعان در انتظار است
٥٦ بیدارشو ای گوهری که انگشت / در جایگه در شاهوار است
٥٧ گفتار تو همواره از تو ، پروین / در صفحهٔ ایام یادگار است

٧

١ آهوی روزگار نه آهوست ، اژدر است / آب هوی و حرص نه آبست ، آذراست
٢ زاغ سپهر گوهر پاك بسی وجود / بنهفت زیر خاك و ندانست گوهر است
٣ در مهد نفس ، چند نهی طفل روح را / این گاهواره رادکش و سفله پروراست
٤ هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید / آنکو فقیر کرد هوی را توانگراست
رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس / روشندل آنکه نیکی‌وپاکیش مغفراست
٦ در نار جهل‌ازچه فکندیش ، این دلست / در پای دیو ازچه نهادیش ، این سراست
٧ شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام / خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغراست
٨ تادر رگ توماند یکی قطره‌خون‌بجای / در دست آز از پی فصد تو نشتراست
٩ همواره‌دیدوتیره نگشت،این‌چه‌دیده‌ایست / پیوستهٔ کشت‌وکندنگشت،این‌چه‌خنجراست
١٠ دانی‌چه گفت نفس بگمراه تیه خویش / زین راه باز گرد گرت راه‌دیگراست
١١ در دفتر ضمیر ، چو ابلیس خط نوشت / آلوده گشت هرچه بطومار و دفتراست
١٢ مینافروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت / سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
١٣ از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی / تا بر درخت بارور زندگی بر است

۸

ای عجب ! این‌راه نه راه خداست — زانکه در آن اَهرمنی رهنماست
قافله بس رفت از این راه ، لیك — کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروانی که درین معبرند — فکرتشان یکسره آز و هواست
ای رمه ، این درّه چراگاه نیست — ای بره ، این گُرگ بسی ناشناست
تا تو ز بیغوله گُذر میکنی — رهزنِ طرّار تو را در قفاست
دیده ببندی ، اُفتی بچاه — این گُنهِ تُست ، نه حُکم قضاست
لُقمهٔ سالوس کرا سیر کرد — چند بر این لُقمه تو را اشتهاست
نفس بسی وام گرفت و نداد — وامِ تو چون باز دهد ؟ بینواست
خانهٔ جان هرچه توانی بساز — هرچه توان ساخت درین یك بناست
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن — پاك کُن این خانه که جای خداست
پیروِ دیوانه شدن ز ابلهی است — موعظت دیو شنیدن خطاست
تا بُوَدت شمعِ حقیقت بدست — راهِ تو هر جا که رَوی روشناست
تا تو قفس سازی و شکّر خری — طوطیك وقت ز دامت رهاست
حمله نیارد بتو ثُعبانِ دَهر — تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
ای گُلِ نُوزاد فسرده مباش — زانکه تو را اوّلِ نشو و نماست
طائر جانرا چه کُنی لاشخوار — نزد کلاغش چه نشانی ؟ هُماست
کاهلیت خسته و رنجور کرد — دَرد تو دردیست که کارش دواست
چاره مکن آزردگی آز را — تا که بدگُمان عَمل مومیاست
روی و ریا را مکن آئین خویش — هرچه فساد است ز روی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شوئی همی — این دلِ آلوده نه کارت گُواست
پای تو همواره براه کج است — دست تو هرشام و سحر بر دُعاست

چشم تو بر دفتر تحقیق ، لیك | گوش تو بر بیهده و ناسزاست
بار خود از دوش بر افکنده‌ای | پشت تو از پشتهٔ شیطان دوتاست
۲۴ نان تو گه سنگ بود گاه خاك | تا به تنور تو هوی نانواست
۲۵ ورطه و سیلاب نداری به پیش | تا خردت کشتی و جان ناخداست
۲۶ قصر دل افروز روان محکم است | کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
۲۷ جان بتو هر چند دهد منعم است | تن ز تو هر چند ستاند گداست
۲۸ روغن قندیل تو آبست و بس | تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
۲۹ منزل غولان ز چه شد منزلت | گر ره تو از ره ایشان جداست
۳۰ جهل بلندی نپسندد ، چه است | عجب سلامت نپذیرد ، بلاست
۳۱ آنچه که دوران نخرد یکدلیست | آنچه که ایام ندارد وفاست
۳۲ دزد شد این شحنهٔ بی نام و ننگ | دزد کی از دزد کند بازخواست
۳۳ نزد تو چون سرد شود؟آتش است | از تو چرا در گذرد ؟ اژدهاست
۳۴ وقت گرانمایه و عمر عزیز | طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست
۳۵ از چه همی کاهدمان روز و شب | گر که نه ما گندم وچرخ آسیاست
۳۶ گر که یمی هست،در آخر نمی است | گر که بنائی است ، در آخر هباست
۳۷ ما پره آز و هوی سائلیم | مورچه در خانهٔ خود پادشاست
۳۸ خیمه زدستیم و گه رفتن است | غرق شدستیم و زمان شناست
۳۹ گلبن معنی نتوانی نشاند | تا که درین باغچه خار و گیاست
۴۰ کشور جان تو چو ویرانه‌ایست | ملك دلت چون ده بی روستاست
۴۱ شعر من آئینهٔ کردار تست | ناید از آئینه بجز حرف راست
۴۲ روشنی اندوز که دلرا خوشی است | معرفت آموز که جانرا غذاست
۴۳ پایهٔ قصر هنر و فضل را | عقل نداند ز کجا ابتداست
۴۴ پردهٔ الوان هوی را بدر | تا پس پرده ببینی چهاست
۴۵ به که بجوی و جر دانش چرد | آهوی جانست که اندر چراست

خیره زِ هَز پویه ز میدان مرو … با فلك پیر تُرا کارهاست ٤٧
اطلس نسّاج هَوی و هوس … چون که تحقیق رسد بوریاست ٤٦
بیهده ، پروین ، در دانش مزن … با تو درین خانه چه کَس آشناست ٤٨

۹

گویند عارفان هُنر و عِلم کیمیاست … وان مِس که گشت همسر این کیمیا طلاست ۱
فرخنده طائری که بدین بال و پر پَرد … همدوش مُرغ دولت و همعرصهٔ هماست ۲
وقتِ گذشته را نتوانی خرید باز … مَفروش خیره، کاین گُهر پاكْ بی بهاست ۳
گر زنده‌ای و مُرده نه‌ای، کار جان گُزین … تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست ٤
تو مردُمی و دولت مرُدم فضیلت است … تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست ٥
زان راه باز گرد که از رَهروان تُهی است … ز ان آدمی بترس که با دیو آشناست ٦
سالِك نخواسته است زگُمگشته رَهبری … عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست ۷
چون معدنست عِلم و در آن روحْ کارگر … پیوندِ علم و جان سُخن کاه و کَهرباست ۸
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زَمی است … بر تر پَری بعلم ز مُرغی که در هواست ۹
گر لاغری تو ، جُرم شَبان تو نیست هیچ … زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست ۱۰
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید … تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست ۱۱
جان را بلند دار که این است بَرتری … پستی نَه از زمین و بلندی نَه از سَماست ۱۲
اندر سمومْ طیبت باد بهار نیست … آن نَکهتِ خوش از نفسُ خُرّم صباست ۱۳
آن را که دیبهٔ هُنر و عِلم در بر است … فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست ۱٤
آزاده، کَس نگفت تُرا ، تا که خاطرت … گاهی اسیر آز و گَهی بستهٔ هواست ۱٥
مُزدور دیو و هیمه کَش او شدیم از آن … کاین سُفله تن گُرسنه و در فکرت غذاست ۱٦
تو دیو بین که پیش رُو راه آدمی است … تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست ۱۷
بیگانه دُزد را بکمین میتوان گرفت … نتوان رَهید ز آفتِ دُزدی که آشناست ۱۸

۱۹ بشناس فرقِ دوست ز دشمن بچشم عقل   مفتون مشو که در پسِ هر چهره چهره‌هاست
۲۰ جمشید ساخت جام جهان‌بین از آن سبب   کآگه نبود از ین که جهان جامِ خودنماست
۲۱ زنگارهاست در دل آلودگانِ دهر   هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
۲۲ ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است   ای دیده، راهِ دیو ز راهِ خدا جداست
۲۳ گر فکرِ برتری کنی و بر پری بشوق   بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
۲۴ جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای   در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
۲۵ ای شاخِ تازه رس که بگلشن دمیده‌ای   آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
۲۶ اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری   آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
۲۷ زان گنجِ شایگان که بکنج قناعت است   مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
۲۸ دهقان توئی بمزرعِ ملک وجودِ خویش   کار تو همچو غلّه و ایّام آسیاست
۲۹ سر، بی چراغِ عقل گرفتار تیرگی است   تن بی وجودِ روح، پراکنده چون هباست
۳۰ همنیروی چنار نگشته است شاخکی   کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
۳۱ گر پندِ تلخ میدهمت، ترشرو مباش   تلخی بیاد آر که خاصیّت دواست
۳۲ در پیشِ پای بنگر و آنگه گذار پای   در راه چاه و چشمِ تو همواره در قفاست
۳۳ چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است   چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
۳۴ گندم نکاشتیم گهِ کشت، زان سبب   ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
۳۵ در آسمانِ علم، عمل برترین پر است   در کشور وجود، هنر بهترین غناست
۳۶ میجوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است   میپوی گر چه راه تو در کامِ اژدهاست
۳۷ در پیچ و تابهای رهِ عشق مقصدیست   در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
۳۸ قصرِ رفیعِ معرفت و کاخ مردمی   در خاکدان پستِ جهان برترین بناست
۳۹ عاقل کسیکه رنجبرِ دشت آرزو است   خرّم کسیکه در دهِ امّید روستاست
۴۰ بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست   در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
۴۱ با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار   تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
۴۲ ز اشوبهای سیل و ز فریادهای موج   نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است ، قصهٔ تقدیر و بخت نیست   از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست ۴۳
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او   تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و ریاست ۴۴
گر درهمی دهند ، بهشتی طمع کنند   کو آنچنان عبادت و زهدی که بی‌ریاست ۴۵
جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است   دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست ۴۶

۱۰

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست   تا چشم بهم بر زنی خرابست ۱
ایمن چه نشینی درین سفینه   کاین بحر همیشه در انقلابست ۲
افسونگر چرخ کبود هر شب   در فکرت افسون شیخ و شابست ۳
ای تشنه مرو ، کاندرین بیابان   گر یک سر آبست ، صد سرابست ۴
سیمرغ که هرگز بدام ناید   در دام زمانه کم از ذبابست
چشمت بخط و خال دلفریب است   گوشت بنوای دف و ربابست ۶
تو بیخود و ایام در تکاپو است   تو خفته و ره پر ز پیچ و تابست ۷
آبی بکش از چاه زندگانی   همواره نه این دلو را طنابست ۸
بگذشت مه و سال و این عجب نیست   این قافله عمریست در شتابست ۹
بیدار شو ، ای بخت خفته چوپان   کاین بادیه راحتگه ذئابست ۱۰
برگرد از آن ره که دیو گوید   کای راهنورد ، این ره صوابست ۱۱
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی   زیراک سؤال تو بی جوابست ۱۲
با چرخ ، تو با حیله کی برآئی   در پشه کجا نیروی عقابست ۱۳
بر اسب فساد ، از چه زین نهادی   پای تو چرا اندرین رکابست ۱۴
دولت نه به افزونی حطام است   رفعت نه به نیکوئی ثیابست ۱۵
جز نور خرد ، رهنمای مپسند   خودکام مپندار کامیابست ۱۶
خواندن نتوانیش چون ، چه حاصل   در خانه هزارت اگر کتابست ۱۷

۱۸ هُشدار که توش و توانِ پیری — سعی و عَمَلِ موسم شَبابست
۱۹ بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی — مانند چراغی که بی حُبابست
۲۰ گر پای نهد بر تو پیل، دانی — کز پای توچون موردرعذابست
۲۱ بی‌شمع، شب این‌راهِ پُرخطررا — مسپر بامیدی که ماهتابست
۲۲ تاچندو کی این‌تیره جسم‌خاکی — بر چهرهٔ‌خورشیدِجان سحابست
۲۳ در زُمرهٔ پاکیزگان نباشی — تا بر دلت آلودگی حجابست
۲۴ پروین، چه حصاد وچه کشتکاری — آنجا که نَه باران نَه آفتابست

۱۱

۱ آنکس که‌چوسیمرغ بی‌نشانست — از رهزنِ ایّام در امانست
۲ ایمن نشد از دُزد جُز سبکبار — بردوش تواین بار بس گرانست
۳ اسبی که تو را میبرد بیك عمر — بنگر که بدستِ که‌اش عِنانست
۴ مردم‌کُشیِ دهر، بی سِلاح‌است — غارتگریِ چرخ، ناگهانست
خودکامی افلاك آشکار است — از دیدهٔ ما خُفتگان نهانست
۶ افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عیانست
۷ هر غار و شکافی بدامن کوه — با عبرت اگر بنگری دهانست
۸ بازیچهٔ این پرده، سِحربازیست — بی‌باکی این دست، داستانست
۹ دی جُغد بویرانه‌ای بخندید — کاین قصر ز شاهانِ باستانست
۱۰ تو از پیِ گوری دوان چو بهرام — آگه نه که گورازپیت دوانست
۱۱ شمشیرِ جهان کُند مینماند — تا مستی‌وخواب تو آش‌فسان‌است
۱۲ بس قافله گُم گشته‌است‌ازآنروز — کاین گُمشده، سالارِ کاروانست
۱۳ بس آدمیان پای‌بندِ دیوند — بسیار سر اینجا بر آستانست
۱۴ از پای دَر اُفتد به نیمهٔ راه — آن رفته که بی توشه و توانست

زین تیره تن اُمیدِ روشنی نیست　　جانست چراغِ وجود ، جانست ۱۵
شادابی شاخ و شکوفه در باغ　　هنگام گُل از سعی باغبانست ۱۶
دل را ز چه رو شوره‌زار کردی　　خارش بکن ایدوست، بوستانست ۱۷
خون‌خورده و رُخسار کرده رنگین　　این لعل که اندر حصار کانست ۱۸
آری، سمن و لاله روید از خاک　　تا ابرِ بهاری گهرفشانست ۱۹
در کیسهٔ خود بین که تا چه داری　　گیرم که فلان گنج از فلانست ۲۰
ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز　　بالاتر از اندیشه و گمانست ۲۱
این چشمهٔ کوچک بچشم فکرت　　بحریست که بی کُنه و بی کرانست ۲۲
اینجا نرسد کشتئی بساحل　　گر زانکه هزارانش بادبانست ۲۳
بر پر که نگردد بلندپرواز　　مرغیکه درین پستْ خاکدانست ۲۴
گرگ فلک آهوی وقت را خورد　　در مطبخ ما مُشتی استخوانست ۲۵
اندیشه کُن از باز، ای کبوتر　　هر چند تو را عرصه آسمانست ۲۶
جز گردِ نکوئی مگرد هرگز　　نیکی‌است که پاینده در جهانست ۲۷
گر عُمر گذاری به نیکنامی　　آنگاه تو را عُمر جاودانست ۲۸
در مُلک سُلیمان چرا شب و روز　　دیوت بسرِ سفره میهمانست ۲۹
پیوندِ کسی جوی کاشنائی است　　اندوه کسی خور که مهربانست ۳۰
مگذار که میرد ز ناشتائی　　جان را هنر و علم همچو نانست ۳۱
فضل است چراغی که دلفروزست　　علم است بهاری که بی‌خزانست ۳۲
چوگانْ زن، تا بدستت افتد　　این گوی سعادت که در میانست ۳۳
چون چیره بدین چاردیو گردد؟　　آنکس که چنین بیدل و جبانست ۳۴
گر پنبه شوی، آتشت زمین است　　ور مُرغ شوی، روبهت زمانست ۳۵
بس تیرزنان را نشانه کردست　　این تیر که در چلّهٔ کمانست ۳۶
در لقمهٔ هر کس نهفته سنگی　　بر خوانِ قضا آنکه میزبانست ۳۷
یکرنگی ناپایدار گردون　　کم عمرتر از صرصر و دُخانست ۳۸

٣٩ فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار — عقل تو بر این قلعه مرزبانست

٤٠ کالا مخر از اهرمن ازیراک — هرچند که ارزان بود گرانست

آن زنده که دانست و زندگی کرد — در پیش خردمند، زنده آنست

٤٢ آن کو بره راست میزند گام — هرجا که برد رخت، کامرانست

٤٣ بازیچهٔ طفلان خانه گردد — آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست

٤٤ آلوده کنی خاطر و ندانی — کالایش دل پستی روانست

٤٥ هیزم‌کش دیوان شدن، زبونیست — روزی‌خور دونان شدن هوانست

٤٦ ننگ است بخواری طفیل بودن — مانند مگس هر کجا که خوانست

٤٧ این سیل که با کوه می‌ستیزد — بیخ‌افکن بسیار خانمانست

٤٨ بندیش ز دیوی که آدمی‌روست — بگریز ز نقشی که دلستانست

٤٩ در نیمهٔ شب نالهٔ شباوین — کی چون نفس مرغ صبح‌خوانست

از منقبت و علم، نیم ارزن — ارزنده‌تر از گنج شایگانست

٥١ کردار تو را سعی رهنمونست — گفتار تو را عقل ترجمانست

عطار سپهرت زریر بفروخت — بگرفتی و گفتی که زعفرانست

٥٣ در قیمت جان از تو کار خواهند — این گنج مپندار رایگانست

٥٤ اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رشتی تو، ریسمانست

ز اندام خود این تیرگی فروشوی — در جوی تو این آب تا روانست

٥٦ پژمان نشود ز آفتاب هرگز — تا بر سر این غنچه سایبانست

٥٧ برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست

٥٨ مسپار به تن کارهای جان را — این بی‌هنر از دور پهلوانست

٥٩ یاری نکند با تو خسرو عقل — تا جهل بملک تو حکمرانست

٦٠ مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو، حاصلت همانست

٦١ هر نکته که دانی بگوی پروین — تا نیروی گفتار در زبانست

۱۲

اگر چه در رهِ هستی هزار دشواریست   چو پَرِ کاه پریدن ز جا سبکساریست ۱
بپای رشته فکندست روزگار و هنوز   نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست ۲
بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی   که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست ۳
بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست   بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست ۴
نهفته در پس این لاجوردگون خیمه   هزار شعبده‌بازی هزار عیاریست ۵
سلامِ دزد مگیر و متاع دیو مخواه   چرا که دوستیِ دشمنان ز مکاریست ۶
هر آن مریض که پندِ طبیب نپذیرد   سزاش تاب و تبِ روزگار بیماریست ۷
بچشمِ عقل ببین پرتوِ حقیقت را   مگوی نور تجلی فسون و طراریست ۸
اگر که در دل شب خون نمیکند گردون   بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست ۹
بگاهوارِ تو افعی نهفت دایهٔ دهر   مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست ۱۰
سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی   که هرچه در دل اوهست، از تو بیزاریست ۱۱
بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست   بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست ۱۲
بخیره بارِ گرانِ زمانه چند کشی   ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست ۱۳
فرشته زانسبب از کیدِ دیو بیخبر است   که اقتضای دلِ پاک، پاک انگاریست ۱۴
بلند شاخهٔ این بوستانِ روح‌افزای   اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست ۱۵
چو هیچگاه به کارِ نکو نمیگرویم   شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست ۱۶
برو که فکرت این سودگر معامله نیست   متاع او همه از بهرِ گرم‌بازاریست ۱۷
بخر ز دکهٔ عقل آنچه روح میطلبد   هزار سود نهان اندرین خریداریست ۱۸
زمانه گشت چو عطار و خونِ هرسگ وخوک   فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست ۱۹
گلش مبو که نه شغلیش غیر گلچینیست   غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست ۲۰
قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی است   فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست ۲۱

کدام شمع که ایمن ز باد صبحگهی است   کدام نقطه که بیرون ز خطّ پرگاریست
عمارتِ تو شداست این چنین خراب ولیك   بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست
۲٤ بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت   سزای کار در آخر همان سزاواریست
۲٥ بهل که عاقبتِ کارْ سرنگونْت کُند   بلندئی که سرانجامِ آن نگونساریست
گریختن ز کژی و رمیدن از پستی   نخست سنگ بنای بُلند مقداریست
۲۷ ز روشنائیِ جان ، شامها سحر گردد   روان پاك چو خورشید و تن شب تاریست
۲۸ چراغِ دزد و مخزن پدید شد ، پروین   زمان خواب گذشتست : وقتِ بیداریست

۱۳

۱ عاقل از کار بَزرگی طلبید   تکیه بر بیهده گفتار نداشت
۲ آب نوشید چو نوشابه نیافت   دِرم آورد چو دینار نداشت
۳ بارِ تقدیر بآسانی بُرد   غَمِ سنگینیِ این بار نداشت
٤ با گرانسنگی و پاکی خو کرد   همنشینان سبکسار نداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز نکشت   توشهٔ آز در انبار نداشت
٦ اندرین محکمهٔ پُر شَر و شور   با کسی دعوی پیکار نداشت
۷ آنکه با خوشه قناعت میکرد   چه غم ار خرمن و خروار نداشت
۸ کارِ جان را به تنِ سُفله مده   زانکه یك کارِ سزاوار نداشت
جان پرستاری تن کرد همی   چو خود اُفتاد ، پرستار نداشت
۱۰ چه عجب مُلكِ دل ار ویران شد   همه دیدیم که معمار نداشت
۱۱ زُهد و امساكِ تن از توبه نبود   کم از آن خورد که بسیار نداشت
۱۲ کارِ خود را همه بادستِ تو کرد   نفس، جز دستِ تو افزار نداشت
۱۳ روح چون خانهٔ تن خالی کرد   دگر این خانه نگهدار نداشت
۱٤ تن در این کارگه پهناور   سالها ماند ولی کار نداشت

به هنر کوش که دیبای هنر　　هیچ بافنده ببازار نداشت ۱۵
هیچ دانی چه کسی گشت استاد　　آنکه شاگرد شد و عار نداشت ۱۶
کار گیتی همه ناهمواریست　　این گذرگه ره هموار نداشت ۱۷
دیده گر دام قضا را میدید　　هرگز این دام گرفتار نداشت ۱۸
چشم ما خفت و فلك هیچ نخفت　　خبر این خفته ز بیدار نداشت ۱۹
گل امید ز آهی پژمرد　　آه از این گل که بجز خار نداشت ۲۰
زینهمه گوهر تابنده که هست　　اشك بود آنکه خریدار نداشت ۲۱
در میان همه زرهای عیار　　زر جان بود که معیار نداشت ۲۲
دل پاك آینهٔ روی خداست　　این چنین آینه زنگار نداشت ۲۳
تن که بر اسب هوی عمری تاخت　　نشد آگاه که افسار نداشت ۲٤
آنکه جز بید و سپیدار نکشت　　ز که پرسد که چرا بار نداشت ۲۵
دهر جز خانهٔ خمّار نبود　　زانکه یك مردم هشیار نداشت ۲۶
اندرین پرتگه بی پایان　　هیچکس مرکب رهوار نداشت ۲۷
قلم دهر نوشت آنچه نوشت　　سند و دفتر و طومار نداشت ۲۸
پردهٔ تن رخ جان پنهان کرد　　کاش این پرده برخسار نداشت ۲۹

۱٤

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت،　　ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت ۱
روشن‌ضمیر آنکه ازین خوان گونه‌گون　　قسمت همای‌وار بجز استخوان نداشت ۲
سرمست بر گشود وسبکبار برپرید　　مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت ۳
هشیار آنکه انده نیك و بدش نبود　　بیدار آنکه دیده بملك جهان نداشت ٤
کو عارفی کز آفت این چار دیو رست　　کوسالکی که زحمت این هفتخوان نداشت ۵
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت　　یك نیکروز کاو گله از آسمان نداشت ۶
آنکس که بود کام‌طلب، کام دل نیافت　　وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت ۷

۸ کس درجهان مقیم بجز یک نفس نبود — کس بهره اززمانه بجز یک زمان نداشت
ین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست — الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
۱۰ دام فریب و کید درین دشت گر نبود — این قصر کهنه، سقف جواهرنشان نداشت
۱۱ صاحب‌نظر کسیکه درین پست خاکدان — دست ازسرنیاز، سوی این و آن نداشت
۱۲ صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست — یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
۱۳ روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد — پیرانه‌سر شناخت که بخت جوان نداشت
۱٤ آگه‌ چگونه گشت ز سود و زیان خویش — سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
۱۵ رو گوهر هنر طلب از کان معرفت — کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت
۱٦ غوّاص عقل، چون صدف عمر بر گشود — دری گرانبهاتر و خوشتر زجان نداشت
۱۷ آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت — اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
۱۸ گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی — دیو هوی برهگذر ما دکان نداشت
۱۹ هرجا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد — جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
۲۰ کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت — کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
۲۱ چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد — چون کند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت
۲۲ آذوقهٔ تو از چه دز انبار آز ماند — گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت
۲۳ دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود — روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
۲٤ گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم — امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
۲۵ دل را بدست نفس نمیبود گر زمام — راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
۲٦ خوش بود نزهت چمن و دولت بهار — گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
۲۷ از دام تن بنام و نشانی توان گریخت — دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
۲۸ هشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار — نامیخته بزهر نوالی بخوان نداشت
۲۹ گر بد بعدل سیر فلک، پشّهٔ ضعیف — قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
۳۰ از دل سفینه باید و از دیده ناخدای — در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
۳۱ آسوده‌خاطر این رهٔ بی‌اعتبار را — پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

۵

دل اگر توشه و توانی داشت   در عقلْ کاروانی داشت
دیده گر دفتر قضا میخواند   ز سیه‌کاریش امانی داشت ۲
رهزن نفس را شناخته بود   گنجهایش نگاهبانی داشت ۳
کشت و زرعی بملك جان‌میکرد   بی نیاز ازجهان ، جهانی داشت ٤
گوش ما موعظت‌نیوش نبود   ورنه هر ذرّه‌ای دهانی داشت
ما در این پرتگه چه میکردیم   مرکب آز گر عنانی داشت ٦
با چنین آتش و تف و دم و دود   کاشکی این تنور نانی داشت ۷
آزمندْ این چنین گرسنه نبود   اگر این سفره میهمانی داشت ۸
همه را زنده می‌نشاید گفت   زندگی نامی و نشانی داشت ۹
داستان گذشتگان پند است   هر که بگذشت داستانی داشت ۱۰
رازهای زمانه را میگفت   در و دیوار گر زبانی داشت ۱۱
اشکها انجم سپهر دلند   این زمین نیز آسمانی داشت ۱۲
تن بدریوزه خوی کرد و ندید   که‌چوجان‌گنج‌شایگانی داشت ۱۳
خیره‌گفتند روحْ گنج تن‌است   گنج اگربود ، پاسبانی داشت ۱٤
تن که یك عمرْ زندهٔ جان بود   هرگز آگه‌نشد که جانی داشت ۱۵
آنچنان شو که گل‌شوی‌نه‌گیاه   باغ ایّام باغبانی داشت ۱٦
نیکبخت آن توانگری که بدل   غم مسکین ناتوانی داشت ۱۷
چاشت را با گرسنگان میخورد   تا که در سفره نیم نانی داشت ۱۸
زندگانی تجارتی است کازْ آن   همه‌کس غبنی و زیانی داشت ۱۹
پورباباف بود جولهٔ دهر   نه پرندی نه پرنیانی داشت
وبه روزگار خواب نکرد   تا که این قلعه ماکیانی داشت ۲۱

گم شد و کس نیافتش دیگر — گهر عمر ، کاش کانی داشت
۲۳ صید و صیّاد هر دو صید شدند — تا قضا تیری و کمانی داشت
دل بحقّ سجده کرد و نفس بزر — کسی سر بر آستانی داشت
ما پراکندگان پنداریم — ورنه هر گلّه‌ای شبانی داشت
۲۶ موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است — زندگی بحر بی کرانی داشت
۲۷ خامهٔ دهر بر شکوفه نوشت — هر بهاری ز پی خزانی داشت
۲۸ تیره و کند گشت تیغ وجود — کاشکی صیقل و فسانی داشت

۱۶

۱ فلك ، ای دوست ، ز بس بیحد و بیمر گردد — بد و نیك و غم و شادی همه آخر گردد
۲ ز قفای من و تو ، گرد جهان را بسیار — دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
۳ ماه چون شب شود ، از جای بجائی حیران — پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
٤ این سبك خنگ بی آسایش بی پا تازد — وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
من و تو روزی از پای در افتیم ، ولیك — تا بود روز و شب ، این گنبد اخضر گردد
روز بگذشته خیالست که از نو آید — فرصت رفته محالست که از سر گردد
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود — پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
۸ زندگی جز نفسی نیست ، غنیمت شمرش — نیست امّید که همواره نفس بر گردد
چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد — همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
۱۰ اندرین نیمهٔ ره ، این دیو تو را آخر کار — سر بپیچاند و خود بر ره دیگر گردد
۱۱ خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع — بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد
۱۲ تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند — مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
۱۳ گر دو صد عمر شود پرده‌نشین در معدن — خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
۱٤ نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد — راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
۱۵ هر نفس کز تو بر آید ، چو نکو درنگری — آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

علم‌سرمایهٔ هستی‌است، نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد ۱۶
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد ۱۷
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی که بدام ستم انداخته در بر گردد ۱۸
گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر خسك خشك چو همصحبت اخگر گردد ۱۹
کرکسان لاشه خورانند ز بس تیره‌دلی طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد ۲۰
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد ۲۱
تشنهٔ سوخته در خواب ببیند که همی بلب دجله و پیرامن کوثر گردد ۲۲
آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند چو گه داوری و نوبت کیفر گردد ۲۳
مرو آزاد، چو در دام توصیدی باشد مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد ۲۴
توشهٔ بخل میندوز که دودست و غبار سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد ۲۵
نه‌هر آن‌غنچه که‌بشکفت گل‌سرخ شود نه‌هر آن شاخه که بر رست‌صنوبر گردد ۲۶
ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن که چو پرگار بیك خط مدور گردد ۲۷
عقل استاد و معلم برود پاك از سر تا که بی‌عقل و هشی صاحب مشعر گردد ۲۸
جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود سنگ طفلان خورد آن شاخ که برور گردد ۲۹
روسبی، از کم و بیش آنچه کند گرد، همه صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد ۳۰
گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن تا که کار دل تو نیز میسر گردد ۳۱
رهنوردی که بامید رهی میپوید تیره‌رائی است گر از نیمهٔ ره بر گردد ۳۲
هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی طاق را آستر از دیبهٔ ششتر گردد ۳۳
چرخ گوش تو بپیچاند اگر سرپیچی خون چو آلوده شود، پاك به نشتر گردد ۳۴
دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم که ز ما بیخبر این ملك مسخر گردد ۳۵
دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار بیم آنست که این وعده مکرر گردد ۳۶
پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی که سراپای وجود تو مطهر گردد ۳۷
هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد ۳۸
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین که بی‌اندیشه درین بحر شناور گردد ۳۹

۱۷

۱ سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
۲ روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
۳ زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
۴ خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم چه کند راحله و مرکب رهواری چند
۶ دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
۷ سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
۸ چه نصیبت رسد از کشت دوروئی و ریا چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طراری چند
۹ جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
۱۰ پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
۱۱ آز تن گر که نمیبود، بزندان هوی هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
۱۲ حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
۱۳ دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
۱۴ چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم بنمودند بما خانهٔ خماری چند
۱۵ دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
۱۶ دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
۱۷ تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باك گر نپویند براه تو سبکساری چند
۱۸ به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
۱۹ چو گشودند بروی تو در طاعت و علم چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
۲۰ دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
۲۱ دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق کرم نخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند مستی ما چو بگویند بهشیاری چند ۲۲
تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد سپر عقل شکستیم ز بیکاری چند ۲۳
روز روشن نسپردیم ره معنی را چه توان یافت در این ره بشب تاری چند ۲۴
بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند ۲۵
شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت خرد این تخم پراکند به گلزاری چند ۲۶
تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری هنر و علم بدست تو چو افزاری چند ۲۷
تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند ۲۸
افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه سر منه تا نزنندت بسر افساری چند ۲۹
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت که توانیم فرستاد ببازاری چند ۳۰
گفتهٔ آز چه یك حرف، چه هفتاد کتاب حاصل عجب، چه یکخوشه، چه خرواری چند ۳۱
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش نبرندت ز ره راست بگفتاری چند ۳۲
چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند ۳۳

۱۸

سر و عقل گر خدمت جان کنند بسی کار دشوار کآسان کنند ۱
بکاهند گر دیده و دل ز آز بسا نرخها را که ارزان کنند
چو اوضاع گیتی خیال است و خواب چرا خاطرت را پریشان کنند ۳
دل و دیده دریای ملك تنند رها کن که یك چند طوفان کنند ۴
به داروغه و شحنهٔ جان بگوی که دزد هوی را بزندان کنند
نکردی نگهبانی خویش، چند به گنج وجودت نگهبانی کنند ۶
چنان کن که جان را بود جامه‌ای چو از جامه، جسم تو عریان کنند ۷
به تن‌پرور و کاهل ار بنگروی ترا نیز چون خود تن‌آسان کنند ۸
فروغی گرت هست ظلمت شود کمالی گرت هست نقصان کنند ۹

هزار آزمایش بود پیش از آن   که بیرونت از این دبستان کنند
۱۱ گرت فضل بوده است رتبت دهند   ورت جرم بوده است تاوان کنند
۱۲ گرت گله گرگ است و گر گوسفند   ترا بر همان گله چوپان کنند
۱۳ چو آتش بر افروزی از بهر خلق   همان آتشت را بدامان کنند
۱۴ اگر گوهری یا که سنگ سیاه   بدانند چون ره بدین کان کنند
۱۵ به معمار عقل و خرد تیشه ده   که تا خانهٔ جهل ویران کنند
۱۶ بر آنند خودبینی و جهل و عجب   که عیب تو را از تو پنهان کنند
۱۷ بزرگان نلغزند در هیچ راه   کاز آغاز تدبیر پایان کنند

۱۹

۱ ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود   گرگ سیه‌درون، سگ چوپان نمیشود
۲ ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی   معمورهٔ دلست که ویران نمیشود
۳ درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی   کاین جامه جامه‌ایست که خلقان نمیشود
۴ دانش چو گوهریست که عمرش بود بها   باید گران خرید که ارزان نمیشود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست   وز گردش زمانه پریشان نمیشود
۶ دریاست دهر، کشتی خویش استواردار   دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود
۷ دشواری حوادث هستی چو بنگری   جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
۸ آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود   از بهر طفل روح دبستان نمیشود
۹ همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای   دکان آز بهر تو دکان نمیشود
۱۰ تا ز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل   هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
۱۱ گر شمع صدهزار بود، شمع تن دلست   تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
۱۲ تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است   انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
۱۳ دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود   خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود

افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش　　دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود ۱۴
سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است　　فرخنده آن امید که حرمان نمیشود ۱۵
هر رهنورد را نبود پای راه شوق　　هر دست دست موسی عمران نمیشود ۱۶
کشت دروغ بار حقیقت نمیدهد　　این خشک رود ، چشمهٔ حیوان نمیشود ۱۷
جز در نخیل خوشهٔ خرما کسی نیافت　　جز بر خلیل ، شعله گلستان نمیشود ۱۸
کارآگهی که نور معانیش رهبرست　　بازارگان رستهٔ عنوان نمیشود ۱۹
آز و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت　　از بهر خانهٔ تو نگهبان نمیشود ۲۰
اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا　　گفت این بدان که مور تن‌آسان نمیشود ۲۱
آنکس که همنشین خرد شد ، ز هر نسیم　　چون پر کاه بی سر و سامان نمیشود ۲۲
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی　　این درد با مباحثه درمان نمیشود ۲۳
آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست　　در راه خلق خار مغیلان نمیشود ۲۴
ظلمی که عجب کرد وزیانی که تن رساند　　جز با صفای روح تو جبران نمیشود ۲۵
ما آدمی نئیم از ایراک آدمی　　دردی کش پیالهٔ شیطان نمیشود ۲۶
پروین ، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب　　از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود ۲۷

۲۰

دانی که را سزد صفت پاکی ؟　　آنکو وجود پاک نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین　　جان بلند خویش نفرساید ۲
دزدند خودپرستی وخودکامی　　با این دو فرقه راه نپیماید ۳
تا خلق ازو رهند بآسایش　　هرگز بعمر خویش نیاساید ۴
آنروز کآسمانش برافرازد　　از توسن غرور بزیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند　　بر مال و جاه خویش نیفزاید ۶
درمحضری که مفتی وحاکم شد　　زر بیند و خلاف نفرماید ۷

تا بر برهنه جامه نپوشانَد — از بَهرِ خویش بام، نیفراید
۹ تا کودکی یَتیم همی بیند — اندامِ طفلِ خویش نیاراید
۱۰ مردم بدین صفات اگر یابی — گر نامِ او فرشته نهی، شاید

۲۱

۱ هفته‌ها کردیم ماه و سالها کَردیم پار — نوز بودیم و شدیم از کار، ناهَنجار نار
۲ یافتیم ار یك گُهر، همسنگ شد با صد خزف — داشتیم اَر یك هُنر، بودش قرین هفتاد عار
۳ گاه سلخ و غُرّه بشمردیم و گاهی روز و شب — کاش میکردیم عُمرِ رَفته را روزی شمار
۴ شمع جان پاك را اندر مَغاك افروختیم — خانه روشن گشت، امّا خانهٔ دل ماند تار
صد حقیقت را بکشتیم از برای یك هوس — ازپی یك سیب بشکستیم صدها شاخسار
۶ دامِ تزویری که گُستردیم بهر صید خلق — کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
۷ تا بپرّد، سوزدش ایّام و خاکستر کُند — هر که را پروانه‌آسا نیست پروایِ شَرار
۸ دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام — سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
۹ نوگلی پژمرد از گُلبن بخاك افتاد و گفت — خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار
۱۰ کارِ هستی گاه بُردن شد زمانی باختن — گه بپیچانند گوشت، گه دهندت گوشوار
۱۱ تا کنی مُحکم حصارِ جسم، فرسوداست جان — تا بتابی نخ برای پود، پوسیداست تار
۱۲ سالها شاگردیِ عُجب و هوی کردی بشوق — هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
۱۳ ره نُمودند و نرفتی هیچگه جز راه کَج — پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
۱۴ جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند — زینهار از دشمنانِ دوست‌صورت، زینهار
۱۵ از شبانی تَن مَزن تا گُرگ ماند ناشتا — زندگانی نیك کُن تا دیو گردد شَرمسار
۱۶ باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غُنود — میوه‌ها بُردند دزدان زین درخت میوه‌دار
۱۷ ما درین گُلزار کشتیم این مُبارك سرو را — تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
۱۸ رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست — کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

۲۲

کارها بوُد در این کارگه اخضر — لیك دوك تو نگردید ازین بهتر ۱
سر این رشته گرفتی و ندانستی — که هریمنش گرفتست سر دیگر ۲
موجها کرده مکان در لب این دریا — شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر ۳
تو ندانم به چه امید نهادستی — کالهٔ خویش در این کشتی بی‌لنگر ۴
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم — دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر ۵
به نگردد دگر آزردهٔ این پیکان — بر نخیزد دگر افتادهٔ این خنجر ۶
در شیطان در ننگست، بر آن منشین — ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر ۷
آشیانها به نمی ریخته این باران — خانمانها به دمی سوخته این اخگر ۸
آسیای تو شد افلاك و همی ترسم — که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر ۹
میروی مست ز بیغوله و میآید — با تو این دزد فریبندهٔ غارتگر ۱۰
سبك آن مرغ که ننشست بدین پستی — خنك آن دیده که نغنود درین بستر ۱۱
شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده — ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر ۱۲
بی‌خبر میرود این شبرو بی‌پروا — ناگهان میکشد این گیتی دون‌پرور ۱۳
هوشیاری نبود در پی این مستی — جهد کن تا نخوری باده از این ساغر ۱۴
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل — کور را کور نشد هیچگهی رهبر ۱۵
چند چون پشه ز هر دست قفا خوردن — چند چون مور بهر پای فشاندن سر ۱۶
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو — همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر ۱۷
کشتهٔ حرص نیاورد بر تقوی — لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر ۱۸
چند با اهرمن تیره‌دلی همره — نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر ۱۹
مردم پاك شو، آنگاه بپاکان بین — دیده حق‌بین کن و آنگاه بحق بنگر ۲۰
چشم را به ز حقیقت نبود پرتو — روح را به ز فضیلت نبود زیور ۲۱

سخن از علم سماوات چه میرانی — ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور

هر که آزار پروا داشت، شد آزرده — هر که چه کند، درافتاد بچاه اندر

۲٤ گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری — بر دل خلق مزن بی سببی نشتر

مطلب روزی ننهاده که با کوشش — نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر

بهر گلزار در آتش مفکن خود را — که گلستان نشود بر همه کس آذر ١

۲۷ از نکوخصلتی و بدگهری زینسان — نخل پرمیوه و ناچیز بود عرعر

۲۸ تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد — ز دوصد سرو، یکی شاخك بارآور

۲۹ چه شدی بستهٔ این محبس بی روزن — چه شدی ساکن این کنگرهٔ بی در

۳۰ سر خود گیر و ازین دام گریزان شو — دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر

۳۱ نسزد تشنه همی عمر بسر بردن — بامیدی که نمکزار شود کوثر

۳۲ طلب ملك سلیمان مکن از دیوان — که چو طفلت بفریبند به انگشتر

۳۳ زنگ خودبینی از آئینهٔ دل بزدا — گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر

۳٤ ایکه پوئی ره امید شب تیره — باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر

۳۵ چو رود غیبت و هنگام حضور آید — تو چه داری که توان بردبدان محضر

۳٦ سود و سرمایه بیك بار تبه کردی — نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر

۳۷ چو تو خود صائقهٔ خرمن خود گشتی — چه همی نالی ازین تودهٔ خاکستر

۳۸ نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود — هر که ز انگشت‌فروشان طلبد عنبر

۳۹ بید خرما و تبرخون ندهد میوه — دیو طه و تبارك نکند از بر

٤۰ خواجه آنست که آزاده بود، پروین — بانو آنست که باشد هنرش زیور

۲۳

ای سیه‌مار جهان را شده افسونگر　　نرهد مار فسای از بد مار آخر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد　　و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مهرهٔ افسون را　　به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بکن این پایه و بنیاد دگر برنه　　بگذار این ره و از راه دگر بگذر
تو خداوند پرستی نسزد هرگز　　کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان　　دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی　　بپری، بگذری از مهر و مه انور
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی　　با چنین پرتو رخسار به خار اندر
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی　　که ترا میبرد این کشتی بی‌لنگر
جهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست　　آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد　　گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
زندگی پر خطر و کار تو سرمستی　　اهرمن گرسنه و باغ تو بارآور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش　　آخر کار، کند گمرهت این رهبر
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ　　نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضرر
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی　　نکند شعبده این ساحر جادوگر
زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن　　کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
دامن روح ز کردار بد آلودی　　جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد　　دیگر آندل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمهٔ دانش، نه تن خاکی　　خضر شد زندهٔ جاوید، نه اسکندر
ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت　　ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
مکن اینگونه تبه جان گرامی را　　که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر

۲۲ پنجهٔ باز قضا باز و تو در نازی — وقت چون برق گریزان و تو در بستر
۲۳ تیره‌رائی چه ز جهل و چه ز خودبینی — غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
۲۴ تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی — مشکت از چین رسد و دیبه‌ات از ششتر
۲۵ رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست — سود باید که کند مردم سوداگر
۲۶ تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره — تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
۲۷ سالکان پا ننهادند بهر برزن — عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
۲۸ چه بری نام ره خویش بر شیطان — چه نهی شمع شب خود بره صرصر
۲۹ عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهربین — روح را زار کشد مردم تن‌پرور
۳۰ چون تو بس طائر بی‌تجربهٔ خوشخوان — صید گشته‌است درین گلشن خوش‌منظر
۳۱ دامها بنگری ای مرغک آسوده — اگر از روزنهٔ لانه برآری سر
۳۲ این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود — شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
۳۳ آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل — آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
۳۴ به چراغ دل اگر روشنی افزائی — جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
۳۵ دامنت را نتواند که بیالاید — هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
۳۶ کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد — چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
۳۷ سوخت پروانه و دانست در آن ساعت — که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
۳۸ هر چه کشتی، ملخ و مور بیغما برد — وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر
۳۹ به تن سوختگان چند شوی پیکان — به دل خسته‌دلان چند زنی نشتر
۴۰ تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی — اگر این دیو ز دستت ببرد انگشتر
۴۱ دلت از روشنی جانت شود روشن — زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
۴۲ در گلستان دلی، گلبنی از حکمت — به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
۴۳ چه کشی منت دونان بسر هر ره — چه روی در طلب نان بسوی هر در
۴۴ آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس — آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
۴۵ پر طاوس چه بندی بدم کرکس — چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر

آنچه آموخت بما چرخ ، سیه کاریست   گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر ۴۶
اوستادی نکند کودک بی اُستاد   درس دانش ندهد مردم بی مشعر ۴۷
جسم چون کودک و جانست ورا دایه   عقل چون مادر و علم است ورا دختر ۴۸
علم نیکوست ، چه در خانه چه در غربت   عود خوشبوست ، چه در کاسه چه در مجمر ۴۹
کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین   شمش زر خواهی از کوزهٔ آهنگر
کاردانان نگزینند تبه کاری   ناجویان ننشینند بهر محضر ۵۱
شغل از خانه بسی دور و شبان در خواب   گرگ بددل بکمین و رمه اندر چر ۵۲
جای آسایش دزدان بود این وادی   مسکن غول بیابان بود این معبر ۵۳
خون دلهاست درین جام شقایق گون   تیرگیهاست زین نیلپری چادر ۵۴
بهر واژون‌شدن افراشت سر ، این رایت   بهر ویران‌شدن آباد شد این کشور
خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست   این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر ۵۶
سور موش است اگر گربه شود بیمار   عید گرگ است اگر شیر شود لاغر ۵۷
پاک شو تا نخوری اندُه ناپاکی   نیک شو تا ندهندت بدی کیفر ۵۸
همه کردار تو از تست چنین تیره   چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر ۵۹
وقت مانند گلوبند بود ، پروین   چو شود پاره ، پراکنده شود گوهر ۶۰

۲۴

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش   دهر دریاست ، بیندیش ز طوفانش ۱
نفس دیویست فریبنده ، از او بگریز   سر بتدبیر بپیچ از خط فرمانش ۲
حلّهٔ دل نشود اطلس و دیبایش   یارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش ۳
نامهٔ دیو تباهیست ، همان بهتر   که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش ۴
گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش   داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش   مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش ۶

۷ نه یکی حرف متینی است در اسنادش ـــ نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
۸ رنگها کرده در این خم کف رنگینش ـــ خنده‌ها کرده بهر دم لب خندانش
۹ خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش ـــ ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
۱۰ شد سیه‌روزی نیکان شرف وجاهش ـــ شد پریشانی پاکان سر و سامانش
۱۱ گلهٔ نفس چو درنده پلنگانند ـــ بر حذر باش ازین گله و چوپانش
۱۲ علم، پیوند روان تو همی جوید ـــ تو همی پاره کنی رشتهٔ پیمانش
۱۳ از کمال و هنر جان، توشوی کامل ـــ عیب و نقص توشود پستی و نقصانش
۱۴ جهل چون شب‌ بره‌ وعلم چوخورشیداست ـــ نکند هیچ جز این نور، گریزانش
۱۵ نشود ناخن و دندان طمع کوته ـــ گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
۱۶ میزبانی نکند چرخ سیه‌کاسه ـــ منشین بیهده سفرهٔ الوانش
۱۷ حلقهٔ صدق و صفا بر در دین میزن ـــ تا که در باز کند بهر تو دربانش
۱۸ دل اگر پردهٔ شك را ندرد، هرگز ـــ نبود راه سوی درگه ایقانش
۱۹ کعبه‌مان عجب شد و لاشه در آن قربان ـــ وای و صد وای برین کعبه و قربانش
۲۰ گرگ ایام نفرسود بدین پیری ـــ هیچگه کند نشد پنجه و دندانش
۲۱ نیست جز خار و خسك هیچ درین گلشن ـــ شوره‌زاریست که نامند گلستانش
چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم ـــ که بود راه سوی مسکن شیطانش
۲۳ همه یغماگر و دزدند درین معبر ـــ کیست آنکو نگرفتند گریبانش
۲۴ راه دور است بسی ملك حقیقت را ـــ کوش کاز پای نیفتی ببیابانش
۲۵ آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند ـــ چه نصیبی بود از چشمهٔ حیوانش
۲۶ دامن عمر تو ایام همی سوزد ـــ مزن از آتش دل، دست بداماانش
۲۷ ره مخوفست، بپرهیز ازین خفتن ـــ ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
۲۸ شیرخواری که سپردند بدین دایه ـــ شیر یك قطره نخوردست زپستانش
۲۹ شخصی از بحر سعادت گهری آورد ـــ خفت از خستگی و داد بزاغانش
۳۰ چه همی هیمه برافروزی و نان بندی ـــ به تنوری که ندیدست کسی نانش

خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مرد — چه بری رنج پی وصلهٔ پالانش ۳۱
گر که آبادی این دهکده میخواهی — باید آباد کنی خانهٔ دهقانش ۳۲
پر این مرغ سعادت تو چنان بستی — که گرفتند و فکندند بزندانش ۳۳
تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد — چه همی یاد دهی حکمت لقمانش ۳٤
پست اندیشه بزرگی نکند هرگز — گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش ۳۵
اگرت آرزوی کعبه بود در دل — چه شکایت کنی از خار مغیلانش ۳۶
گر چه دشوار بود کار و برومندی — همت و کارشناسی کند آسانش ۳۷
سزد ار پر کند از در و گهر دامن — آنکه اندیشه نبودست ز عمانش ۳۸
گهری گر نرود خود بسوی دریا — ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش ۳۹
آنکه عمری پی آسایش تن کوشید — کاش یک لحظه بدل بود غم جانش ٤۰
گوی علم و هنر اینجاست، ولی بی رنج — دست هرگز نتوان برد بچوگانش ٤۱
وقت فرخنده درختی است، هنر میوه — شب و روز و مه و سالند چو اغصانش ٤۲
روح را زیب تن سفله نیاراید — رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش ٤۳
نشود کان حقیقت ز گهر خالی — برو ای دوست گهر میطلب از کانش ٤٤
بگشا قفل در باغ فضیلت را — بخور از میوهٔ شیرین فراوانش ٤۵
ریم وسواس بصابون حقایق شوی — نبری فایده زین گازر و اشنانش ٤۶
جهل پای تو ببندد چو بیابد دست — فرصتت هست، مده فرصت جولانش ٤۷
تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست — ما ندادیم گه تجربه میدانش ٤۸
بره‌ها گرگ کند مکتب خودبینی — گر بتدبیر نبندیم دبستانش ٤۹
نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت — راز سربسته و رسم و ره پنهانش
ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم — تا نپرسند ز سرگشتهٔ حیرانش ۵۱
دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش — چرخ هر تحفه دهد، منکر و مستانش ۵۲
تیره روزیست همه روز دل افروزش — سنگریزه است همه لعل بدخشانش ۵۳
آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد — نبری تا بسوی کوره و سندانش ۵٤

معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود — سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
۵۶ پاسبانی نکند بنده چو ایمان را — دیو، زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
۵۷ جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون — دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
۵۸ گرگ آسود، نجستیم چو آثارش — درد افزود، نکردیم چو درمانش
۵۹ سالها عقل دکان داشت بکوی ما — هیچ توشی نخریدیم ز دکانش
۶۰ خیره‌سر گر نپذیرفت ادب، بگذار — تا که تأدیب کند گردش دورانش
۶۱ طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی — که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش
۶۲ دل پریشان نبد آنروز که تنها بود — کرد جمعیت نااهل پریشانش
۶۳ شیر و روباه شکاری چو بدست آرند — روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
۶۴ کشور ایمن جان خانهٔ دیوان شد — کس ندانست چه آمد به سلیمانش
۶۵ نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه — گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
۶۶ روح عریان و تو هم درزی و هم نساج — جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
۶۷ لشکر عقل پی فتح تو میکوشند — چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
۶۸ خرد از دام تو بگریخته، باز آرش — هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
۶۹ کار را کارگر نیک دهد رونق — چه کند کاهل نادان تن آسانش
۷۰ همه دود است کباب حسد و نخوت — نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
۷۱ سود دلال وجود تو خسارت شد — تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
۷۲ گنج هستی بستانند ز ما، پروین — ما نبودیم قضا بود نگهبانش

۲۵

۱ ای بی‌خبر ز منزل و پیش‌آهنگ — دور از تو همرهان تو صد فرسنگ
۲ در راه راست، کج چه روی چندین — رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
۳ رخسار خویش را نکنی روشن — ز آئینهٔ دل ار نزدائی رنگ

چون گلشنی است دل که در آن روید / از گلبنی هزار گل خوش‌رنگ ۴
در هر رهی فتاده و گمراهی / تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
چشم تو خفته است، از آن هر کس / زین باغ سیب میبرد و نارنگ ۶
این روبهک به نیت طاوسی / افکنده دم خویش به خم رنگ ۷
بازیچه‌هاست گنبد گردان را / نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ ۸
در دام بسته شبرو چرخت سخت / در بر گرفته اژدر دهرت تنگ ۹
انجام کار در فکند ما را / سنگیم ما و چرخ چو غلماسنگ
خار جهان چه میشکنی در چشم / بر چهره چند میفکنی آژنگ ۱۱
سالک بهر قدم نفتد از پا / عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ ۱۲
تو آدمی نگر که بدین رتبت / بیخود ز باده است وخراب از بنگ ۱۳
گوهرفروش کان قضا، پروین / بنگره گهرفروخته، صدره سنگ ۱۴

۲۶

درخانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام / ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام ۱
گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی / ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام ۲
کس را نماند از تک این خنگ بادپای / پا در رکاب و سر به تن ودست در لگام ۳
درخانه گر که هیچ نداری شگفت نیست / کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مدام ۴
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه / هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
میکاهدت سپهر، چنین بی خبر مخسب / میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام ۶
از کار جان چرا زنی ای تیره‌روز تن / در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام ۷
از بهر صید خاطر ناآزمودگان / صیاد روزگار بهر سو نهاده دام ۸
بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب / بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام ۹
منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است / جوشیده سالها و نپخته است این طعام ۱۰

۱۱ بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه چشم — بردار گر که کارگری بهر کار گام
۱۲ در تیرگی چو شب‌پره تا چند میپری — بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
۱۳ ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن — خونابه میچکد همی از دست انتقام
۱٤ فتوی دهی بغصب حق پیرزن ولیك — بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
۱٥ وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است — شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
۱٦ درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب — این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
۱۷ از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت — سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
۱۸ چاهت چراست جای، گرت میل برتریست — حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
۱۹ چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو — تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
۲۰ عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز — آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
۲۱ پروین، شراب معرفت از جام علم نوش — ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

۲۷

۱ نخواست هیچ خردمند وام از ایّام — که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
۲ بچشم عقل درین رهگذار تیره ببین — که گسترانند قضا و قدر براه تو دام
۳ هزار بار بلغزاندت بهر قدمی — که سخت خام فریبست روزگار و تو خام
٤ اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی — شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد — که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام
٦ ز تخم تلخ نخورده است کس بر شیرین — ز شاخ بید نچیده است هیچکس بادام
۷ از آن سبب نشدی همعنان هشیاران — که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
۸ تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی — تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
۹ چو پای هست، چرا بازمانده‌ای از راه — چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
۱۰ تو برج و باروی ملك وجود محکم کن — بهل که دیو بدآئین ترا دهد دشنام

تراکه خانهٔ دل خلوتِ خدا بود است ، چرا بمعبدِ شیطان کنی سجود و قیام ۱۱
جفای گیتی و کجگردی سپهرِ بلند ، اگر چه توسنی ، آخر ترا نماید رام ۱۲
بحرص و آز مبر فرصتِ عزیز بسر بجهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل تمام ۱۳
زمانِ رنج شد ، ای کرده سالها راحت دمِ رحیل شد ، ای جسته عمرها آرام ۱۴
بمقصدی نرسی تا رهی نپیمائی مدارِ بیم ازین اسبِ بی فسار و لگام ۱۵
هر آن فروغ که از جسمِ تیره میطلبی ز جان طلب که بارواح زنده‌اند اجسام ۱۶
مگوی هر که کهن‌جامه شد ز علم تهیست که خاص نیز بسی هست درمیان عوام ۱۷
به نیک‌جامه چو بیدانشی مناز که خلق ترا ، نه جامهٔ نیکِ ترا ، کنند اکرام ۱۸
چو گرگِ حیله‌گر اندر لباس چوپان شد شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام ۱۹
چو وقت کار شود ، باش چابک اندر کار چو نوبت سخن آید ، ستوده گوی کلام ۲۰
زجامِ علم میِ صاف زیرکان خوردند هر آنکه خامش بنشست گشت دردآشام ۲۱
بشوقِ گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام ۲۲
اگر بلندتباری ، چه جوئی از پستی اگر خدای پرستی ، چه خواهی از اصنام ۲۳
کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام ۲۴
چگونه راهنمائی ، که خود گمی از راه چگونه حاکم شرعی ، که فارغی ز احکام ۲۵
بسی است پرتگه اندر ره هوی ، پروین مپوی جز ره پرهیز و باش نیک‌انجام ۲۶

۲۸

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم به کز این پس کندش نطقِ خرد ابکم ۱
رهِ پر پیچ و خمِ آز چو بگرفتی روی درهم مکش ار کار تو شد درهم ۲
خشک شد زمزمِ پاکیزهٔ جان تا که شستشو کرد هریمن چو درین زمزم ۳
به که از مطبخ وسواس برون آئیم تا که خود را برهانیم ز دود و دم ۴
کاخِ مکر است درین کنگرهٔ مینا چاهِ مرگ است درین سبزه‌گه خرم ۵

۶ ز بداندیش فلک چند شوی ایمن — ز ستمپیشه جهان چند کشی اِستم
۷ تو ندیدی مگر این دانهٔ داناکش — تو ندیدی مگر این دامگه محکم
۸ وارث ملک سلیمان نتوان خواندن — هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
۹ آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی — تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
۱۰ فلک آنگونه به ناورد دلیر آید — که نه از زال اثر ماند و نز رستم
۱۱ ببخشود بموسی خلف عمران — نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
۱۲ تخت جمشید حکایت کند ار پرسی — که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
۱۳ زخوشیها چه شوی خوش که درین معبر — به یکی سور قرین است دو صد ماتم
۱۴ تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد — ز زبردستی ایّام بزیر و بم
۱۵ داستان گویدت از بابلیان بابل — عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
۱۶ فرصتی را که بدستست، غنیمت دان — بهر روزی که گذشتست چه داری غم
۱۷ زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان — نه سرو ساق بجا ماند، نه رنگ و شم
۱۸ گر صباحیست، مسائی رسدش از پی — ور بهاریست خزانی بودش توأم
۱۹ صبحدم اشک بچهر گل از ان بینی — که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
۲۰ اندرین دشت مخوف، ای برهٔ مسکین — بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم
۲۱ مخور ای کودک بی‌تجربه زین حلوا — که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
۲۲ دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر — تا مگر باز رهانند ترا زین یم
۲۳ مشک حیفست که با دوده شود همسر — کبک زشتست که با زاغ شود همدم
۲۴ برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین — برو ای گل، بصف سرو و سمن بردم
۲۵ ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی — چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
۲۶ خویش و پیوند هنر باش که تا روزی — نروی از پی نان بر در خال و عم
۲۷ روح را سیر کن از مائدهٔ حکمت — بیکی نان جوین سیر شود اشکم
۲۸ جز که آموخت ترا خواب وخور وغفلت — به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
۲۹ خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر — رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم

مار خود، هم‌تو خودی، مار چه افسائی — بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدمی
ز تو در هر نفسی کاسته میگردد — غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم ۱
بیم آنست که صراف قضا ناگه — زر سرخ تو بگیرد یکی درهم ۲
کشت یك دانه کسی را ندهد خرمن — بذل یك جو کسی را نکند حاتم ۳
به پری پر، که عقابان نکنندت سر — به رهی رو، که بزرگان نکنندت ذم ۴
جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین — دل چو خورشید شد و ملك تنش عالم

۲۹

تا ببازار جهان سوداگریم — گاه سود و گه زیان میآوریم ۱
گر نکو بازارگانیم از چه روی — هرگز این سود و زیانرا ننگریم ۲
جان زبون گشته‌است و دربند تنیم — عقل فرسوده است و درفکر سریم ۳
روح را از ناشتائی میکشیم — سفره‌ها از بهر تن میگستریم ۴
گرچه عقل آئینهٔ کردار ماست — ما در آن آئینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست — بار کردار بد خود میبریم ۶
چون سیاهی شد بضاعت دهر را — ما سیه‌کاریم کانرا میخریم ۷
پند نیکان را نمیداریم گوش — اندرین فکرت کازیشان بهتریم ۸
پهلوان اما بکنج خانه‌ایم — آتش اما در دل خاکستریم ۹
کاردانان راه دیگر میروند — ما تبه‌کاران براه دیگریم ۱۰
گرگ را نشناختستیم از شبان — در چراگاهی که عمری میچریم ۱۱
بر سپهر معرفت کی بر شویم — تا بپر و بال چوبین میپریم ۱۲
واعظیم اما نه بهر خویشتن — از برای دیگران بر منبریم ۱۳
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم — پرده‌های عیب مردم میدریم ۱۴
سفلگیها میکند نفس زبون — ما همی این سفله را میپروریم ۱۵

۱۶ بشکنیم از جهل وخودرا نشکنیم — بگذریم از جان و از تن نگذریم
۱۷ بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد ؟ — ما که مست هر خم و هر ساغریم
۱۸ چونکه‌هر برزیگری راحاصلی‌است — حاصل ما چیست گر برزیگریم
۱۹ چونکه باری گم‌شدیم اندر رهی — به که بار دیگر آن ره نسپریم
۲۰ زان پراکندند اوراق کمال — تا بکوشش جمله را گرد آوریم
۲۱ تا بیفشانند برچینندمان — طوطی وقت و زمان را شکّریم

۳۰

۱ بدمنشانند زیر گنبد گردان — از بدشان چهر جان پاك بگردان،
۲ پای بسی را شکسته‌اند به نیرنک — دست بسی را ببسته‌اند به دستان
۳ تا خر لنگی فتاده است ز هستی — توسن خود را دوانده‌اند بمیدان
۴ جز بد و نیك تو، چرخ می‌ننویسد — نیك و بد خویش را تو باش نگهبان
گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی — عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثعبان
۶ چند کنی همچو گرك، حمله بمردم — چند دریشان همی بناخن و دندان
۷ دامن خلق خدای را چو بسوزی — آتشت افتد به آستین و به دامان
۸ هرچه دهی دهر را، همان دهدت باز — خواستهٔ بد نمیخرند جز ارزان
۹ خواهی اگر راه راست، راه نکوئی — خواهی اگر شمع راه، دانش وعرفان
۱۰ کارگران طعنه میزنند به کاهل — اهل هنر خنده میکنند به نادان
۱۱ از خم صبّاغ روزگار بر آید — هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان
۱۲ غارت عمر تو میکنند به کشتن — دی‌مه و اردیبهشت و آذر و آبان
۱۳ جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراك — جان تو زندانیست وجسم تو زندان
۱۴ عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش — رهروی وتوشه‌ایت نیست در انبان
۱۵ تیه خیالت به مقصدی نرساند — راهروان راه برده‌اند به پایان /

کشتی اخلاص ما نداشت شراعی   ور نه بدریا نه موج بود و نه طوفان ۱۶
کعبهٔ نیکی است دل، ببین که براهش   جز طمع و حرص چیست خار مغیلان ۱۷
بندگی خود مکن که خویش‌پرستی   کرده بسی پاکدل فرشته، شیطان ۱۸
تا تو شدی خرد، آز یافت بزرگی   تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان ۱۹
راهنمائی چه سود در ره باطل   دیبهٔ چینی چه سود در تن بیجان ۲۰
نفس تو زنگی شد و سپید نگردد   صد ره اگر شوئیش بچشمهٔ حیوان ۲۱
راستی از وی مجوی زانکه نروید   هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان ۲۲
بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر   خدمت دونان مکن برای یکی نان ۲۳
گنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کن   اهل هنرباش و پوش جامهٔ خلقان ۲۴
روز سعادت ز شب چگونه شناسد   آنکه ز خورشید شد چو شبپره پنهان ۲۵
دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین   از در معنی درای، نز در عنوان ۲۶

۳۱

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان   عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان ۱
وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه   جفت باطل نشود هیچ حقیقت‌دان ۲
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی   گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان ۳
دهر گرگیست گرسنه، رخ از او برگیر   چرخ دیویست سیه‌دل، دل ازو بستان ۴
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه   اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران ۵
موج و طوفان و نهنگست درین دریا   باید اندیشه کند زین همه کشتیبان ۶
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت   هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان ۷
ای بسا خرمن امید که در یکدم   گرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان ۸
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین   ایمن از فتنهٔ ایام مشو چندان ۹
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین   بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان ۱۰

۱۱ چو شود جان، به چه دزدیت رسد پیکر   چو رود سر، به چه کاریت خورد سامان

۱۲ تو خود ار با نگهی پاک بخود بینی   یابی آن گنج که جوئیش درین ویران

۱۳ چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط   چو درختیست هوی، بی بُن و بی اغصان

۱۴ هیچ عاقل ننهد بر کفِ دست آتش   هیچ هُشیار نساید بزبان سوهان

۱۵ تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی   بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان

۱۶ گشت هنگامِ درو، کشت چه کردی هین   آمد آوای جرس، توشه چه داری هان

۱۷ رهروِ گمشده و راهزنان در پیش   شبِ تار و خرِ لنگ و ره بی پایان

۱۸ بکش این نفسِ حقیقت کُش خودبین را   این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان

۱۹ به یکی دل نتوان کارِ تن و جان کرد   به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان

خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب   چه رسیدت که چنین کودنی و نادان

۲۱ تو شدی کاهل و از کار بری گشتی   نه زمستان گنهی داشت نه تابستان

۲۲ بوستان بود وجودِ تو گهِ خلقت   تخمِ کردارِ بدش کرد چو شورستان

۲۳ تو مپندار که عنّاب دهد علقم   تو مپندار که عزّت رسد از خذلان

۲۴ منشین با همه کس، کاز پی بدکاری   آدمی‌روی توانند شدن دیوان

۲۵ گشت ابلیس چو غوّاص به بحرِ دل   ماند برجا شبه و رفت دُرِ غلطان

۲۶ پویه آسوده نکردست کسی زین ره   لقمه بی‌سنگ نخوردست کسی زین خوان

۲۷ گر شوی باد، بگردش نرسی هرگز   طائرِ عمر چو از دامِ تو شد پرّان

۲۸ دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش   کز پسِ مرده خردمند نکرد افغان

۲۹ خرِ تو میبرد این غولِ بیابانی   آخرِ کار تو میمانی و این پالان

۳۰ شبروِ دهر نگردد همه در یک راه   گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان

۳۱ کامها تلخ شد از تلخی این حلوا   عهدها سست شد از سستی این پیمان

۳۲ آنکه نشناخته از هم الف و با را   زو چه داری طمع معرفت قرآن

۳۳ پرتوی ده، تو نه‌ای دیوِ درون‌تیره   کوششی کن، تو نه‌ای کالبدِ بی‌جان

۳۴ به تو هرچ آن رسد از تنبلی و مسکینی   همه از تست، نه از کجروی دوران

نام جوئی ؟ چو مَلَک باش نِکوکِردار — قدرخواهی ؟ چو فَلَک باش بُلند ارکان ۳۵
بُرو ای قطره دو آغوش صدف بنشین — روی بنمای چو گشتی گُهرِ رخشان ۳۶
یاری از عِلم و هُنر خواه، چو درمانی — نه فلان با تو کُند یاری و نه بهمان ۳۷
دانش اندوز، چه حاصل بُود از دعوی — معنی‌آموز، چه سودی رسد از عُنوان ۳۸
بستهٔ شوق بُود از دو جهان آزاد — کُشتهٔ عشق بود زندهٔ جاویدان ۳۹
همه زارع نبرد وقتِ درو خرمن — همه غوّاص نیارد گُهر از عُمّان ۴۰
زیب یابد سر و تن از ادب و دانش — زنده گردد دل وجان از هُنر و عِرفان ۴۱
عقل گنجیست، نباید که بَرَد دُزدش — عِلم نورست، نباید که شود پنهان ۴۲
هستی از بهرِ تن‌آسانی اگر بودی — چه بُدی برتریِ آدمی از حیوان ۴۳
گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو — خنک خشک بُدی همچو گُل و ریحان ۴۴
جامهٔ جانِ تو چون زیور علم آراست — چه غم ار پیرهنِ تنت بُود خُلقان ۴۵
سِحربازاست فَلک، لیک چه خواهد کرد — سِحر با آنکه بُود چون پسر عِمران ۴۶
چو شدی نیک، چه پروات زِ بدروزی — چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات ازطوفان ۴۷
بُرو از تیهِ بَلا گمشده‌ای دریاب — بزن آبی و ز جانی شرری بنشان ۴۸
به یکی لُقمه، دل گُرسنه‌ای بنواز — به یکی جامه، تنِ برهنه‌ای پوشان ۴۹
بینوا مُرد بحسرت ز غم نانی — خواجه دلکوفته گشت از برهٔ بریان
سوخت گر در دلِ شب خرمن پروانه — شمع هم تا بسحرگاه بُوَد مهمان ۵۱
بی‌هُنر گر چه بتن دیبهٔ چین پوشد — به پشیزی نخرندش چو شود عُریان ۵۲
همه یارانِ تو از چستی و چالاکی — پرنیان‌باف و تو در کارگهِ کتّان ۵۳
آنکه صرّافِ گُهر شد ننهد هرگز — سنگ را با دُرِ شهوار بیک میزان ۵۴
ز چه، ای شاخکِ نورس، ندهی باری — بامیدِ ثمری کشت تُرا دهقان

هیچ آزاده نشد بندهٔ تن، پروین ۵۶
هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

۳۲

۱ دزدِ تو شد این زمانهٔ ریمن — آن به که نگردیش به پیرامن
گر برتریت دهد فروتن شو — ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کشته است هماره خنجر گیتی — نه دوست شناختست نه دشمن
٤ امروز گذشت و بگذرد فردا — دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی‌نیش، عسل که خورد ازین کندو — بی‌خار که چید گل ازین گلشن
این بی‌هنر آسیای گردنده — سائیده هزارها سر و گردن
ایام بود چو شبروی چالاک — ما همچو یکی سیاه‌دل رهزن
ما را ببرند بی‌گمان روزی — زین کهنه‌سرای بی در و روزن
روغن بچراغِ جان ز علم افزای — کم نور بود چراغ کم روغن
۱۰ از گندم و کاه خویش آگه باش — تو خرمنی و سپهر پرویزن
۱۱ خواهی که تلخ باشدت حاصل — در مزرعه تخمِ تلخ مپراکن
۱۲ هنگام زراعت آنچه کشتستی — آنت برسد بموسمِ خرمن
۱۳ گر سوی تو دیوِ نفس ره یابد — تاریک نمایدت دلِ روشن
۱٤ بی شبهه فرشته اهرمن گردد — چندی چو شود رفیقِ اهریمن
۱۵ ابلیس فروخت زرق و باخود گفت — زین بیش چه میتوان خرید از من
۱۶ زین باغ که باغبانیش کردی — جز خار ترا چه ماند در دامن
۱۷ مرغانِ ترا همی کشد روبه — همیان ترا همی برد رهزن
۱۸ تا پای بود، ادب میرو — تا دست بود، درِ هنر میزن
۱۹ یک جامه بخر که روح را شاید — بس دیبه خریدی و حریرِ ادکن
۲۰ مرجانِ خرد ز بحرِ جان آور — مینایِ دل از شرابِ عقل آکن
۲۱ بی دست چه زور بود بازو را — بی گاو چه کار کرد گاو آهن

از چاهِ دروغ و ذِلّ و بدنامی   باید به طناب راستی رستن ۲۲
باید ز سَرْ این غرور را راندن   باید ز دل این غُبار را رُفتن ۲۳
کس شمع نسوخت زین فروزینه   کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن ۲۴
خواهی که نیفکنند در دامت   دیوانِ وجود را بِه دام افکن ۲۵
در دفترِ نفس درسها خواندی   در مکتبِ مَردُمی شدی کودن ۲۶
گرمست هنوز کورهٔ هستی   سرد از چه زنیم مُشت بر آهن ۲۷
جز باد نبیختیم در غربال   جز آب نکوفتیم در هاون ۲۸
جانْ گوهر وجسم معدنست آنرا   روزی ببرند گوهر از معدن ۲۹
گر کج روشی ، براستی بگرای   آئینهٔ راستگوی را مشکن ۳۰
از پردهٔ عنکبوت عِبرت گیر   بر بام و دَرِ وجود تاری تن ۳۱

۴۳

دِگر باره شد از تاراجِ بهمن   تهی از سبزه وِ گُل راغ و گُلشن
پریرویانِ زِ طَرفِ مرغزاران   همه یکباره برچیدند دامن
خزان کرد آنچنان آشوب برپای   که هنگامِ جدل شمشیرِ قارن ۳
ز بس گردید هر دم تیره ابری   حجابِ چهرهٔ خورشیدِ روشن ٤
هوا مسموم شد چون نیش کژدم   جهانِ تاریك شد چون چاهِ بیژن
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم   شقایق در غمِ گُل کرد شیون ٦
سِترده شد فروغِ روی نسرین   پریشان گشت چینِ زُلف سوسن
بباغ اُفتاد عالَم‌سوز برقی   بیکدم باغبان را سوخت خرمن
خسك در خانهٔ گُل جست راحت   زغن در جای بُلبل کرد مسکن ۹
سختی گشت همچون سنگِ خارا   بباغ آن فرشِ همچون خزّ ادکن ۱۰
سیه‌بادی چو پُر آفت سمومی   گرفت اندر چمن ناگه وزیدن ۱۱

۱۲ به بیباکی بسان مردم مست　　به بدکاری بکردار هریمن
۱۳ شهان را تاج زر بربود از سر　　بتان را پیرهن بدرید بر تن
۱۴ تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا　　تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ برکن
۱۵ ز پای افکند بس سرو سهی را　　بیک نیرو چو دیو مردم اَفکن
۱۶ بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی　　بپرتابید چون سنگ فلاخن
۱۷ کسی برخیره جز گردون گردان　　نشد با دوستدار خویش دشمن
۱۸ به پستی کشت بس همت‌بلندان　　چنان اسفندیار چون تهمتن
۱۹ نمود آنقدر خون اندر دل کوه　　که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
۲۰ در آغوش زمی بنهفت سیاه　　سر و بازو و چشم و دست و گردن
۲۱ در این ناوردگاه آن به که پوشی　　ز دانش مغفر و از صبر جوشن
۲۲ چگونه بر من و تو رام گردد　　چو رام کس نگشت این چرخ توسن
۲۳ مرو فارغ که نبود رفتگان را　　دگر باره امید بازگشتن
۲۴ مشو دلبستهٔ هستی که دوران　　هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
۲۵ بغیر از گلشن تحقیق پروین　　چه باغی از خزان بودست ایمن

۳۴

۱ پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون　　زشتروئی چه کند آینهٔ گردون
۲ نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام　　وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
۳ تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی　　چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون
۴ گهری کاز صدف آز و هوی بردی　　شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت　　چند ای گنج، بخاک سیهی مدفون
۶ گرد ای طائر وحشی که چنین رامت　　چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
۷ پدر آی از تن خاکی و ببین آنکه　　که چه تابنده گهر بود در آن مکنون

مچر آزاده که گرگست درین مکمن　　مخور آسوده که زهرست درین معجون ۸
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت　　چه شدی خیره برین منظر بوقلمون ۹
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی　　گرد سوداگر ایام ترا مغبون ۱۰
پشتهٔ آز چو خم کرد روان را پشت　　به چه کار آیدت این قد خوش موزون ۱۱
شبروان فلک از پای در آرندت　　از گلیم خود اگر پای نهی بیرون ۱۲
بر حذر باش ازین اژدر بی پروا　　که نیندیشد از افسونگر و از افسون ۱۳
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان گم　　چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون ۱۴
رفت میباید و زین آمدن و رفتن　　نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون ۱۵
توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل　　شمعی افروز که بس تیره بود هامون ۱۶
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد　　تو چنین غرقه ودریا ز درر مشحون ۱۷
عامل سودگر نفس مکن خود را　　تا که هردم نشود کار تو دیگرگون ۱۸
آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت　　دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون ۱۹
دی و فردات خیالست وهوس، پروین　　اگرت فکرت ورائیست، بکوش اکنون ۲۰

۳۵

گرت ایدوست بود دیدهٔ روشن‌بین　　بجهان گذران تکیه مکن چندین ۱
نه بقائیست به اسفندمه و بهمن　　نه ثباتی است به شهریور و فروردین ۲
پی اعدام تو زین آینه‌گون ایوان　　صبح کافور فشان آید وشب مشکین ۳
فلک ایدوست به شطرنج همی ماند　　که زمانیت کند مات و گهی فرزین ۴
دل به سوگند دروغش نتوان بستن　　که بهر لحظه دگرگونه کند آئین ۵
به گذرگاه تو ایام بود رهزن　　چه همی بارخود ازجهل کنی سنگین ۶
بربود است ز دارا و ز اسکندر　　مهر میمین کمر و مه کله زرین ۷
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی　　به شغالی که دم زشت کند رنگین ۸

۹ چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ / که به پروازگه تست قضا شاهین
۱۰ ز کمان قدر آن تیر که بگریزد / کشدت گرچه سراپای شوی روئین
۱۱ همه خون دل خلق است درین ساغر / که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
۱۲ خاک‌خوردست بسی گلرخ و نسرین‌تن / که همی رویداز آن سرو و گل و نسرین
۱۳ مرو ای پیشرو قافله زین صحرا / که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین
۱٤ دل خودبینت بیازرد چنان کژدم / تن خاکیت ببلعید چنان تنّین
۱۵ روز بگذشت، زخواب سحری بگذر / کاروان رفت، رهی گیر و برو ، منشین
۱٦ به‌چمنزار دو، ای خوش‌خط و خال آهو / به سموات شو ای طایر علیین
۱۷ بچه امّید درین کوه کنی خارا / چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

۳٦

۱ تو بلندآوازه بودی ، ای روان / با تن دون یار گشتی دون شدی
۲ صحبت تن تا توانست از تو کاست / تو چنان پنداشتی کافزون شدی
۳ بسکه دیگرگونه گشت آئین تن / دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
٤ جای افسون کردن مار هوی / زین فسونسازی تو خود افسون شدی
اندرون دل چو روشن شد ز تو / شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
٦ آخر کارت بدزدید آسمان / این کلاغ دزد را صابون شدی
۷ با همه کارآگهی و زیرکی / اندرین سوداگری مغبون شدی
۸ درس آز آموختی و ره زدی / وام تن پذرفتی و مدیون شدی
۹ نور بودی ، نار پندارت بکشت / پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
۱۰ گنج امکانی و دل گنجور تست / در تن ویرانه زان مدفون شدی
۱۱ ملک آزادی چه نقصانت رساند / کامدی در حصن تن مسجون شدی
۱۲ هر چه بود آئینهٔ روی تو بود / نقش خود را دیدی و مفتون شدی

زورقی بودی بدریای وجود   که ز طوفان قضا وارون شدی ۱۳
ای دل خرد، از درشتیهای دهر   بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی ۱۴
زندگی خواب و خیالی بیش نیست   بی سبب از اندهش محزون شدی ۱۵
کنده تند بنیادها ز امواج تو   جویباری بودی و جیحون شدی ۱۶
بی خریدار است اشک، ای کان چشم   خیره زین گوهر چرا مشحون شدی ۱۷

۳۷

گردون نرهد ز تندرفتاری   گیتی ننهد ز سر سیه‌کاری ۱
از گرگ چه آمدست جز گرگی   وز مار چه خاستست جز ماری ۲
بس بی بصری، اگر چه بینائی   بس بیخبری، اگر چه هشیاری ۳
تو غافلی و سپهر گردان را   فارغ ز فسون و فتنه پنداری ۴
تو گندم آسیای گردونی   گر یکمن و گر هزار خرواری
معماری عقل چون نپذرفتی   در ملک تو جهل کرد معماری ۶
سوداگر در شاهوارستی   خر مهره چرا کنی خریداری ۷
زنهار، مخواه از جهان زنهار   کاین سفله بکس نداد زنهاری ۸
پرگار زمانه بر تو میگردد   چون نقطه تو در حصار پرگاری ۹
یکچند شوی بخواب چون مستان   ناگه برسد زمان بیداری ۱۰
آید که درگذشتنت ناچار   خود بگذری، آنچه هست بگذاری ۱۱
رفتند بچابکی سبکباران   زین مرحله، ای خوشا سبکباری ۱۲
کردار بد تو گشت زنگارش   آیینهٔ دل نبود زنگاری ۱۳
از لقمهٔ تن بکاه تا روزی   بر آتش آز دیگ مگذاری ۱۴
بشناس زیان ز سود، تا وقتی ۱۵
سرمایه بدست دزد نسپاری

۳۸

۱ سودِ خود را چه شماری که زیانکاری   رهِ نیکان چه سپاری که گرانباری
۲ تو بخوابی، که چنین بیخبری ازخود   خفته را آگهی از خود نبود ، آری
۳ بال و پر چند زنی خیره نمی‌بینی   که تو گنجشک صفت در دهنِ ماری
۴ بر بلندی چو سپیدار چه افزائی   بارور باش ، تو نخلی نه سپیداری
چیست این جسم که هرلحظه کشی بارش   چیست این جیفه که چون جانش خریداری
۶ طینتِ گرگ برآن شد که بیازارد   ز گزندش نرهی گرش نیازاری
۷ اهرمن را سخنانِ تو نترساند   که تو کردار نداری ، همه گفتاری
۸ بزبونی گرویدی و زبون گشتی   تو سیه‌طالعِ این عادت و هنجاری
۹ دل و دینِ تو ربودند و ندانستی   این چه فرمان دهدت ، بندهٔ دیناری
۱۰ غمِ گمراهی و پستی نخوری هرگز   ز رهِ نفس اگر پای نگهداری
۱۱ ماند آنکس که بجا نامِ نکو دارد   تو پس ازخویش ز نیکی چه بجاداری
۱۲ تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی   هرچه افلاک کنند با تو ، سزاواری
۱۳ دامن آلوده مکن ، چونکه ز پاکانی   بندهٔ نفس مشو ، چونکه ز احراری
۱۴ جانِ تو پاک سپردست بتو ایزد   همچنان پاک ببایدش که بسپاری
۱۵ وقت بس تنگ بود ، ای سره بازرگان   کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری
۱۶ سپر و جوشنِ عقل از چه تبه کردی   تو بمیدانِ جهان از پیِ پیکاری
۱۷ بود بازوت توانا و نکوشیدی   کاهلی بیخِ تو بر کند ، نه ناچاری
۱۸ چرخ دندانِ تو بشمرد نخستین روز   چه بهیچش نشماری و چه بشماری
۱۹ کمتری جوی گر افزون طلبی ، پروین
که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

۳۹

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی — سالها کرده تباهی و هوسرانی ۱
دزد ایام گرفتست گریبانت — بس کن این بیخودی و سر بگریبانی ۲
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی — یوسف مصر نگردد همه زندانی ۳
راه پر خار مغیلان و تو بی‌موزه — سفره بی توشه و شب تیره و بارانی ۴
ای بخود دیده چو شداد، خدا بین شو — جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان — نتوانند زدن لاف سلیمانی ۶
تا یکی کودنی و مستی و خودرائی — تا یکی کودکی و بازی و نادانی ۷
تو درین خاک سیه زر دل‌افروزی — تو درین دشت و چمن لالهٔ نعمانی ۸
پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری — که بخندند چو بینند که گریانی ۹
عقل آموخت بهر کارگری کاری — او چو استاد شد و ما چو دبستانی ۱۰
خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی — فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی ۱۱
که برد بار تو امروز که مسکینی — که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی ۱۲
دست تقوی بگشا، پای هوی بر بند — تا ببینند که ازین کرده پشیمانی ۱۳
گهریهای حقیقت گهر خود را — نفروشند بدین هیچی و ارزانی ۱۴
دیدهٔ خویش نهان‌بین کن و بین آنگه — دامهائی که نهادند به پنهانی ۱۵
حیوان کشتن و تن‌پروری آسانست — روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی ۱۶
با خرد جان خود آن به که بیارائی — با هنر عیب خود آن به که بپوشانی ۱۷
با خبر باش که بی مصلحت و قصدی — آدمی را نبرد دیو بمهمانی ۱۸
نفس چون داد که گندم ز تو بستاند — به که هرگز ندهی رشوت و نستانی ۱۹
دشمنانند ترا زرق و فساد، اما — به گمان تو که در حلقهٔ یارانی ۲۰
تا زبون طمعی هیچ نمیارزی — تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی ۲۱

خوشتر از دولت جم، دولت درویشی — بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دزد، صد تدبیر — نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
۲۴ برو از ماه فراگیر دل افروزی — برو از مهر بیاموز درخشانی
۲۵ پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه — پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
۲۶ گر که همصحبت تو دیو نبودستی — ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی
صحبتی جوی که گویند نکوکاری — سخنی گوی که گویند سخندانی
بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش — دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
۲۹ اژدهای طمع و گرگ طبیعت را — گر بترسی، نتوانی که بترسانی
۳۰ بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری — برکن این جامهٔ چرکین، تو نه عریانی
۳۱ گر توانی، به‌دلی توش و توانی ده — که مبادا رسد آنروز که نتوانی
۳۲ خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل — مشتری بهاست برای گهر کانی
۳۳ گرچه یونان وطن بس حکما بودست — نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
۳۴ کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائیست — بر درش می‌نبود حاجت دربانی
زنده با گفتن پندم نتوانی کرد — که تو خود نیز چو من کشتهٔ عصیانی
۳۶ کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی — رهزنی میکنی و در ره ایمانی
۳۷ تا کی این خام فریبی، تو نه یاجوجی — چند بلعیدن مردم، تو نه ثعبانی
۳۸ مقصد عافیت از گمشدگان پرسی — رو که بر گمشدگان، خویش تو برهانی
۳۹ گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند — که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
۴۰ گاه از رنگرزان خم تزویری — گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
۴۱ تشنه خون خورد و تو خودبین بلب جوئی — گرسنه مُرد و تو گمره بسر خوانی
۴۲ دود و آهست بنائی که تو میسازی — چاه راهست کتابی که تو میخوانی
۴۳ دیده بگشای، نه اینست جهان‌بینی — کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
۴۴ چو نهالیست روان و تو کشاورزی — چو جهانیست وجود و تو جهانبانی
۴۵ تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی — تو امیدی، ز چه همخانهٔ حرمانی.

تو درین بزم، چو افروخته قندیلی تو درین قصر، چو آراسته ایوانی ۴۶
تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت تو بخواب اندر و کشتی شده طوفانی ۴۷
تو رسیدن نتوانی بسبکباران که برفتار نه مانندهٔ ایشانی ۴۸
فکر فردا نتوانی که کنی دیگر مگر امروز که در کشور امکانی ۴۹
عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی آخر کار شکار دی و آبانی
هوشیاری و شب و روز بمیخانه همدم دُرد کشان، همسر مستانی ۵۱
همچو برزیگر آفت زده محصولی همچو رزم‌آور غارت شده خفتانی ۵۲
مار در لانه، ولی مور بافسونی گرد در خانه، ولی گرد بمیدانی ۵۳
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز رسد آنروز که بی ناخن و دندانی ۵۴
داستانت کند این چرخ کهن، هرچند ناجوینده‌تر از رستم دستانی
روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی شام در خلوت آلودهٔ دیوانی ۵۶
دست مسکین نگرفتی و توانائی موءای گرد نکردی و پریشانی ۵۷
ظاهرست اینکه بد افتی چو شوی بدخواه روشنست اینکه برنجی چو برنجانی ۵۸
دیو سیار بود در ره دل، پروین گوش تا سر ز ره راست نپیچانی ۵۹

۴۰

اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی فساد از دل فرو شوئی، غبار از جان برافشانی
هنر شد خواسته تمییز بازار و تو بازرگان طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی ۲
یکی دیوار ناستوار بی‌پایه‌ست خودکامی اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی ۳
درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی ۴
بچشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بیچشمی بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش ار نه بیجانی ۵
بکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی ۶
قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی ۷

مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی   چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
۹ به نرد زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را   همه یکباره میبازی، نه میپرسی نه میدانی
۱۰ ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیآید   که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
۱۱ از آنرو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را   که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
۱۲ مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت   بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
۱۳ چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه‌رائی   چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
۱۴ درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان   سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
۱۵ مزن جز خیمهٔ علم و هنر، تا سر برافرازی   مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بپیچانی
۱۶ ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن   بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عریانی
۱۷ همی کندی در و دیوار بام قلعهٔ جان را   یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
۱۸ ز خودبینی سیه کردی دل بیغش، ز خودبینی   ز نادانی در افتادی درین آتش، ز نادانی
۱۹ چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی   چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
۲۰ چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخریسی   چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
۲۱ عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار   تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی
۲۲ چرا تا زر و داروئیت هست از درد بخروشی   چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
۲۳ چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینستی   چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
۲۴ چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیرهٔ هستی   تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
۲۵ تو خواهی دردها درمان کنی، امّا به بیدردی   تو خواهی صعبها آسان کنی، امّا به آسانی
۲۶ بیابانیست تن، پر سنگلاخ و ریگ سوزنده   سرایت میفریبد تا مقیم این بیابانی
۲۷ چو نورت تیرگیها را منوّر کرد، خورشیدی   چو دردل پرورانیدی گل معنی، گلستانی
۲۸ خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری   خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
۲۹ بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی   به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
۳۰ تو اندر دکهٔ دانش خریداری و دلالی   تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
۳۱ مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین   درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی

همی مردم ببازاری وجای مردمی خواهی	همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی ۳۲
چو پتک آز زیردستانرا بکوبی و نیندیشی	رسد روزی که بینی چرخ بشکست و تو سندانی ۳۳
چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا	تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی ۳۴
عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی	خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی ۳۵
ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد	چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی ۳۶
نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسهٔ آزی	نباشد با تو دین انباز ، تا انباز شیطانی ۳۷
بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری	بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی ۳۸
تو تصویر و هوی نقاش وخود کامی نگارستان	از آن رو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی ۳۹
جز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه‌رائی	جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی ۴۰
پلنگ اندر چراخور، یوز در ره، گرگ در آغل	تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی ۴۱
قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی	نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتانی ۴۲
برای شستشوی جان زشوخ و ریم آلایش	ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی ۴۳
ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی	ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی ۴۴
روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی	تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی ۴۵
بیا کندند بارت تا نینگاری که بی توشی	گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی ۴۶
ز آلایش نداری باك تا عقلست معیارت	سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی ۴۷
چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را	چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی ۴۸
بغیر از درگه اخلاص، برهر درگهی خاکی	بغیر از کوچهٔ توفیق، در هر کو بجولانی ۴۹
بصحرای وجود اندر، بود صد چشمهٔ حیوان	گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی
برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی	مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی ۵۱
همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی	تو با این بدسگالیها کجا بهتر از ایشانی ۵۲
ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را	اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز مهمانی ۵۳
نکوکارت چرا دانند، بدرأی و بداندیشی	سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی ۵۴
بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی	برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی ۵۵

دبیری و دبیر بی‌کتاب و خطّ و املائی | هُژبری و هُژبر بیدل وچنگال و دندانی
۵۷ کُجا با تُندباد زندگی دانی در اُفتادن | تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بیدلرزانی
۵۸ درین گُلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین | همان به تاکه بنشستی نهالی چند بنشانی

۴۱

۱ بسوز اندرین تیه ، ای دل نهانی | مَخواه از درخت جهان سایبانی
۲ سبکدانه در مزرع خود بیفشان | گراین برزگر میکند سرگرانی
۳ چو کار آگهان کار بایست کردن | چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
۴ زمانه به گنج تو تا چشم دارد | نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی
سیاه و سفیدند اوراق هستی | یکی انده و آن یکی شادمانی
۶ همه صید صیّاد چرخیم روزی | برای که این دام میگسترانی
۷ ندوزد قبای تو این سُفله درزی | بگرداندت سر به چیره‌زبانی
۸ چو شاگردی مکتب دیو کردی | ببایست لوح و کتابش بخوانی
۹ همه دیدنیها و دانستنیها | ببین و بدان تا که روزی بدانی
۱۰ چرا توبهٔ گرگ را میپذیری | چرا تحفهٔ دیو را میستانی
۱۱ چو نیروی بازوت هست، ای توانا | بدرماندگان رحم کن تا توانی
۱۲ درین نیلگون نامه، ثبت است با هم | حساب توانائی و ناتوانی
۱۳ جوانا ، بروز جوانی ز پیری | بیندیش کز پیر ناید جوانی
۱۴ روانی که ایزد ترا رایگان داد | بگیرد یکی روز هم رایگانی
۱۵ چو کار تو ز امروز ماند بفردا | چه کاری کنی چون بفردا نمانی
۱۶ غرض کشتن ماست، ور نه شب و روز | بخیره نکردند بلا هم تبانی
۱۷ بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر | گرش پر ببندی و گر برپرانی
۱۸ بود خوابهای تو بیگاه وسنگین | بود حمله‌های قضا ناگهانی

زبان را تو برداشتی، سود را چرخ شگفتی است این گونه بازارگانی
تو خود میروی از پی نفس گمراه بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
ندارد ز کس رهزن آز پروا ز بام اوفتد ، گرش از در برانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش تو خود نیز کالای دزد جهانی
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر ز کردارها گه سبک، گه گرانی
بتدبیر ، مار هوی را فسونی به تمییز ، تیغ خرد را فسانی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند اگر پردهٔ جهل را بر درانی
ز گرداب نفس ار توانی رهیدن ز گردابها خویش را وارهانی
همی گرگ ایام بر تو بخندد که چون برّه این گرگ میپرورانی
میان تو و نیستی جز دمی نیست بسیجی کن اکنون که خود در میانی
ز روز نخستین همین بود گیتی تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
به سرچشمهٔ جان، شکسته سبوئی به میخانهٔ تن ، ز دردی کشانی
بسوک وجود آنچنان کار میکن که سررشتهٔ عقل را نگسلانی
دفینه است عقل و تو گنجور عاقل سفینه است عمر و تواش بادبانی
بصد چشم می‌بیندت چرخ گردان مپندار کاز چشم گیتی نهانی
درین دائره هر چه هستی پدیدی درین آینه هر که هستی عیانی
تو چون ذره این بادرا در کمندی تو چون صعوه این مار را در دهانی
شنیدی چو اندرز من ، از تو خواهم که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار بر این سفره بنگر کرامینشانی
از آن روی بر نان گرمی رسیدی که گر ناشتائیست نانش رسانی
زمانه بسی بیشتر از تو داند چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
کشد کام و ناکام چرخت بمیدان کشد گر جبانی و گر پهلوانی
کمان سپهرت بیندازد آخر تو مانند تیری که اندر کمانی
مه و سال چون کاروانیست خامش تو یکچند همراه این کاروانی

٤٣ حکایت کند رشتهٔ کارگاهت — اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی

٤٤ هنرها گهرهای پاک وجودند — تو یکروز بحری و یکروز کانی

٤٥ نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر — ندیدی که با باز هم آشیانی

٤٦ بما جهل زان کرد دستان که هرگز — نکردیم با عقل همداستانی

٤٧ بر آنست دیو هوی تا بسوزی — تو نیز از سیه‌روزگاری بر آنی

٤٨ در این باغ دلکش که گیتیش نامست — قضا و قدر میکنند باغبانی

٤٩ بگلزار، گل یک نفس بود مهمان — فلک زود رنجید از میزبانی

بیا تا خرامیم سوی گلستان — بنظارهٔ دولت بوستانی

٥١ سحر ابر آذاری آمد ز دریا — بطرف چمن کرد گوهرفشانی

٥٢ زمین از صفای ریاحین الوان — زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی

٥٣ نهاده بسر نرگس از زر کلاهی — ببر کرده پیراهن پرنیانی

٥٤ ازین کوچکه کوچ بایست کردن — که کردست بر روی پل زندگانی

قفس بشکن ای روح، پرواز میکن — چرا پایبند اندرین خاکدانی

٥٦ همائی تو و سدره‌ات آشیانست — مکن خیره بر کرکسان میهمانی

٥٧ دلیران گرفتند اقطار عالم — بشمشیر هندی و تیغ یمانی

٥٨ از آن نامداران و گردنفرازان — نشانی نماندست جز بی‌نشانی

٥٩ ببین تا چه کرد دست گردون گردان — به جمشید و طهمورث باستانی

٦٠ گشوده دهان طاق کسری و گوید — چه شد تاج و تخت انوشیروانی

٦١ چنین است رسم و ره دهر، پروین
بدینگونه شد گردش آسمانی

۴۲

۱ همی با عقل در چون و چرائی — همی پوینده در راه خطائی
۲ همی کار تو کار ناستوده است — همی کردار بد را میستائی
۳ گرفتار عقاب آرزوئی — اسیر پنجهٔ باز هوائی
۴ کمینگاه پلنگ است این چراگاه — تو همچون برهٔ غافل در چرائی
سرانجام، اژدهای تست گیتی — تو آخر طعمهٔ این اژدهائی
۶ ازو بیگانه شو، کاین آشنا کش — ندارد هیچ پاس آشنائی
۷ جهان همچون درختست و تو بارش — بیفتی چون در آن دیری بپائی
۸ ازین دریای بی کنه و کرانه — نخواهی یافتن هرگز رهائی
۹ ز تیر آموز اکنون راستکاری — که مانند کمان فردا دوتائی
۱۰ بترک حرص گوی و پارسا شو — که خوش نبود طمع با پارسائی
۱۱ چه حاصل از سر بی فکرت و رای — چه سود از دیدهٔ بی روشنائی
۱۲ نهنگ ناشنا شد نفس، پروین
بباید کشتنش از ناشنائی

مثنویّات

و تمثیلات و مقطّعات

۴۳ _ آتش دل .

۱ بلاله نرگس مخمور گفت وقت سحر | که هر که در صف باغ است صاحب هنریست
۲ بنفشه مژدهٔ نوروز میدهد ما را | شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبریست
۳ بجز رخ تو که زیب و فرش زخون دل است | بهر رخی که درین منظرست زیب و فری
۴ جواب داد که من نیز صاحب هنرم | درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست
میان آتشم هیچگه نمیسوزم | هماره بر سرم از جور آسمان شرریست
۶ علامت خطر است این قبای خون آلود | هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست
۷ بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد | بدست رهزن گیتی هماره نیشتریست
۸ خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا | ولی میان ز شب تا سحرگهان اگریست
۹ از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت | که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست
۱۰ یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه | ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظریست
۱۱ نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد | صبا صباست، بهر سبزه و گلش گذریست
۱۲ میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند | که گل بطرف چمن هرچه هست عشوه گریست
۱۳ تو غرق سیم و زر و من زخون دل رنگین | بفقر خلق چه خندی، تورا که سیم و زریست
۱۴ ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش | که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
۱۵ هنرنمای نبودم بدین هنرمندی | سخن حدیث دگر، کار قصهٔ دگریست
۱۶ گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت | بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
۱۷ تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی | هنوز آنچه تو را مینماید آستریست
۱۸ از آن، دراز نکردم سخن درین معنی | که کار زندگی لاله کار مختصریست
۱۹ خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت | که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمریست

کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید
اگرچه نام و نشانیش نیست، ناموریست

٤٤ ـ ارزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن — دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن ١
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن — پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن ٢
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن — تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن ٣
اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر — دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن ٤
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن — هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل — زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن ٦
از برای سود، در دریای بی‌پایان علم — عقل را مانند غواصان، شناور داشتن ٧
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن — چشم دل را با چراغ جان منور داشتن ٨
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور — عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن ٩
از مس دل ساختن با دست دانش زرناب — علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن ١٠
همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن — چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن ١١

٤٥ ـ آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن — مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن ١
دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن — گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن ٢
بندهٔ فرمان خود کردن، همه آفاق را — دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن ٣
در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن — در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن ٤
دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر — اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن — ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن ٦
رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن — وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن ٧

۸ روزرا با کشت وزرع و شخم آوردن بشب / شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
۹ بلندی خواستن در عین پستی، ذره وار / آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

۴۶ _ آرزوها

۱ ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن / روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
۲ همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن / همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
۳ کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح / دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
۴ در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق / سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم / در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
۶ همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن / مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

۴۷ _ آرزوها.

۱ ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن / تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
۲ همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک / گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
۳ پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین / خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
۴ عقل را بازارگان کردن ببازار وجود / نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن / بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
۶ گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز / هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
۷ عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن / جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان / شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن
۹ هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن / هر کجا ماراست، آنجا حکم افسون داشتن

۴۸ ـ آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن   نیست گشتن لیک عمر جاودانی داشتن
عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن   علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن
گشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی   وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم   جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
ناتوانی را بلطف خاطر آوردن بدست   با عجز روزگار ناتوانی داشتن
ز مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی   پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس   گفتگو با طائران بوستانی داشتن

۴۹ ـ آرزوی پرواز .

کبوتر بچّه‌ای با شوق پرواز   بجرئت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری   گذشت از بامکی بر جوکناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک   شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه   ز رنج خستگی درماند در راه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد   گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن   نه‌اش نیروی زان ره باز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست   نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی   نه از خواب خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد   ز شاخی مادرش آواز در داد
کز اینسان است رسم خودپسندی   چنین افتند مستان از بلندی

۱۱ بدین خردی نیاید از تو کاری / به پشتِ عقل باید برد باری
۱۲ ترا پرواز بس رودست و دشوار / ز نو کاران که خواهد کار بسیار
۱۳ بیاموزندت این جرئت مه و سال / همت نیرو فزاید، هم پر و بال
۱۴ هنوزت دل ضعیف و جثّه خرد است / هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
۱۵ هنوزت نیست پای برزن و بام / هنوزت نوبت خواب است و آرام
۱۶ هنوزت انده بند و قفس نیست / بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
۱۷ نگردد پخته کس با فکر خامی / نپوید راه هستی را به گامی
۱۸ ترا توش هنر میباید اندوخت / حدیث زندگی میباید آموخت
۱۹ بباید هر دو پا محکم نهادن / از آن پس، فکر بر پای ایستادن
۲۰ پریدن بی پر تدبیر، مستی است / جهان را گه بلندی، گاه پستی است
۲۱ به پستی در، دچار گیر و داریم / ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
۲۲ من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج / ترا آسودگی باید، مرا رنج
۲۳ تو هم روزی روی زین خانه بیرون / ببینی سحر بازیهای گردون
۲۴ از این آرامگه وقتی کنی یاد / که آبش برده خاک و باد بنیاد
۲۵ نه ای تا زاشیان امن دلتنگ / نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
۲۶ مرا در دامها بسیار بستند / ز بالم کودکان پرها شکستند
۲۷ گه از دیوار سنگ آمد، گه از در / گهم سرپنجه خونین شد، گهی سر
۲۸ نگشت آسایشم یک لحظه دمساز / گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
۲۹ هجوم فتنه‌های آسمانی / مرا آموخت علم زندگانی
۳۰ نگردد شاخک بی بن برومند / ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

۵۰ ـ آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی بدشتی　　بعمری داشتی زَرعی و کِشتی ۱

بوقتِ غَلّه ، خَرمن توده کَردی　　دل از تیمارِ کار آسوده کردی ۲

ستمها میکشید از باد و از خاك　　که تا از کاه میشد گَندمش پاك ۳

جفا از آب و گِل میدید بسیار　　که تا یك روز می اَنباشت انبار ۴

سُخنها داشت با هر خاك و بادی　　بهنگامِ شیاری و حصادی

سحرگاهی هوا شد سرد زانسان　　که از سرما بخود لرزید دهقان ۶

پدید آورد خاشاکی و خاری　　شکست از تاكِ پیری شاخساری ۷

نهاد آن هیمه را نزدیكِ خَرمن　　فروزینه زد ، آتش کرد روشن ۸

چوآتش دود کَرد و شُعله سرداد　　بناگه طائری آواز دَر داد ۹

که ای برداشته سود از یکی شصت　　درین خَرمن مَراهم حاصلی هست ۱۰

نشاید کاتش اینجا بر فروزی　　مبادا خانمانی را بسوزی ۱۱

بسوزد گر کَسی این آشیانرا　　چنان دانم که میسوزد جهانرا ۱۲

اگر برقی بما زین آذر اُفتد　　حساب ما برون زین دفتر اُفتد ۱۳

بسی جَستم بشوق از حلقه و بَند　　که خواهم داشت روزی مرغکی چند ۱۴

هنوز آنساعتِ فرخنده دور است　　هنوز این لانه بی بانگِ سرور است ۱۵

تُرا زین شاخ آنکو داد باری　　مرا آموخت شوقِ انتظاری ۱۶

بهر گامی که پوئی کامجوئیست　　نَهفته ، هر دلی را آرزوئیست ۱۷

توانی بَخش ، جانِ ناتوان را　　که بیمِ ناتوانیهاست جان را ۱۸

۵۱ ـ آسایش بزرگان

۱ شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست / برای خاطر بیچارگان نیاسودن
۲ بکاخ دهر که آلایش است بنیادش / مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
۳ همی‌زعادت و کردار زشت کم کردن / هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
۴ ز بهر بیهده، ازراستی بری نشدن / برای‌خدمت تن، روح را نفرسودن
برون‌شدن ز خرابات زندگی هشیار / ز خود نرفتن وپیمانه‌ای نپیمودن
۶ رهی که گمرهیش در پی است نسپردن / دریکه‌فتنه‌اش‌اندر پس‌است‌نگشودن

۵۲ ـ آشیان ویران.

۱ از ساحت پاک آشیانی / مرغی بپرید سوی گلزار
۲ در فکرت توشی و توانی / افتاد بسی و جست بسیار
۳ رفت از چمنی به بوستانی / برهر گل‌ومیوه، سود منقار
۴ تا خفت ز خستگی زمانی / یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی / چون برق جهان ز ابر آذار
۶ گردید نژند خاطری شاد
۷ چون‌بال و پرش تپید درخون / از یاد برون شدش پریدن
۸ افتاد ز گیر و دار گردون / نومید ز آشیان رسیدن
۹ از زیر سر خویش کرد بیرون / نالید ز درد سر کشیدن
۱۰ دانست که‌نیست دشت وهامون / شایستهٔ فارغ آرمیدن
۱۱ شد چهرهٔ زندگی دگرگون / در دیده نماند تاب دیدن
۱۲ ماناکه دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست   ازقلب، بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست   وان سینهٔ خرد خست پیکان
صیاد سیه‌دل از کمین جست   تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست   آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد پشتواره و بست   آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد
چون صبح دمید، مرغکی خرد   افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت، خون دل خورد   تقدیر، پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو[illegible]   نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد   نفکند کسیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی، مرد   پرواز نکرده، سوختش پر
زفت آن هوس و امید بر باد
آمد شب و تیره گشت لانه   وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه   کازپرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه   خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه   کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه   آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد
ان مسکن خرد پاک ایمن   خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن   خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن   بامی نه برای سیر و آرام
باد شد آن بنای روشن   نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن   وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

۳۷ شد ساقی چرخ پیر خرسند ... پر دید ز خون چو ساغری را
۳۸ دستی سر راه دامی افکند ... پیچاند به رشته‌ای سری را
۳۹ جمعیت ایمنی پراکند ... شیرازه درید دفتری را
۴۰ با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند ... بربست ز فتنه‌ای دری را
۴۱ خون ریخت بکام کودکی چند ... برچید بساط مادری را
۴۲ فرزند مگر نداشت صیاد

۵۳ ـ آئین آینه

۱ وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای ... کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست
۲ ما را زمانه رنجکش و تیره‌روز کرد ... خرم کسیکه همچو تواش طالعی نکوست
۳ هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی ... ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
۴ از تیرگی و پیچ و خم راههای ما ... در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگواست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم ... مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
۶ گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد ... هرچند دل فریبد و روخوش کند عدوست
۷ درپیش روی خلق بما جا دهند از آنک ... ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
۸ خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بوو رنگ ... خندید گل که هر چه مراهست رنگ و بوست
۹ چون شانه، عیب خلق مکن موبمو عیان ... در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
۱۰ زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت ... دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
۱۱ ز انگشت آز، دامن تقوی سیه مکن ... این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست
۱۲ از مهر دوستان ریاکار خوشتر است ... دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
۱۳ آن کیمیا که میطلبی، یار یکدل است ... دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
۱۴ پروین، نشان دوست درستی و راستی است
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

٥٤ ـ احسان بی ثمر .

بارید ابر بر گلِ پژمرده‌ای و گفت — کاز قطره بهر گوشِ تو آویزه ساختم ۱
از بهرِ شستن رخِ پاکیزه‌ات ز گرد — بگرفتم آبِ پاك ز دریا و تاختم ۲
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا — رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم ۳
ناسازگاری از فلك آمد، وگر نه من — با خاك خوی کردم و با خار ساختم ٤
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ — هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم ٥
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت — کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم ٦
دیگر ز نردِ هستیم امید برد نیست — کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم ۷
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا — من با یکی نظاره، جهان را شناختم ۸

٥٥ ـ ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی — ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی ۱
پنداشت چینه‌ایست، بچالاکیش ربود — آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی ۲
چون دید هیچ نیست فکندش بخاك و رفت — زینسانش آزمود! چه نیك آزمودنی ۳
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم — روزی باین شکاف فتادم ز گردنی ٤
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی — چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
مارا فکند حادثه‌ای، ور نه هیچگاه — گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی ٦
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی — بینی هزار جلوه بنظاره کردنی ۷
در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست — افتاده و زبون شدم از اوفتادنی ۸
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ — بفروشمت اگر بخرد کس، به ارزنی ۹

۱۰ چون فرق دُرّ و دانه تواند شناختن — آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی

۱۱ در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیك — درس ادیب را چکند طفل کودنی

۱۲ اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست — دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

۱۳ آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن — خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی

۱۴ دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای — عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

۱۵ پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

۵۶ ـ از یك غزل .

۱ بیروی دوست، دوش شب ما سحر نداشت — سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت

۲ مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود — ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت

۳ آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیك — فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت

۴ دانی که نوشداروی سهراب کی رسید — آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت

۵ دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند — بار دگر امید رهائی مگر نداشت

۶ بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد — این صید تیزه‌روز مگر بال و پر نداشت

۷ پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت — میدید شعله در سر و پروای سر نداشت

۸ بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر — کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت

۹ خرمن نکرده توده کسی موسم درو — در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت

۱۰ من اشك خویش را چو گهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

۵۷ ـ اشک یتیم .

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی　　فریادِ شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم　　کاین تابناک چیست که بر تاجِ پادشاست ۲
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست　　پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست ۳
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت　　این اشکِ دیدهٔ من وخونِ دلِ شماست ۴
ما را به رخت وچوبِ شبانی فریفته‌است　　این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست ۵
آن پارسا که دِه خرد و مِلک، رهزن است　　آن پادشا که مال رعیّت خورد، گداست ۶
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن　　تابنگری که روشنی گوهر از کجاست ۷
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود　　کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرفِ راست ۸

۵۸ ـ امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی　　که مرا از تو تمنّائی هست
من به پیوندِ تو یک‌رای شدم　　گر ترا نیز چنین رائی هست ۲
گفت فردا به گلستان باز آی　　تا ببینی چه تماشائی هست ۳
گر که منظورِ تو زیبائی ماست　　هر طرف چهرهٔ زیبائی هست ۴
پا بهر جا که نهی برگ گلی است　　همه جا شاهدِ رعنائی هست
باغبانان همگی بیدارند　　چمن و جویِ مصفّائی هست ۶
قدح از لاله بگیرد نرگس　　همه جا ساغر و صهبائی هست ۷
نه زِ مرغانِ چمن گمشده‌ایست　　نه ز زاغ و زغن آوائی هست ۸
نه زِ گلچینِ حوادث خبری است　　نه بگلشن اثرِ پائی هست ۹

۱۰ هیچکس را سر بدخوئی نیست ــ همه را میل مدارائی هست
۱۱ گفت رازی که نهان است ببین اگرت دیدهٔ بینائی هست
۱۲ هم از امروز سخن باید گفت که خبر داشت که فردائی هست

۵۹ ـ امید و نومیدی

۱ به نومیدی، سحر گه گفت امید که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر سو دست شوقی بود بستی بهر جا خاطری دیدی شکستی
۳ کشیدی در هر دل سپاهی ز سوزی ناله‌ای، اشکی و آهی
۴ زبونی هر چه هست و بود از تست بساط دیده اشك‌آلود از تست
بس‌است این کار بی تدبیر کردن جوانان را بحسرت پیر کردن
۶ بدین تلخی ندیدم زندگانی بدین بی‌مایگی بازارگانی
۷ نهی بر پای هر آزاده بندی رسانی هر وجودی را گزندی
۸ باندوهی بسوزی خرمنی را کشی از دست مهری دامنی را
۹ غبارت چشم را تاریکی آموخت شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت
۱۰ دو صد راه هوس را چاه کردی هزاران آرزو را آه کردی
۱۱ ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
۱۲ مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست بسوی هر ره تاریك راهیست
۱۳ دهم آزردگانرا مومیائی شوم تیرگها روشنائی
۱۴ دلی را شاد دارم با پیامی نشانم پرتوی را با ظلامی
۱۵ عروس وقت را آرایش از ماست بنای عشق را پیدایش از ماست
۱۶ غمی را ره ببندم با سروری سلیمانی پدید آرم ز موری
۱۷ بهر آتش، گلستانی فرستم بهر سرگشته سامانی فرستم
۱۸ خوش آن رمزی که عشقی را نوید است خوش آن دل کاندران نور امید است

گفت ایدوست، گردشهای دوران		شما را هم کنند چون ما پریشان ۱۹
مرا با روشنائی نیست کاری		که ماندم در سیاهی روزگاری ۲۰
نه یکسانند نومیدی و اُمید		جهان بگریست بر من، بر تو خندید ۲۱
در آن مُدت که من اُمید بودم		بکردار تو خود را می‌ستودم ۲۲
مرا هم بود شادیها هوسها		چمنها، مرغها گُلها قفسها ۲۳
مرا دلسردی ایام بگداخت		همان ناسازگاری، کار من ساخت ۲۴
چراغ شب ز باد صبحگه مُرد		گُل دوشینه یکشب ماند و پژمرد ۲۵
سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد		درشتی دیدم و گشتم چنین خُرد ۲۶
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم		شُدم اشکی و از چشمی چکیدم ۲۷
ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه		شکنجی دیدم و گشتم یکی آه ۲۸
تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک		خوشند آری مرا دلهای غمناک ۲۹
چو گوی از دست ما بُردند فرجام		چه فرق ار اسب توسن بود یا رام ۳۰
گذشت اُمید و چون برقی درخشید		هماره کی درخشد برق اُمید ۳۱

۶۰ ـ اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار		کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید ۱
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم		کم‌نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید ۲
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا		بر من گریست زار که فصل شتا رسید ۳
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست		هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید ۴
بی‌زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال		این آرزوست گر نگری، آن یکی امید ۵
بر بست هر پرنده در آشیان خویش		بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید ۶
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد		چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید ۷
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو		خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید ۸

یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند — زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید
١٠ دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی — لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
١١ من بس گرسنه خفتم وشبها مشام من — بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
١٢ ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش — هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
١٣ پرویزنست سقف من، از بس شکستگی — در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
١٤ هنگام صبح درعوض پرده، عنکبوت — بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
١٥ در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای — بر پای من ز بهر قدمی خارها خلید
١٦ سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام — سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
١٧ دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت — اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
١٨ پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند — بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید

٦١ ـ ای رنجبر.

١ تا بکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر — ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
٢ زینهمه خواری که بینی ز افتاب و خاک و باد — چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
٣ از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی — چندمیترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
٤ جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز — وندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن — تا شود چهر حقیقت بی‌حجاب ای رنجبر
٦ حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد — کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
٧ آنکه خودرا پاک میداند ز هر آلودگی — میکند مردارخواری چون غراب ای رنجبر
٨ گر که اطفال تو بی‌شامند شبها باک نیست — خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
٩ گرچراغت را نبخشیده‌است گردون روشنی — غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
١٠ در خور دانش امیرانند و فرزندانشان — تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
١١ مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند — کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر

هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست روا! تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر ۱۲
جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر ۱۳
هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست ۱۴
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۶۲ ـ ای گربه .

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگر بار ۱
بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار ۲
جای تو شبانگه و سحرگاه در دامن من تهیست بسیار ۳
در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دشوار ۴
پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام
ای گمشدهٔ عزیز دانی کز یاد نمیشوی فراموش ۶
برد آنکه ترا بمیهمانی دستیت کشید بر سر و گوش ۷
بنواخت ترا بمهربانی بنشاند ترا دمی در آغوش ۸
میگویمت این سخن نهانی در خانهٔ ما ز آفت موش ۹
نه پخته بجای ماند و نه خام ۱۰
آن پنجهٔ تیز در شب تار کردست گهی شکار ماهی ۱۱
گشته است بحیله‌ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی ۱۲
افتد گذرت بسوی انبار بانو دهدت هر انچه خواهی ۱۳
در دیگ طمع، سرت دگر بار آلود بروغن و سیاهی ۱۴
چونی بزمان خواب و آرام ۱۵
آنروز تو داشتی سه فرزند از خندهٔ صبحگاه خوشتر ۱۶
خفتند ز ترس روزکی چند در دامن گربه‌های دیگر ۱۷

۱۸ فرزند ز مادرست خرسند ... سگانه کجا و مهر مادر
۱۹ چون عهد شد و شکست پیوند ... گشتند بسان دوک لاغر
مردند و برون شدند زین دام
۲۱ از بازی خویش یاد داری ... بر بام، شبی که بود مهتاب
۲۲ گشتی چو بدست من فراری ... افتاد و شکست کوزهٔ آب
۲۳ ژولید، چو آب گشت جاری ... آن موی به از سمور و سنجاب
۲۴ زان آشتی و ستیزه کاری ... ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام
۲۶ آنجا که طبیب شد بداندیش ... افزوده شود دردمندی
۲۷ این مار همیشه میزند نیش ... زنهار به زخم کس نخندی
۲۸ هشدار، بسیست در پس و پیش ... بیغوله و پستی و بلندی
۲۹ با حمله، قضا نرانی از خویش ... با حیله ره فلک نبندی
۳۰ یغماگر زندگی است ایام

۶۳ ـ ای مرغک.

۱ ای مرغک خرد ز آشیانه ... پرواز کن و پریدن آموز
۲ تا کی حرکات کودکانه ... در باغ و چمن چمیدن آموز
۳ رام نمیشود زمانه ... رام از چه شدی، رمیدن آموز
۴ مندیش که دام هست یا نه ... بر مردم چشم، دیدن آموز
شو بفکر آب و دانه ... هنگام شب، آرمیدن آموز
۶ از لانه برون مخسب زنهار
۷ این لانهٔ ایمنی که داری ... دانی که چسان شدست آباد
۸ کردند هزار استواری ... تا گشت چنین بلند بنیاد

دادند باوستاد کاری   دوریش ز دستبردِ صیّاد ٩
تا عُمر تو با خوشی گذاری   وز عهدِ گذشتگان کنی یاد ١٠
یك روز، تو هم پدید آری   آسایشِ کودکانِ نوزاد ١١
گه دایه شوی، گهی پرستار ١٢
این خانهٔ پاك، پیش از این بود   آرامگهِ دو مُرغِ خرسند ١٣
کرده به گِل آشیانه اندود   یکدل شده از دو عهد و پیوند ١٤
یکرنگ، چه در زیان چه در سود   هم رنجبر و هم آرزومند ١٥
از گردشِ روزگار خشنود   آورده پدید بیضه‌ای چند ١٦
آن یك پدر هزار مقصود   وین مادرِ بس نهفته فرزند ١٧
بس رنج کشید و خورد تیمار ١٨
گاهی نگران ببام و روزن   بنشست برای پاسبانی ١٩
روزی بپرید سوی گلشن   در فکرتِ قوت زندگانی ٢٠
خاشاك بسی ز کوی و برزن   آورد برای سایبانی ٢١
یك چند به لانه کرد مسکن   آموخت حدیثِ مهربانی ٢٢
آنقدر پرش بریخت از تن   آنقدر نمود جانفشانی ٢٣
تا رازِ نهفته شد پدیدار ٢٤
آن بیضه بهم شکست و مادر   در دامنِ مهر پروراندت ٢٥
چون دید ترا ضعیف و بی پر   زیرِ پرِ خویشتن نشاندت ٢٦
بس رفت بکوه و دشت و کهسر   تا دانه و میوه‌ای رساندت ٢٧
چون گشت هوای دهر خوشتر   بر بامكِ آشیانه خواندت ٢٨
بسیار پرید تا که آخر   از شاخهٔ بشاخه‌ای پراندت ٢٩
آموخت بسیت رسم و رفتار ٣٠
داد آگهیت چنانکه دانی   از زحمتِ حبس و فتنهٔ دام ٣١
آموخت همی که تا توانی   بیگاه مپر ببرزن و بام ٣٢

۳۳ هنگام بهار زندگانی — سرمست براغ و باغ مخرام
۳٤ کوشید بسی که درنمانی — روز عمل و زمان آرام
۳۵ اینهمه رنج رایگانی — چون تجربه یافتی، سر انجام
۳٦ فت و بتو واگذاشت اینکار

٦٤ - باد بروت .

١ عالمی طعنه به نادانی — که بهر موی من دوصد هنراست
چون توئی را به نیم جو نخرند — مرد نادان ز چارپا بتر است
۳ نه تن این، بردل تو بار بلاست — نه سراین، بر تن‌تو دود سر است
٤ بر شاخ هنر چگونه خوری — تو که کارت همیشه خواب و خوراست
نشود هیچگاه پیرو جهل — هر که در راه علم، رهسپر است
٦ نسزد زندگی و بی‌خبری — مرده‌است آنکه‌چون‌تو بیخبر است
۷ ره آزادگان، دگر راهی است — مردمی را اشارتی دگر است
۸ راحت آنرا رسدکه رنج برد — خرمن آنرا بود که برزگر است
۹ هنر و فضل در سپهر وجود — عالم افروز چون‌خورو قمر است
١٠ گر تو هفتاد قرن عمر کنی — هستیت هیچ و فرصتت هدر است
١١ سر ما را بسر بسی سوداست — ره ما را هزار رهگذر است
١۲ نه شما را ز دهر منظوری است — نه کسی را سوی شما نظر است
١۳ همهٔ خلق، دوستان منند — مگسانند هر کجا شکر است
١٤ همچو مرغ هوا سبك بپرم — که مرا علم، همچو بال و پر است
١۵ وقت تدبیر، دانشم یار است — روز میدان، فضیلتم سپر است
١٦ باغ حکمت، خزان نخواهد دید — هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
١۷ همترازوی گنج عرفان نیست — هرچه‌در کان دهر، سیم و زر است

عقل، مرغ است و فکر دانهٔ او　　جسم راهی و روح راهبر است ۱۸
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو　　عمر چون پنبه، جهل چون شرر است ۱۹
صبح ما شامگه نخواهد داشت　　آفتاب شما به باختر است ۲۰
تو ز گفتار من بسی بتری　　آنچه گفتم هنوز مختصر است ۲۱
گفت ما را سر مناقشه نیست　　این چه پرگوئی و چه شور و شر است ۲۲
بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد　　که نه هر جنگجوی را ظفر است ۲۳
فضل، خود همچو مشک، غمّاز است　　علم، خود همچو صبح، پرده‌در است ۲۴
چون بنائی است پست، خودبینی　　که نه‌اش پایه و نه بام و در است ۲۵
گفتهٔ بی عمل چو باد هواست　　ابره را محکمی ز آستر است ۲۶
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت　　تا عمل نیست، علم بی اثر است ۲۷
خویش را خیره بی نظیر مدان　　مادر دهر را بسی پسر است ۲۸
اگرت دیده‌ایست، راهی پوی　　چند خندی بر آنکه بی‌بصر است ۲۹
نیکنامی ز نیک‌کاری زاد　　نه ز هر نام، شخص نامور است ۳۰
خویشتن‌خواه را چه معرفتست　　شاخهٔ عجب را چه برگ و بر است ۳۱
از سخن گفتن تو دانستم　　که نه خشک اندرین سبد، نه تر است ۳۲
در تو برقی ز نور دانش نیست　　همه باد بروت بی ثمر است ۳۳
اگر این است فضل اهل هنر　　خنکا آن کسی که بی هنر است ۳۴

٦٥ ـ بازی زندگی .

عدسی وقت پختن، از ماشی　　روی پیچید و گفت این چه کسی است ۱
ماش خندید و گفت غرّه مشو　　زانکه چون من فزون و چون تو بسی است ۲
هرچه را میپزند، خواهد پخت　　چه تفاوت که ماش یا عدسی است ۳
جز تو در دیگ، هرچه ریخته‌اند　　تو گمان میکنی که خار و خسی است ۴

زحمت من برای مقصودی است / جست و خیز تو بهر ملتمسی است
۶ کارگر هر که هست محترم است / هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود، هشدار / عمر چون کاروان بی‌جرسی است
هر پری را هوای پروازی است / گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم / هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد اندرین دریا / دست و پا میزنیم تا نفسی است
۱۱ نه تو را فرار، نیروئی است / نه مرا بر خلاص، دسترسی است
۱۲ همه را بار بر نهند به پشت / کس نپرسد که فاره یا فرسی است
۱۳ گر که طاوس یا که گنجشکی / عاقبت رمز دامی قفسی است

۶۶ - بام شکسته.

۱ بادی وزید و لانهٔ خردی خراب کرد / بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی / افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری
۳ از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی / از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
۴ از هم گسست رشتهٔ عهد و مودتی / نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
فریاد شوق دیگر از آن لانه بر نخاست / وآن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
۶ ناچیز گشت آرزوی چندساله‌ای / دور اوفتاد کودک خردی ز مادری

۶۷ - بلبل و مور.

۱ بلبلی از جلوهٔ گل بی‌قرار / گشت طربناک بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند / رقص کنان بال و پری برفشاند

بیخود ازین سوی بدانسو پرید   تا که بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت   مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی، همه تدبیر و کار   با همه خردی، قدمش استوار
ز آنده ایام نگردد زبون   رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند ز بتان چمن   پا ننهد جز بره خویشتن
مرغک دلداده بعجب و غرور   کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بیخبر   مور ندیدم چو تو کوته‌نظر
روز نشاط است، که کار نیست   وقت غم و توشهٔ انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین   دولت جان‌پرور نوروز بین
هان مکش اینزحمت و مشکن کمر   هین بنشین، می‌شنو و مینگر:
نغمهٔ مرغان سحرخیز را   معجزهٔ ابر گهرریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب   غافلی، ای عاشق بیصبر و تاب
نغمهٔ مرغ سحری هفته‌ایست   قهقههٔ کبک دری هفته‌ایست
روز تو یکروز بپایان رسد   نوبت سرمای زمستان رسد
همچو من ای دوست، سرائی بساز   جایگه توش و نوائی ساز
بر نشد از روزن کس دود ما   نیست جز از مایهٔ ما، سود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای   تا نروم بر در بیگانه‌ای
تو بسخن تکیه کنی، من بکار   ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
کارگر خاکم و مزدور باد   مزد مرا هرچه فلک داد، داد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست   بس هنرم هست و ولی ننگ نیست
کار خود ای دوست نکو میکنم   پارگی وقت رفو میکنم
شبچره داریم شب و روز چاشت   روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
سر ننهادیم ببالین کس   بالش ما همت ما بود و بس
رنجه کن امروز چو ما پای خویش   گرد کن آذوقهٔ فردای خویش

حسن و بلندای یه گِل، بام را | بنگر از آغاز، سرانجام را
لانه دل افروزتر است از چمن | کار، گرانسنگتر است از سُخن
گر نروی راست در این راهِ راست | چرخِ بلند از تو کُند باز خواست
گر نشوی پُخته در این کارها | دهر بدوشِ تو نِهد بارها
۳۱ گُل دو سه روزیست تُرا میهمان | میبردش فتنهٔ بادِ خزان
۳۲ گُفت ز سرما و زمستان مَگو | مسئلهٔ توبه به مستان مَگو
۳۳ نو گُل ما را ز خزان باك نیست | باد چرا میبردش؟ خاك نیست
۳۴ ما ز گِل آلوده نکردیم بام | دامن گُل بسترِ ما شد مُدام
۳۵ عاشقِ دلسوخته آگه نشد | آگه ازین فرصت کوته نشد
۳۶ شب همه‌شب برسر آن شاخه خُفت | هر سحرش چشمِ بدت دور گفت
۳۷ کاش بدانگونه که اُمّید داشت | باغ و چمن رونقِ جاوید داشت
۳۸ چونکه مهی چند بدینسان گذشت | گشت خریف و گه جولان گذشت
۳۹ چهرِ چمن زرد شد از تندباد | برگ ز گُل، غُنچه ز گلشن فتاد
۴۰ دولتِ گلزار بیکجا برفت | وان گُلِ صد برگ بیغما برفت
۴۱ در رُخِ دلدار جمالی نماند | شامِ خوشی، روزِ وصالی نماند
۴۲ طرفِ چمن طیب و صفائی نداشت | گُلبنِ پژمرده بهائی نداشت
۴۳ دُزدِ خزان آمد و کالا رُبود | راحت از آن عاشقِ شیدا رُبود
۴۴ دید که هنگامِ زمستان شده | موسمِ هُشیاری مستان شده
۴۵ خرمنش از برقِ هوی سوخته | دانه و آذوقه نیندوخته
۴۶ اندهش از دیده و دل نور بُرد | دستِ طلب نزدِ همان مور بُرد
۴۷ گُفت چنین خانه و مهمان کجا | مور کجا، مُرغِ سُلیمان کجا
۴۸ گُفت یکی روز مرا دیده‌ای | نیك بیندیش کجا دیده‌ای
۴۹ گُفت حدیث تو بگوش آشناست | مُنعمِ دوشینه چرا بی‌نواست
در صف گُلشن نه چنان دیدمت | رقص کنان، نغمه زنان دیدمت

لقمهٔ بی دود دمی داشتی   صحبت زیبا صنمی داشتی ٥١

بر لب هر جوی، صلا میزدی   طعنه بخاموشی ما میزدی

بسترت آنروز گل‌آمود بود   خاطرت آسوده و خشنود بود ٥٣

ریخته بال و پر زرین تو   چونی و چونست نگارین تو ٥٤

گفت نگارین مرا باد برد   میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد

مرحمتی میکن و جائیم ده   گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده ٥٦

گفت که درخانه مرا سور نیست   ریزه‌خور مور بجز مور نیست ٥٧

رو که در خانهٔ خود بسته‌ایم   نیست گه کار، بسی خسته‌ایم ٥٨

دانه و قوتی که در انبان ماست   توشهٔ سرمای زمستان ماست ٥٩

رو بنشین تا که بهار آیدت   شاهد دولت بکنار آیدت ٦٠

چرخ بکار تو قراری دهد   شاخ گلی روید و باری دهد ٦١

ما نگرفتیم ز بیگانه وام   پخته ندادیم بسودای خام ٦٢

مورچه گر وام دهد، خود گداست   چون تو در ایام شتا، ناشتاست ٦٣

٦٨ - برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف   که ما را چند حیران میگذاری ١

بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ   چه خواهد بود گر زین پس نباری ٢

بسی گلبن، کفن پوشید از تو   بسی کردی بخوبان سوگواری ٣

شکستی هرچه را، دیگر نپیوست   زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری ٤

هزاران غنچهٔ نشکفته بردی   نوید برگ سبزی هم نیاری

چو گستردی بساط دشمنی را   هزاران دوست را کردی فراری ٦

بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس   ز ما ناید بجز تیمارخواری ٧

هزاران راز بود اندر دل خاک   چه کردستیم ما جز رازداری ٨

۹ بهر بی‌توشه ساز و برگ دادم — نکردم هیچگه ناسازگاری
۱۰ بهار از دگهٔ من حلّه گیرد — شکوفه باشد از من یادگاری
۱۱ من آموزم درختان کهن را — گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
۱۲ مرا هر سال گردون میفرستد — به گلزار از پی آموزگاری
۱۳ چمن یکسر نگارستان‌شد از من — چرا نقش بد از من مینگاری
۱۴ به گل گفتم رموز دلفریبی — به بلبل، داستان دوستاری
۱۵ ز من، گلهای نوروزی شب و روز — فرا گیرند درس کامکاری
۱۶ چو من گنجور باغ و بوستانم — درین گنجینه داری هر چه داری
۱۷ مرا با خود ودیعتهاست پنهان — ز دوران بدین بی اعتباری
۱۸ هزاران گنج را گشتم نگهبان — بدین بی‌پائی و ناپایداری
۱۹ دل و دامن نیالودم به پستی — بری بودم ز ننگ بدشعاری
۲۰ سپیدم زان سبب کردند در بر — که باشد جامهٔ پرهیزکاری
۲۱ قضا بس کار بشمرد و بمن داد — هزاران کار کردم گر شماری
۲۲ برای خواب سرو و لاله و گل — چه شبها کرده‌ام شب‌زنده‌داری
۲۳ به خیری گفتم اندر وقت سرما — که میل خواب داری، گفت آری
۲۴ به بلبل گفتم اندر لانه بنشین — که ایمن باشی از باز شکاری
۲۵ چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم — که باید صبر کرد و بردباری
۲۶ شکستم لاله را ساغر، که دیگر — ننوشد می بوقت هوشیاری
۲۷ فشردم نرگس مخمور را گوش — که تا بیرون کند از سر خماری
۲۸ چوسوسن‌خسته شد گفتم چه‌خواهی — بگفت ار راست باید گفت، یاری
۲۹ ز برف آماده گشت آب گوارا — گوارائی رسد زین ناگواری
۳۰ بهار از سردی من یافت گرمی — منش دادم کلاه شهریاری
۳۱ نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن — نمیکردیم گر ما پرده‌داری
۳۲ اگر یکسال گردد خشک‌سالی — زبونی باشد و بدروزگاری

ازین پس، باغبان آید به گلشن — مرا بگذشت وقت آبیاری ۳۳
روان آید به جسم، این مردگانرا — باران و باد نوبهاری ۳۴
زختان، برگ و گل آرند یکسر — بدل فربهی گردد نزاری
بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم — نه بیهوده است این چشم‌انتظاری ۳۶
نثارم گل ره‌آوردم بهار است — ره‌آورد مرا هرگز نیاری ۳۷
عروس هستی از من یافت زیور — تو اکنون ازمنش کن‌خواستگاری ۳۸
خبر ده بر خداوندان نعمت — که ما کردیم این خدمتگذاری ۳۹

۶۹ ـ برگ گریزان.

شنیدستم که وقت برگریزان — شد از باد خزان، برگی گریزان ۱
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت — رخ ازتقدیر، پنهان‌چون توان‌داشت ۲
بخود گفتا کازین شاخ تنومند — قضایم هیچگه نتواند افکند ۳
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج — ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج ۴
قبای سرخ گل دادند بر باد — ز مرغان چمن برخاست فریاد
ز بن بر کند گردون بس درختان — سیه گشت اختر بس نیکبختان ۶
به یغما رفت گیتی را جوانی — کرا بود این سعادت جاودانی ۷
ز نرگس‌دل، ز نسرین سرشکستند — ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند ۸
برفت از روی رونق بوستان را — چه دولت بی گلستان باغبان را ۹
ز جانسوز اخگری برخاست دودی — نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی ۱۰
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه — فتاد آن برگ مسکین بر سر راه ۱۱
از آن افتادن بیگه، بر آشفت — نهان با شاخک پژمان چنین گفت ۱۲
که پروردی مرا روزی در آغوش — بروز سختیم کردی فراموش ۱۳
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم — زمانی شیر دادی گاه شهدم ۱۴

۱۵ بخاك افتادنم روزی چرا بود — نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
۱۶ هنوز از شکر نیکیهات شادم — چرا بی‌موجبی دادی به بادم
۱۷ همرهای تو نیرومندیم داد — ره و رسم خوشت، خورسندیم داد
۱۸ گمان میکردم ای یار دلارای — که از سعی تو باشم پای‌برجای
۱۹ چرا پژمرده گشت این چهر شاداب — چه شد کز من گرفتی رونق و آب
۲۰ بیاد رنج روز تنگدستی — خوشست از زیردستان سرپرستی
۲۱ نمودی همسر خوبان باغم — ز طیب گل، بیاکندی دماغم
۲۲ کنون بگسستیم پیوند یاری — ز خورشید و ز باران بهاری
۲۳ دمی کاز باد فروردین شکفتم — بدامان تو روزی چند خفتم
۲۴ نسیمی دلکشم آهسته بنشاند — مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
۲۵ من آنگه خرم و فیروز بودم — نخستین مژدهٔ نوروز بودم
۲۶ نویدی داد هر مرغی ز کارم — گهرها کرد هر ابری نثارم
۲۷ گرفتم داشتم فرخنده نامی — چه حاصل؟ زیستم صبحی و شامی
۲۸ بگفتا بس نماند برگ بر شاخ — حوادث را بود سرپنجه گستاخ
۲۹ چو شاهین قضا را تیز شد چنگ — نه از صلحت رهد سودی نه از جنگ
۳۰ چو ماند شبرو ایام بیدار — نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
۳۱ جهان را هر دم آئینی و رائی است — چمن را هم سموم و هم صبائی است
۳۲ ترا از شاخکی کوته فکندند — ولیك از بس درختان ریشه کندند
۳۳ تو از تیر سپهر ار باختی رنگ — مرا نیز افکند دست جهان سنگ
۳۴ نخواهد ماند کس دائم بیك حال — گل پارین نخواهد رست امسال
۳۵ ندارد عهد گیتی استواری — چه خواهی کرد غیر از سازگاری
۳۶ ستمکاری، نخست آئین گرگست — چه داند بره کوچك یا بزرگست
۳۷ تو همچون نقطه، در مانی در ینکار — که چون میگردد این فیروزه پرگار
۳۸ نه تنها بر تو زد گردون شبیخون — مرا نیز از دل و دامن چکد خون

جهانی سوخت ز آسیب تگرگی   چه غم کاز شاخکی افتاد برگی ۳۹
چو تیغ مهرگانی سر بزد   ز شاخ و برگ خون ناب ریزد ۴۰
بساط باغ را بی گل صفا نیست   تو برگی، برگ را چندان بها نیست ۴۱
چو گل یکهفته ماند و لاله یکروز   نزیبد چون توئی را ناله و سوز ۴۲
چو آن گنجینهٔ گلشن را شد از دست   چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست ۴۳
مرا از خویشتن برتر مپندار   تو بشکستی، مرا بشکست بازار ۴۴
کجا گردن فرازد شاخساری   که بر سر نبستش برگی و باری ۴۵
نماند بلندی هیچ خودخواه   در افتد چون تو روزی بر گذرگاه

۷۰ - بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش   که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت ۱
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم   چرا که زود فسرد آن گلی که زود شکفت ۲
کنون شکسته و هنگام شام، خاک دهم   تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت ۳
غم شکستگیم نیست، زانکه دایهٔ دهر   بروز طفلیم از روزگار پیری گفت ۴
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت   هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت ۵
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ   هزار قرن در آغوش خاک باید خفت ۶
خوش آن کسیکه چو گل یک دو شب به گلشن عمر   نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شنفت ۷

۷۱ - بهای جوانی.

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم   چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را
فکند بر گل خودروی دیدهٔ امید   نهفته گفت بدو این غم نهانی را ۲

۳ که بر نکرده سر از خاک، در بسیط زمین — شدم نشانهٔ بلاهای آسمانی را
۴ مرا بسفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد — ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر — که تا دوا کند این درد ناگهانی را
۶ ز کاردانی دیروز من چه سود امروز — چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را
بچشم خیرهٔ ایام هر چه خیره شدم — ندید دیدهٔ من روی مهربانی را
۸ من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم — زمانه در دلم افکند بدگمانی را
۹ چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری — خریده‌اند همه ملک شادمانی را
۱۰ شکستم و نشد آگاه باغبان قضا — نخوانده بود مگر درس باغبانی را
۱۱ بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش — که زر و سیم کلید است کامرانی را
۱۲ جواب داد که آئین روزگار اینست — بسی بلندی و پستی است زندگانی را
۱۳ بکس نداد توانائی این سپهر بلند — که از پیش نفرستاد ناتوانی را
۱۴ هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک — نگفته بهر تو اسرار باستانی را
۱۵ در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است — بخیره میطلبی عمر جاودانی را
۱۶ نهان بهر گل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است — بجز زمانه نداند کس این معانی را
۱۷ ز گنج وقت، نوائی ببر که شبرو دهر — برایگان برد این گنج رایگانی را
۱۸ ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ — خزان، سیه کند آن روی ارغوانی را
۱۹ گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب — بدل کنند به ارزانی این گرانی را
۲۰ زمانه برتن ریحان و لاله و نسرین — بسی دریده قباهای پرنیانی را
۲۱ من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک — ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
۲۲ چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن — صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
۲۳ تو زر و سیم نگهدار کاندرین بازار
بسیم و زر نخریده‌است کس جوانی را

۷۲ - بهای نیکی .

بزرگی داد یک درهم گدا را   که هنگام دعا یاد آر ما را ۱
یکی خندید و گفت این درهم خرد   نمی‌ارزید این بیع و شرا را ۲
روان پاک را آلوده مپسند   حجاب دل مکن روی و ریا را ۳
مکن هرگز بطاعت خودنمائی   بران زین خانه، نفس خودنما را ٤
بزن دزدان راه عقل را راه   مطیع خویش کن حرص و هوی را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی   بهشت نعمت و ارض و سما را ٦
مشو گر ره‌شناسی، پیرو آز   که گمراهیست راه، این پیشوا را ۷
نشاید خواست از درویش پاداش   نباید کشت، احسان و عطا را ۸
صفای باغ هستی، نیک کاریست   چه رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را ۹
به نومیدی، در شفقت گشودن   بس است امید رحمت، پارسا را ۱۰
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست   که نیکی، خود سبب گردد دعا را ۱۱
از آن بزمت چنین کردند روشن   که بخشی نور، بزم بی ضیا را ۱۲
از آن بازوت را دادند نیرو   که گیری دست هر بیدست و پا را ۱۳
از آن معنی پزشکت کرد گردون   که بشناسی ز هم درد و دوا را ۱٤
مشو خودبین، که نیکی با فقیران   نخستین فرض بود اغنیا را ۱۵
ز محتاجان خبر گیر، ای که داری   چراغ دولت و گنج غنا را ۱٦

بوقت بخشش و انفاق، پروین ۱۷
نباید داشت در دل جز خدا را

۷۳ - بی آرزو .

۱ بغاری تیره ، درویشی دمی خفت / در ان خفتن ، باو گنجی چنین گفت
۲ که من گنجم، چو خاکم پست مشمار / مرا زین خاکدان تیره بردار
۳ بس است این انزوا و خاکساری / کشیدن رنج و کردن بردباری
٤ شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ / نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی ، پاکیزه جانی / همائی را ، فکندن استخوانی
٦ بنام زندگی هر لحظه مردن / بجای آب و نان ، خونابه خوردن
۷ بخشت آسودن و بر خاک خفتن / شدن خاکستر و آتش نهفتن
۸ ترا زین پس نخواهد بود رنجی / که دادت آسمان ، بی‌رنج گنجی
۹ ببر زین گوهر و زر ، دامنی چند / بخر پاتابه و پیراهنی چند
۱۰ برای خود مهیّا کن سرائی / چراغی ، موزه‌ای ، فرشی قبائی
۱۱ بگفت ای دوست ، ما را حاصل از گنج / نخواهد بود غیر از محنت و رنج
۱۲ چو میباید فکند این پشته از پشت / زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
۱۳ ترا بهتر که جوید نامجوئی / که ما را نیست در دل آرزوئی
۱٤ مرا افتادگی آزادگی داد / نیفتاد آنکه مانند من افتاد
۱۵ چو ما بستیم دیو آز را دست / چه غم گر دیو گردون دست ما بست
۱٦ چو شد هر گنج را ماری نگهدار / نه این گنجینه میخواهم ، نه آن مار
۱۷ نهان در خانهٔ دل رهزنانند / که دائم در کمین عقل و جانند
۱۸ چو زر گردید اندر خانه بسیار / گهی دزد از در آید ، که ز دیوار
۱۹ سبکباران سبک رفتند ازین کوی / نکردند این گل پرخار را بوی
۲۰ ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم / چو هیچم نیست ، هیچ از کس نخواهم

فسونِ دیو، بی‌تأثیر خوشتر | عدوی نفس، در زنجیر خوشتر ۲۱
هراسِ راه و بیمِ رهزنم نیست | که دیناری بدست و دامنم نیست ۲۲

۷۴ - بی پدر .

بسرِ خاکِ پدر، دخترکی | صورت و سینه بناخن میخست
که نه پیوند و نه مادر دارم | کاش روحم به پدر می‌پیوست ۲
گریه‌ام بهرِ پدر نیست که او | مُرد و از رنجِ تهیدستی رَست ۳
زان کنم گریه که اندر یمِ بخت | دام بر هر طرف انداخت گسست ۴
شصت سال آفتِ این دریا دید | هیچ ماهیش نیفتاد به شست
پدرم مُرد ز بی‌داروئی | وندرین کوی، سه داروگر هست ۶
دلِ مسکینم ازین غم بگداخت | که طبیبیش ببالین ننشست ۷
سوی همسایه پیِ نان رفتم | تا مرا دید، درِ خانه ببست ۸
همه دیدند که افتاده ز پای | لیک روزی نگرفتندش دست ۹
آب دادم بپدر چون نان خواست | دیشب از دیدهٔ من آتش جست ۱۰
هم قبا داشت ثریا، هم کفش | دلِ من بود که ایام شکست ۱۱
اینهمه بخل چرا کرد، مگر | من چه میخواستم از گیتی پست ۱۲
سیم و زر بود، خدائی گر بود | آه ازین آدمیِ دیوپرست ۱۳

۷۵ - پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترک | گفت باید بود چون پیلان بزرگ ۱
من چنین خرد و نزارم زان سبب | که نه روز آسایشی دارم، نه شب ۲

۳ بار بَردم، کار کردم هر نفس — نه گرفتم مُزد، نه گفتند بس

۴ رَه سپردم روزها و ماهها — اوفتادم بارها دز راهها

خاك را کندیم با جان‌کندنی — ساختیم آرامگاه و مأمنی

۶ دانه آوردیم از جوی و جَری — لانه پُر کردیم با خُشك و تَری

۷ خوی کردم با بد و نیكِ سپهر — نیکیم را بد شُمرد آن سُست مِهر

۸ فیل با این جُثّه دارد فیلبان — من بدین خردی، زَبونِ آسمان

۹ نانِ فیل آماده هر شام و سَحر — آب و دانِ مور اندر جوی و جر

۱۰ فیل را شد زینِ اطلس زیبِ پُشت — بُردباری، مور را افکند و کُشت

۱۱ فیل می‌بالد بخرطومِ دراز — مور می‌سوزد برای برگ و ساز

۱۲ کارم از پَرهیزکاری به نشد — جز به نانِ حرص، کس فربه نشد

۱۳ اوفتادستیم زیرِ چرخِ جور — بر سرِ ما میزنند این چرخ دور

۱۴ آسیای دهر را چون گندمیم — گرچه پیدائیم، پنهان و گُمیم

۱۵ به کزین پس ترك گویم لانه را — بهرِ موران واگذارم دانه را

۱۶ ازچه گیتی کرد بر من کار تنگ — از چه رو در راهِ من افکند سنگ

۱۷ باید این سنگ از میان برداشتن — راهِ روشن در برابر داشتن

۱۸ من از این ساعت شدم پیلِ دمان — نیست اینجا جای پیل و پیلبان

۱۹ لانهٔ موران کجا و پیلِ مست — باید اندر خانهٔ دیگر نشست

۲۰ حامیِ زور است چرخِ زورمند — زورمندم من، نترسم از گزند

۲۱ بعد از این بازست ما را چشم و گوش — کم نخواهد داد چرخِ کم فروش

۲۲ فیل گفت این راهِ مشکل واگذار — کارِ خود میکن، ترا با ما چکار

۲۳ گر شوی یك لحظه با من همسفر — هم در آن یك لحظه پیش آید خطر

۲۴ گر بیائی یك سفر ما را ز پی — در سروساقت نه رگ ماند، نه پی

۲۵ من بهر گامی که بنهادم بخاك — صد هزاران چون ترا کردم هلاك

۲۶ من چه میدانم ملخ یا مور بود — هر چه بود، از آتش ما کشت دود

همعنانِ من شدن، کارِ تو نیست   توشهٔ این راه در بارِ تو نیست ۲۷
در خیالِ آنکه کاری میکنی   خویش را گرد و غباری میکنی ۲۸
ضعفِ خود گر سنجی و نیروی من   نگروی تا پای داری سوی من ۲
لانه نزدیک است، از من دور شو   پیلی از موران نیاید، مور شو ۳۰
حلقه بهرِ دامِ خودبینی مساز   آنچه بردستی، بنادانی مباز ۳۱
من نمی‌بینم ترا در زیر پای   تا توانی زیر پای من میای ۳۲
فیل را آن مور از دنبال رفت   هر که رفت از ره، بدین منوال رفت ۳۳
ناگهان افتاد زیر پای پیل   هم کثیر از دست داد و هم قلیل ۳۴
روحِ بی‌پندار، زرِ بی‌غش است   آتشست این خودپسندی، آتش است ۳۵
پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم   آتشِ پندار را دامان زدیم ۳۶
جملگی همسایهٔ این اخگریم   پیش از آن کآبی رسد خاکستریم ۳۷
حاصلی کش آبیار، اهریمنست   سوزد ار یکخوشه، گر صد خرمنست ۳۸
بارِ هر کس، درخورِ یارای اوست   موزهٔ هر کس برای پای اوست ۳۹

۷۶ ـ پایه و دیوار

گفت دیوارِ قصرِ پادشهی   که بلندی، مرا سزاوار است
هر که مانندِ من سر افرازد   پایدار و بلندمقدار است ۲
فرخم زان سبب که سایهٔ من   جای آسایش جهاندار است ۳
نقشِ بام و درم زسیم و زراست   پرده‌ام از حریرِ گلنار است ۴
در پناهِ من ایمن است ز رنج   شاه، گر خفته یا که بیدار است
سوی من، دزد ره نیابد از آنک   تا کمند افکند گرفتار است ۶
همگی بر درِ منند گدای   هر چه میر و وزیر و سالار است ۷
قفلِ سیمم بنزدِ سیمگر است   پردهٔ اطلسم ببازار است ۸

۹ با مَنش هیچ حیله در نگرفت   گرچه شبگردِ چرخ، غدّار است
۱۰ باد و برفم بسی بخست وهنوز   قوّت و استقامتم یار است
۱۱ من ز تدبیرِ خود بلند شدم   هر که کوته‌نظر بُوَد خوار است
۱۲ نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست   نیکنام آنکه نیک‌رفتار است
۱۳ قَرنها رَفت و هیچ خَم نشدم   گرچه دائم بپشتِ من بار است
۱٤ اثرِ من بجای خواهد ماند   زانکه مُحکم‌ترینِ آثار است
۱۵ پایه گفت اینقدر بخویش مناز   و دیوار و بام، بسیار است
۱٦ اَندر آنجا که کار باید کرد   چه فضیلت برای گفتار است
۱۷ نَشنیدی که مَردُمِ هُنری   هُنر و فَضل را خریدار است.
۱۸ معرفت هرچه هست در مَعنی است   نَه درین صورتِ پدیدار است
۱۹ گرچه فرخنده است مُرغ هُمای   چونکه افتاد و مُرد، مُردار است
۲۰ از تو، کارِ تو پیشرفت نکرد.   نکتهٔ دیگری درین کار است
۲۱ همه سنگینیِ تو، زوی مَن است   گر جُوی، گر هزار خروار است
۲۲ تو، زِ من داری این گرانسنگی   پیکرِ بی‌روان، سَبکسار است
۲۳ همه بر پای، از ثَباتِ منند.   هرچه ایوان و بام و انبار است
۲٤ گر چه این کاخ را مَنم بُنیاد   سُخن از خویش گفتنم عار است
۲۵ کارها را شمردن آسان است   فکر و تدبیرِ کار دشوار است
۲٦ بارِ هر رَهنورد، یکسان نیست   این سَبکبار و آن گرانبار است.
۲۷ هر کسی را وظیفه و عَملی است   رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است
۲۸ وقتِ پرواز، بال و پَر باید   که نَه این کار چنگ و منقار است
۲۹ همه پروردگان آب و گلند   هرچه درباغ از گُل و خار است
۳۰ عافیت از طبیب تنها نیست   هم زِ دارو، هم از پرستار است
۳۱ هر کجا نقطه‌ای و دائره ایست   قِصّه‌ای هم زِ سیرِ پرگار است
۳۲ رُو، که اوّل حدیثِ پایه کنند   هر کجا گفتگوی دیوار است

۷۷ - پیام گل

۱ به آبِ روان گفت گل کاز تو خواهم　　که رازی که گویم به بلبل بگوئی
۲ پیام آر فرستد پیامش بیازی　　بخاك ار در افتد ، غبارش بشوئی
۳ بگوئی که ما را بود دیده بر ره　　که فردا بیائی و ما را ببوئی
۴ بگفتا به جوی ، آبِ رفته نیاید　　نیابی مرا ، گر چه عمری بجوئی
پیامی که داری به پیك دگر ده　　باُمیدِ من هرگز این ره نپوئی
۶ من از جوی چون بگذرم برنگردم　　چو پژمرده گشتی تو ، دیگر نروئی
۷ بفردا چه میافکنی کار امروز　　بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
۸ بداندیشه گیتی بناگه بدزدد　　ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
۹ چو فردا شود ، دیگرت کس نبوید　　که بی‌رنگ وبی‌بوی، چون خاك کوئی
دل از آرزو یکنفس بود خرم　　تو اندر دلِ باغ چون آرزوئی
۱۱ چو آبِ روان خوش کن این مرز و بگذر　　تو مانندِ آبی که اکنون به جوئی
۲ نکوکار شو تا توانی که دائم　　نمانداست در روی نیکو ، نکوئی
۱۳ تو پاکیزه‌خو را شکیبی نباشد　　چو گردونِ گردان کند تندخوئی
۱۴ نبیند گهِ سختی و تنگدستی　　زیاران یکدل، کسی جز دوروئی

۷۸ - پیک پیری .

۱ ای تو سری ، موی سپیدی روئید　　خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
۲ که چرا در صف ما بنشستی　　تو ز یك راهی و ما از یك راه
۳ گفت من با تو عبث ننشستم　　بنشاندند مرا خواه نخواه

٤ گه روئیدن من بود امروز — گل تقدیر نروید بیگاه
رهرو راه قضا و قدرم — راهم این بود ، نبودم گمراه
٦ قاصد پیریم ، از دیدن من — این یکی گفت دریغ ، آن یك آه
٧ خرمن هستی خود کرد درو — هر که برخوشهٔ من کرد نگاه
٨ سپهی بود جوانی که شکست — پیری امروز بر آنگیخت سپاه
٩ رست چون موی سیه ، موی سپید — چه خبر داشت که دارند اکراه
١٠ رنگ بالای سیه بسیار است — نیستی از خم تقدیر آگاه
١١ گه سیه رنگ کند ، گاه سفید — رنگرز اوست ، مرا چیست گناه
١٢ چو تو ، یکروز سیه بودم وخوش — سیهی گشت سپیدی ناگاه
١٣ توهم ایدوست چو من خواهی شد — باش یکروز بر این قصه گواه
١٤ هرچه دانی ، بمن امروز بخند — تا که چون من کندت هفته وماه
١٥ از سپید و سیه و زشت و نکو — هر چه هستیم ، تباهیم تباه
١٦ قصهٔ خویش دراز از چه کنیم — وقت بیگه شد و فرصت کوتاه .

٧٩ ـ پیوند نور

١ بداماني گلستانی شبانگاه — چنین میکرد بلبل راز با ماه
که ای امیدبخش دوستداران — فروغ محفل شب‌زنده‌داران
٣ ز پاکیت ، آسمان را فر و پاکی — ز انوارت ، زمین را تابناکی
٤ شبی کز چهره ، برقع بر گشائی — برخسار گل افتد روشنائی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند — که بر گلبرگ ، بینم شبنمی چند
مبارك با تو ، هرجا نوبهاریست — مصفا از تو ، هرجا کشتزاریست
٧ نکوئی کن چو در بالا نشستی — نزیبد نیکوان را خودپرستی
٨ تو نوری ، نور با ظلمت نخوابد — طبیب از دردمندان رخ نتابد

بکان اندر، تو بخشی لعل را فام — تجلّی از تو گیرد باده در جام ۹
فروغ افکن بهر کوتاه بامی — که هر بامی نشانی شد ز نامی ۱۰
چراغ پیرزن بس زود میرد — خوش است ار کلبه‌اش نور از تو گیرد ۱۱
بدین پاکیزگی و نیک‌رائی — گهی پیدا و گه پنهان چرائی ۱۲
مرو در حصن تاریکی دگر بار — دل صاحبدلان را تیره مگذار ۱۳
نشاید رهنمون را چاه کندن — زمانی سایه، گه پرتو فکندن ۱۴
بدین گردنفرازی، بندگی چیست — سیه‌کاری چه و تابندگی چیست ۱۵
بگفتا دیدهٔ ما را برد خواب — به پیش جلوهٔ مهر جهانتاب ۱۶
نه از خویش این چنین رخشان و پاکم — ز تاب چهرهٔ خور تابناکم ۱۷
هر آن نوری که بینی در من، او راست — من اینجا خوشه چینم، خرمن او راست ۱۸
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت — هنرها و تجلّیهایم آموخت ۱۹
جهان افروزی از اخگر نیاید — بزرگی خرد سالان را نشاید ۲۰
درین بازار هم چون و چرائیست — مرا نیز ار بپرسی رهنمائی‌است ۲۱
چرا بالم که در بالا نشستم — چو از خود نیست هیچم، زیردستم ۲۲
فروغ من بسی بیرنگ و تابست — کجا مهتاب همچون آفتابست ۲۳
رخ افروزد چو مهر عالم آرای — همان بهتر که من خالی کنم جای ۲۴
مرا آگاه زین آئین نکردند — فراتر زین رهم تلقین نکردند ۲۵
ز خطّ خویش گر بیرون نهم گام — بر اندازندم از بالای این بام ۲۶
من از نور دگر گشتم منوّر — سحرگه برتو بگشایند آن در ۲۷
چو با نور و صفا کردیم پیوند — نمی پرسیم این چونست و آن چند ۲۸
درین درگه، بلند او شد که افتاد — کسی استاد شد کاو داشت استاد ۲۹
اگر کار آگهی آگه ز کاریست — هم از شاگردی آموزگاریست ۳۰
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی — چه نامی عجز را گردنفرازی ۳۱
درین شطرنج، فرزین دیگری بود — کجا مانند زر باشد زر اندود ۳۲

۳۳ بباید زین مجازی جلوه رستن　　سوی نور حقیقت رخت بستن
۳۴ گهی پیدا شویم و گاه پنهان　　چنین بود است حکم چرخ گردان
۳۵ هزاران نکته اندر دل نهفتیم　　یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
۳۶ ز آغاز، آنده انجام داریم　　زمانه وام ده ما وامداریم
۳۷ توانگر چون شویم از وام ایام　　چو فردا باز خواهد خواست این وام
۳۸ بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند　　که بس بی‌مایه، اما خود پسندند

۸۰ـ تاراج روزگار.

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک　　که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای　　مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
۳ شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند　　ببرگ و شاخهٔ من، ذرهٔ غباری نیست
۴ چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز　　چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی　　بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
۶ مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم　　ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
۷ جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند　　بروز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
۸ تو، قدر خرمی نوبهار عمر بدان　　خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
۹ از آن بسوختن ما دلت نمیسوزد　　کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
۱۰ شکستگی و درستی تفاوتی نکند　　من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
۱۱ ز من بطرف چمن، سالها شکوفه شکفت　　ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
۱۲ بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج　　گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست
۱۳ تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد　　حصاریان قضا را ره فراری نیست
۱۴ گهی گران بفروشندمان و گه ارزان　　به نرخ سودگر دهر، اعتباری نیست
۱۵ هر آن قماش کزین کارگه برون آید　　تمام نقش فریب است، پود و تاری نیست

هر آنچه میکند ایام میکند با ما　　بدستِ هیچکس ایدوست اختیاری نیست ۱۶
بروزگارِ جوانی، خوش است کوشیدن　　چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست ۱۷
کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد　　کدام گل که گرفتارِ طعنِ خاری نیست ۱۸
کدام شاخه که دستِ حوادثش نشکست　　کدام باغ که یکروز شوره‌زاری نیست ۱۹
کدام قصرِ دل‌افروز و پایهٔ محکم　　که پیشِ بادِ قضا، خاکِ رهگذاری نیست
اگر سفینهٔ ما، ساحلِ نجات ندید　　عجب مدار، که این بحر را کناری نیست ۲۱

۸۱ ـ توانا و ناتوان.

در دستِ بانوئی، بنخی گفت سوزنی　　کای هرزه گرد بی‌سر و بی‌پا چه میکنی ۱
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای　　هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی ۲
خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم　　بنگر بروزِ تجربه تنها چه میکنی ۳
هر پارگی بهمّتِ من میشود درست　　پنهان چنین حکایتِ پیدا چه میکنی ۴
در راهِ خویشتن، اثرِ پای ما ببین　　ما را ز خطِّ خویش، مجزّا چه میکنی
تو پای‌بندِ ظاهرِ کارِ خودی و بس　　پرسندت ار ز مقصد و معنی، چه میکنی ۶
گر یکشبی ز چشمِ تو خود را نهان کنیم　　چون روز، روشن است که فردا چه میکنی ۷
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ　　با این گزاف و لاف، در آنجا چه میکنی ۸
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم　　پیشِ هزار دیدهٔ بینا چه میکنی ۹

پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتّحادِ من، تو توانا چه میکنی

۸۲ ـ توشهٔ پژمردگی

۱ لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت ... بین که ما رخساره چون افروختیم
۲ گفت ما نیز آن متاع بی بدل ... شب خریدیم و سحر بفروختیم
۳ آسمان، روزی بیاموزد ترا ... نکته‌هائی را که ما آموختیم
۴ خرمی کردیم وقت خرمی ... چون زمان سوختن شد، سوختیم
تا سفر کردیم بر ملك وجود ... توشهٔ پژمردگی اندوختیم
۶ درزی ایام زان ره میشکافت ... آنچه را زین راه، ما میدوختیم

۸۳ ـ تهیدست

۱ دختری خرد، بمهمانی رفت ... در صف دخترکی چند، خزید
۲ آن یك افکند بر ابروی گره ... وین یکی جامه بیکسوی کشید
۳ این یکی، وصلهٔ زانوش نمود ... وان، به پیراهن تنگش خندید
۴ آن، ز ژولیدگی مویش گفت ... وین، ز بیرنگی رویش پرسید
گرچه آهسته سخن میگفتند ... همه را گوش فرا داد و شنید
۶ گفت خندید به افتاده، سپهر ... زان شما نیز بمن میخندید
۷ ز که رنجد دل فرسودهٔ من ... باید از گردش گیتی رنجید
۸ چه شکایت کنم از طعنهٔ خلق ... بمن از دهر رسید، آنچه رسید
۹ بیسند آگه ازین زخم، از آنك ... مار ادبار شما را نگزید
۱۰ درزی مفلس و منعم نه یکی است ... فقر، از بهر من این جامه برید
۱۱ مادرم دست بشست از هستی ... دست شفقت بسر من نکشید

شانهٔ موی من ، انگشت من است　　هیچکس شانه برایم نخرید ۱۲
همه دستم بخراشید سحر　　خون ، بدامانم از آن روی چکید ۱۳
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند　　مِی تقدیر بباید نوشید ۱٤
خوش بود بازی اطفال ، ولیك　　هیچ طفلیم ببازی نگزید ۱٥
بهره از کودکی ، آن طفل چه برد　　که نه خندید و نه جست و نه دوید ۱٦
تا پدید آمدم ، از صرصر فقر　　چون پر کاه ، وجودم لرزید ۱۷
هر چه بر دوك امل پیچیدم　　رشته‌ای گشت و بپایم پیچید ۱۸
چشمهٔ بخت ، که جز شیر نداشت　　ما چو رفتیم ، از آن خون جوشید ۱۹
بینوا هر نفسی صد ره مرد　　لیك باز از غم هستی نرهید ۲۰
چشم چشم است ، نخوانده است این رمز　　که همه چیز نمیباید دید ۲۱
پارهٔ سبز مرا بند گسست　　موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید ۲۲
جامهٔ عید نکردم در بر　　سوی گرمابه نرفتم شب عید ۲۳
شاخك عمر من ، از برق و تگرگ　　سر نیفراشته ، بشکست و خمید ۲٤
همه اوراق دل من سیه است　　یکورق نیست از آن جمله سفید ۲٥
هرچه برزیگر طالع کشته است　　از گل و خار ، همان باید چید ۲٦
این ره و رسم قدیم فلك است　　که توانگر ز تهیدست برید ۲۷
خیره از من نرمیدید شما　　هر که آفت‌زده‌ای دید ، رمید ۲۸
به نوید و به نوا طفل خوش است　　من چه دارم ز نوا و ز نوید ۲۹
کس برویم در شادی نگشود　　آنکه در بست ، نهان کرد کلید ۳۰
من ازین دائره بیرونم از آنك　　شاهد بخت ز من رخ پوشید ۳۱
کس درین ره نگرفت از دستم　　قدمی رفتم و پایم لغزید ۳۲
دوش تا صبح ، توانگر بودم　　زان گهرها که ز چشمم غلطید ۳٤
مادری بوسه بدختر میداد　　کاش این درد به دل میگنجید ۳٥
من کجا بوسهٔ مادر دیدم　　اشك بود آنکه ز رویم بوسید ۳٦

۴۷ خرّم آن طفل که بودش مادر / روشن آن دیده که رویش میدید
۴۸ مادرم گوهر من بود ز دهر / زاغ گیتی، گهرم را دزدید

۸۴ – تیر و کمان.

گفت تیری با کمان، روز نبرد / کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
۲ تیرها بودت قرین، ای بوالهوس / در فکندی جمله را در یک نفس
۳ ما ز بیداد تو سرگردان شدیم / همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
۴ خوش بکار دوستان پرداختی / بر گرفتی یک یک و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام / دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
۶ بیم آن دارم کازین جور و عناد / بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
۷ ترسم آخر بگذرد بر جان من / آنچه بگذشتست بر یاران من
۸ زان همی لرزد دل من در نهان / که دراندازی مرا هم ناگهان
۹ از تو میخواهم که با من خو کنی / بعد ازین کردار خود نیکو کنی
۱۰ زان گروه رفته نشماری مرا / مهربان باشی نگهداری مرا
۱۱ به که ما با یکدگر باشیم دوست / پارگی خرد است و امّید رفوست
۱۲ یکدل ار گردیم در سود و زیان / این شکایتها نیاید در میان
۱۳ گر تو از کردار بد باشی بری / کس نخواهد با تو کردن بدسری
۱۴ گر به یک پیمان، وفا بینم ز تو / یک نفس آزرده ننشینم ز تو
۱۵ گفت با تیر از سر مهر، آن کمان / در کمان، کی تیر ماند جاودان
۱۶ شد کمان را پیشه، تیر انداختن / تیر را شد چاره با وی ساختن
۱۷ تیر، یکدم در کمان دارد درنگ / این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
۱۸ ما جز این یک ره، رهی نشناختیم / هر که ما را تیر داد، انداختیم
۱۹ کیست کاز جور قضا آواره نیست / تیر گشتی، از کمانت چاره نیست

عادتِ ما این بُوَد بر ما مگیر — نه کمان آسایشی دارد ، تیر ۲۰
دَرزیِ ایّام را اندازه نیست — جور و بدکاریش ، کاری تازه نیست ۲۱
چون تُرا سرگشتگی تقدیر شد — با بدت رفت ، ار چه رفتن دیر شد ۲۲
زین مکان ، آخر تو هم بیرون روی — کس چه میداند کُجا یا چون روی ۲۳
از من آن تیری که میگردد جُدا — من چه میدانم که رقصد در هوا ۲۴
آگهم کاز بندِ من بیرون نشست — من چه میدانم که اندر خون نشست ۲۵
تیر گشتن در کمانِ آسمان — بهرِ افتادن شد ، این معنی بدان ۲۶
این کمان را تیر ، مَردُم گشته اند — سِرِّ کار اینست ، زان سرگشته اند ۲۷
چرخ و انجم ، هستیِ ما میبرند — ما نمی‌بینیم و ما را میبرند ۲۸
ره نمی‌پرسیم امّا میرویم — تا که نیروئیست در پا میرویم ۲۹
کاش روزی زین رهِ دور و دراز — باز گشتن میتوانستیم باز ۳۰
کاش آن فُرصت که پیش از ما شتافت — میتوانستیم آنرا باز یافت ۳۱
دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود — تا کمندِ دُزد بر دیوار بود ۳۲

۸۵ـ تیره بخت

دُختری خُرد ، شکایت سر کرد — که مرا حادثه بی مادر کرد ۱
دیگری آمد و در خانه نشست — صُحبت از رسم و رهِ دیگر کرد ۲
موزهٔ سُرخِ مرا دور فکند — جامهٔ مادرِ من در بر کرد ۳
یاره و طوقِ زرِ من بفروخت — خود گلوبند ز سیم و زر کرد ۴
سوخت انگشت من از آتش و آب — او بانگشتِ خود انگشتر کرد ۵
دختر خویش بمکتب بسپرد — نامِ من ، کودن و بی‌مشعر کرد ۶
بسخن گفتنِ من خُرده گرفت — روز و شب در دلِ من نشتر کرد ۷
هر چه من خسته و کاهیده شدم — او جفا و ستم افزونتر کرد ۸

۹ اشکِ خونین مرا دید و همی — خنده‌ها با پسر و دختر کرد
۱۰ هر دو را دوش بمهمانی بُرد — هر دو را غرقِ زَر و زیور کرد
۱۱ آن گلوبندِ گُهر را چون دید — دیده در دامنِ من گوهر کرد
۱۲ نزدِ من دخترِ خود را بوسید — بوسه‌اش کارِ دو صد خنجر کرد
۱۳ عیبِ من گفت همی نزدِ پدر — عیب‌جوئیش مرا مُضطر کرد
۱۴ همه نادانستنی و تهمت بود — هر گواهی که در این مَحضر کرد
۱۵ هر که بد کرد، بداندیش سپهر — کارِ او از همه کس بهتر کرد
۱۶ تا نبینند پدرم روی مرا — دست بگرفت و بکوی اندر کرد
۱۷ شب بجاروب و رُفویم بگماشت — روزم آوارهٔ بام و دَر کرد
۱۸ پدر از دزدِ من آگاه نشد — هرچه او گفت زِ من، باور کرد
۱۹ چرخ را عادتِ دیرین این بود — که به افتاده، نظر کمتر کرد
۲۰ مادرم مُرد و مرا در یمِ دهر — چو یکی کشتیِ بی لنگر کرد
۲۱ آسمان، خرمنِ امّیدِ مرا — زِ یکی صاعقه خاکستر کرد
۲۲ چه حکایت کنم از ساقیِ بخت — که چه خونابه درین ساغر کرد
۲۳ مادرم بال و پرم بود و شکست — مرغِ پرواز ببال و پر کرد
۲۴ من، سیه‌روز نبودم زِ ازل — هرچه کرد، این فلکِ اخضر کرد

۸۶ - تیمارخوار.

۱ گفت ماهیخوار با ماهی زِ دور — که چه میخواهی ازین دریای شور
۲ خُردی وضعفِ تو از رنجِ شناست — این نه راهِ زندگی، راهِ فناست
۳ اندرین آبِ گل‌آلود، ای عجب — تا یکی سرگشته باشی روز و شب
۴ وقتِ آن آمد که تدبیری کنی — در سرای عُمر، تعمیری کنی
۵ ما ساط از فتنه ایمن کرده‌ایم — صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم

هیچگه ما را غم صیاد نیست   آنده طوفان و سیل و باد نیست
گر بیائی در جوار ما دمی   بینی از اندیشه خالی عالمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما   غرق گردی در یم احسان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تبی   نه غم صبحی، نه پروای شبی
دامها بینم براه تو نهان   رفتنت باشد همان، مردن همان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار   که تو یکروزی بسوزی در شرار
گر نمی خواهی در آتش سوختن   بایدت اندرز ما آموختن
گرسوی خشکی کنی با ما سفر   بر نگردی جانب دریا دگر
گر ببینی آب هوا و آن نسیم   بشکنی این عهد و پیوند قدیم
گفت ازما باتو هر کس گشت دوست   تو بدست دوستی، کندیش پوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم   با چه نیرو بر هوی غالب شویم
چشمهٔ نور است این آب سیاه   تو نکردی چون خریداران* نگاه
خانهٔ هر کس برای او سزاست   بهر ماهی، خوشتر ازدریا کجاست
گربجوی و بر که لای و گل خوریم   به که از جور تو خون دل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاک نیست   پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند   خلقت ما را چنین فرموده‌اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم   ز آتش بیداد، خاکستر شویم
قرنها گشتیم اینجا فوج فوج   می نترسیدیم از طوفان و موج
لیک از بدخواه، ما را ترسهاست   ترس جان، آموزگار درسهاست
بسکه بدکار و جفاجو دیده‌ایم   از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
برّه گان را ترس میباید ز گرگ   گردد ازاین درس، هر خردی بزرگ
با عدوی خود، مرا خویشی نبود   دعوت تو جز بد اندیشی نبود
تا بود پائی، چرا مانم ز راه   تا بود چشمی، چرا افتم بچاه
گر بچنگ دام ایام اوفتم   به که با دست تو در دام اوفتم

۴۰ گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار | بهتر است آن شعله زین گرد و غبار
۴۱ تو برای صید ماهی آمدی | کی برای خیرخواهی آمدی
۴۲ از تو نستانم نوا و برگ را | گر بچشم خویش بینم مرگ را

۸۷ ـ جامهٔ عرفان

۱ به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد | که این خلقان بنه، کز دوشت افتاد
چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق | چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
۳ چو خود عوری، چرا بخشی قبا را | چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
۴ کسی را قدرت بذل و کرم بود | که دیناریش در جای درم بود
بگفت ای دوست، از صاحبدلان باش | بجان پرداز و با تن سرگران باش
۶ تن خاکی پیراهن نیرزد | و گر ارزد بچشم من
۷ ره تن را بزن، تا جان بماند | ببند این دیو تا ایمان بماند
۸ قبائی را که سر مغروز دارد | تن آن بهتر که از خود دور دارد
۹ از ان فارغ ز رنج انقیادیم | که ما را هرچه بود، از دست دادیم
۱۰ از ان معنی نشستم بر راه | که تا از رهشناسان باشم آگاه
۱۱ مرا اخلاص اهل راز دادند | چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
۱۲ گرفتیم آنچه داد اهریمن پست | بدین دست و درافکندیم از آن دست
۱۳ شنیدیم اعتذار نفس مدهوش | ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
۱۴ در تاریک حرص و آز بستیم | گشودند ار چه صد ره، باز بستیم
۱۵ همه پستی ز دیو نفس زاید | همه تاریکی از ملک تن آید
۱۶ چو جان پاک درحد کمال است | کمال از تن طلب کردن وبال است
۱۷ چو من پروانه‌ام نور خدا را | کجا با خود کشم کفش و قبا را
۱۸ کسانی کاین فروغ پاک دیدند | ازین تاریک جا دامن کشیدند

گرانباری ز بار حرص و آز است ‌ وجود بی تکلّف بی نیاز است ۱۹
مکن فرمانبری اهریمنی را ‌ منه در راه برقی خرمنی را ۲۰
چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند ‌ خیال بوده و نابوده‌ای چند ۲۱
کلاه و جامه چون بسیار گردد ‌ کله عجب و قبا پندار گردد ۲۲
چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم ‌ چو بی پرواست، در کارش چه کوشم ۲۳
شکستیمش که جان مغزست و تن پوست ‌ کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست ۲۴
اگر هر روز تن خواهد قبائی ‌ نماند چهرهٔ جان را صفائی ۲۵
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی ‌ زند طبع زبون هر لحظه راهی ۲۶

۸۸ ـ جان و تن .

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت ‌ روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت ۱
همچو جان نیکو نگه میداشتش ‌ بهتر از لوزینه می‌پنداشتش ۲
هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد ‌ هر زمان گرد و غبارش می سترد ۳
از نظرباز حسودش می‌نهفت ‌ سرخیش میدید و چون گل میشکفت ٤
گر بدامانش سرشکی میچکید ‌ طفل خرد، آن اشک روشن میمکید
گر نخی از آستینش می شکافت ‌ بهر چاره سوی مادر میشتافت ٦
نوبت بازی بصحرا و بدشت ‌ سر گران از پیش طفلان میگذشت ۷
فتنه افکند آن قبا اندر میان ‌ عاریت میخواستندش کودکان ۸
جمله دلها ماند پیش او گرو ‌ دوست میدارند طفلان رخت نو ۹
وقت رفتن پیشوای راه بود ‌ روز مهمانی و بازی، شاه بود
کودکی از باغ میآورد به ‌ که بیا یک لحظه با من سوی ده ۱
دیگری آهسته نزدش می‌نشست ‌ تا زند بر آن قبای سرخ دست ۲
روزی، آن رهپوی صافی اندرون ‌ وقت بازی شد ز تلّی واژگون ۳

۱۴ جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست / این یکی یکسر درید، آن یك شکست
۱۵ طفل مسکین، بی‌خبر از سر که چیست / پارگیهای قبا دید و گریست
۱۶ از سرش گرچه بسی خوناب ریخت / او برای جامه از چشم آب ریخت
۱۷ گر بچشم دل ببینیم ای رفیق / همچو آن طفلیم ما در این طریق
۱۸ جامهٔ رنگین ما آز و هوی است / هرچه بر ما میرسد از آز ماست
۱۹ در هوس افزون و در عقل اندکیم / سالها داریم امّا کودکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم / تن بمرد و در غم پیراهنیم

۸۹ ـ جمال حق.

۱ نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما / سپیدجامه و از هر گنه مبرّائیم
۲ جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم / چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
۳ بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است / که از غرور، دل پاك را بیالائیم
۴ قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد / نه میرویم بسودای خود، نه میآئیم
بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی / چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
۶ چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود / من و تو جای شگفت است گر نفرسائیم
۷ بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند / گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم
۸ هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را / بچشم خیرهٔ گلچین دهر پیدائیم
۹ بدین شکفتگی، امروز چند غرّه شویم / چو روشن است که پژمردگان فردائیم
۱۰ درین زمانه، فزودن برای کاستن است / فلك بکاهدمان هرچه ما بیفزائیم
۱۱ خوش است بادهٔ رنگین جام عمر، ولیك / مجال نیست که پیمانه‌ای بپیمائیم
۱۲ ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم / که آگه است که تا صبح دیگر اینجائیم
۱۳ فضای باغ، تماشاگه جمال حق است / من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم
۱۴ چه فرق گر تو زیك رنگ و ما زیك فامیم / تمام، دختر صنع خدای یکتائیم

همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم — همین بس است که درخواجگیش یکرائیم ۱۵
برنگِ ظاهرِ اوراقِ ما نگاه مکن — که ترجمانِ بلیغِ هزار معنائیم ۱۶
درین وجودِ ضعیف ار توان و توشی هست — رهینِ موهبتِ ایزدِ توانائیم ۱۷
برای سجده درین آستان ، تمام سریم — پیِ گذشتن ازین رهگذر ، همه پائیم ۱۸
تمام ، ذرّهٔ این بی زوال خورشیدیم — تمام ، قطرهٔ این بی کرانه دریائیم ۱۹
درین صحیفه که زیبندگیست حرف نخست — چه فرق گر بنظر ، زشت یا که زیبائیم ۲۰
چو غنچه‌های دگر بشکفند ، ما برویم — کنون بیا که صفِ سبزه را بیارائیم ۲۱
درین دوروزهٔ هستی همین فضیلتِ ماست — که جور میکنند ایّام و ما شکیبائیم ۲۲
ز سرد و گرمِ تنورِ قضا نمیترسیم — برای سوختن و ساختن مهیّائیم ۲۳
هوی و قرینِ آز شدن — اگر دمی و اگر قرنهاست ، رسوائیم ۲۴

۹۰ ـ جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست — خسته و رنجور ، امّا تندرست ۱
عنکبوتی دید بر در ، گرمِ کار — گوشه گیر از سرد و گرمِ روزگار ۲
دوکِ همّت را بکار انداخته — جز رهِ سعی و عمل نشناخته ۳
پشتِ در افتاده ، امّا پیش‌بین — از برای صید ، دائم در کمین ۴
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر — زیر و بالا ، دورتر ، نزدیکتر
پرده میآویخت پیدا و نهان — ریسمان میتافت از آبِ دهان ۶
درسها میداد بی نطق و کلام — فکرها می پخت با نخهای خام ۷
کاردانان ، کار زینسان میکنند — تا که گوئی ست ، چوگان میزنند ۸
گه تبه کردی ، گهی آراستی — گه درافتادی ، گهی برخاستی ۹
کار آماده ولی افزار نه — دائره صد جا ولی پرگار نه ۱۰
زاویه بی حدّ ، مثلث بی شمار — این مهندس را که بود آموزگار ۱۱

۱۲ کار کرده، صاحب کاری شده   اندر آن معموره معماری شده
۱۳ اینچنین سوداگری را سودها ست   وندرین یک تار، تار و پودها ست
۱۴ پای کوبان در نشیب و در فراز   ساعتی جولا زمانی بندباز
۱۵ پست و بی‌مقدار، امّا سربلند   ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
۱۶ اوستاد اندر حساب رسم و خط   طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
۱۷ گفت کاهل کاین چه کار سرسری ست   آسمان، زین کار کردنها بری ست
۱۸ کوهها کارست در این کارگاه   کس نمی‌بیند ترا ای پرّکاه
۱۹ میتنی تاری که جاروبش کنند   میکشی طرحی که معیوبش کنند
۲۰ هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای   که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
۲۱ پایه میسازی ولی سست و خراب   نقش نیکو میزنی، امّا برآب
۲۲ رونقی میجوی گر ارزنده‌ای   دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
۲۳ کس ز خلقان تو پیراهن نکرد   وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
۲۴ کس نخواهد دیدنت در پشت در   کس نخواهد خواندنت زاهل هنر
۲۵ بی سر و سامانی از دود و دمی   غرق در طوفانی از آه و نمی
۲۶ کس نخواهد دادنت پشم و کلاف   کس نخواهد گفت کشمیری بباف
۲۷ بس زبردستست چرخ کینه‌توز   پنبهٔ خود را در این آتش مسوز
۲۸ چون‌تو نسّاجی، نخواهدداشت مزد   دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
۲۹ خسته کردی زین تنیدن پا و دست   رو بخواب امروز، فردا نیز هست
۳۰ تا نخوردی پشت پائی از جهان   خویش‌را زین گوشه گیری وارهان
۳۱ گفت آگه نیستی ز اسرار من   چند خندی بر در و دیوار من
۳۲ علم ره بنمودن از حق، پا ز ما   قدرت و یاری ازو یارا ز ما
۳۳ تو بفکر خفتنی در این رباط   فارغی زین کارگاه و زین بساط
۳۴ در تکاپوئیم ما در راه دوست   کارفرما او و کارآگاه اوست
۳۵ گرچه اندر کنج عزلت ساکنم   شور و غوغائیست اندر باطنم

دستِ من بر دستگاه محکمیست / هر نخ اندر چشم من ابریشمی‌است
کارِ ما گر سهل و گر دشوار بود / کارگر میخواست، زیرا کار بود
صنعتِ ما پرده‌های ما بس است / تارِ ما هم دیبه و هم اطلس است
ما نمی‌بافیم از بهرِ فروش / ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش
عیبِ ما زین پرده‌ها پوشیده شد / پردهٔ پندارِ تو پوسیده شد
گر دَرَد این پرده، چرخِ پرده‌در / رخت بر بندم، روم جای دگر
گر سحر ویران کنند این سقف و بام / خانهٔ دیگر بسازم وقتِ شام
گر زِ یک کنجم براند روزگار / گوشهٔ دیگر نمایم اختیار
ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم / در حوادث بردباری کرده‌ایم
گاه جاروبست و گه گرد و نسیم / کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت / آگهیم از عمقِ این گردابِ سخت
آنکه داد این دوک، ما را رایگان / پنبه خواهد داد بهرِ ریسمان
هست بازاری دگر، ای خواجه تاش / کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
صد خریدار و هزاران گنجِ زر / نیست چون یک دیدهٔ صاحب‌نظر
تو ندیدی پردهٔ دیوار را / چون ببینی پردهٔ اسرار را
خرده میگیری همی بر عنکبوت / خود نداری هیچ جز بادِ بروت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم / حرفتِ ما این بُوَد تا زنده‌ایم
می‌کردیم آنچه فرصت یافتیم / بافتیم و بافتیم و بافتیم
پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد / من شدم شاگرد و ایام اوستاد
کارِ ما اینگونه شد، کارِ تو چیست / بارِ ما خالی است، در بارِ تو چیست
مینهم دامی شکاری میزنم / جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم
خانهٔ من از غباری چون هباست / آن سرائی که تو میسازی کجاست
خانهٔ من ریخت از بادِ هوا / خرمن تو سوخت از برقِ هوی
من بری گشتم ز آرام و فراغ / تو فکندی بادِ نخوت در دماغ

۶۰ ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل — تا بدانی قدرِ وقتِ بی بدل
۶۱ گر که محکم بود و گر سست این بنا — از برای ماست، نز بهرِ شما
۶۲ گر بکارِ خویش می پرداختی — خانه‌ای زین آب و گل میساختی
۶۳ میگرفتی گر بهمّت رشته‌ای — داشتی در دستِ خود سرِ رشته‌ای
۶۴ عارفان، از جهل رخ برتافتند — تار و پودی چند در هم بافتند
۶۵ دوختند این ریسمانها را بهم — از دراز و کوته و بسیار و کم
۶۶ رنگرز شو تا که در خم هست رنگ — برق شد فرصت، نمیداند درنگ
۶۷ گر بنائی هست باید برفراشت — ای بسا امروز کان فردا نداشت
۶۸ نقدِ امروز ار ز کف بیرون کنیم — گر که فردائی نباشد، چون کنیم
۶۹ عنکبوت، ای دوست، جولای خداست — چرخه‌اش میگردد، امّا بی‌صداست

۹۱ - چند پند

۱ کسی که بر سرِ نردِ جهان قمار نکرد — سیاه‌روزی و بدنامی اختیار نکرد
۲ خوش آنکه از گلِ مسموم باغ دهر رمید — برفق گر نظری کرد، جز بخار نکرد
۳ بتیهِ فقر، از آن روی گشت دل حیران — که هیچگه شترِ آز را مهار نکرد
۴ نداشت دیدهٔ تحقیق، مردمی کاز دور — بدید خیمهٔ اهریمن و فرار نکرد
شکار کرده بسی در دلِ شب، این صیاد — مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
۶ سپهرِ پیر بسی رشتهٔ محبّت و انس — گرفت و بست بهم، لیك استوار نکرد
۷ مشو چو وقت، که یك لحظه پایدار نماند — مشو چو دهر، که یك عهد پایدار نکرد
۸ برو ز مورچه آموز بردباری و سعی — که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
۹ غبار گشت ز بادِ غرور، خرمنِ دل — چنین معامله را باد با غبار نکرد
۱۰ سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان — برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
۱۱ مباف جامهٔ روی و ریا، که جز ابلیس — کس این دورشتهٔ پوسیده پودوتار نکرد

کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رهید / که گاه حملهٔ او، سستی آشکار نکرد ۱۲
طبیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک / طبیب‌وار سوی هیچیک گذار نکرد ۱۳
چرا وجود منزّه به تیرگی پیوست / چرا محافظت پنبه از شرار نکرد ۱۴
زخواب جهل، بس امسالها که پار شدند / خوش آنکه بیهده امسال خویش پار نکرد ۱۵
روا مدار پس از مدّت تو گفته شود / که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد ۱۶

۹۲ ـ حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری / کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری ۱
آفاق روشن است، چه خسبی به تیرگی / روزی بپر، ببین چمن و جوئی و جری ۲
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن / گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری ۳
بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم / تنگست چون تو مرغک مسکین لاغری ۴
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان / روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری ۵
گردد تو چون که پر شود از کودکان خرد / جز کار مادران نکنی کار دیگری ۶
روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود / میدوختم بسان تو، چشمی به منظری ۷
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی / با هم نشسته‌ایم بشاخ صنوبری ۸
تا لحظه‌ایست، تا که دمیدست نوگلی / تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری ۹
در پرده قصّه‌ایست که روزی شود شبی / در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری ۱۰
خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است / سرسبز شاخکی که بچینند از آن بری ۱۱
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است / وانگه به بام لانهٔ خرد محقّری ۱۲
هرچند آشیانه گلین است و من ضعیف / باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری ۱۳
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی / ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری ۱۴
از سینه‌ام اگرچه ز بس رنج، پوست ریخت / ناچار رنجهای مرا هست کیفری ۱۵

۱٦ شیرین نشد چو زحمتِ مادر، وظیفه‌ای — فرخنده‌تر ندیدم ازین، هیچ دفتری
۱۷ پرواز، بعد ازین هوسِ مُرغکان ماست — ما را بِتن نماند ز سعی و عمل، پری

۹۳ ـ حقیقت و مجاز

۱ بلبلی شیفته میگفت به گُل — که جمالِ تو چراغ چمن است
۲ گفت، امروز که زیبا و خوشم — رخِ من شاهدِ هر انجمن است
۳ چونکه فردا شدم پژمرده شدم — کیست آنکس که هواخواهِ من است
٤ بتن، این پیرهنِ دلکشِ من — چو گهِ شام بیائی، کفن است
حرفِ امروز چه گوئی، فرداست — که تو را با گُلِ دیگر وطن است
٦ همه‌جا بوی خوش و روی نکوست — همه‌جا سرو و گُل و یاسمن است
۷ عشق آنست که در دل گُنجد — سخن است آنکه همی بر دهن است
۸ بهرِ معشوقه بمیرد عاشق — کار باید، سخن است این، سخن است
۹ میشناسیم حقیقت ز مجاز — چون تو، بسیار درین انجمن است

۹٤ ـ خاطر خشنود.

۱ بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین — قبیلهٔ تو بسی تیره‌روز و ناشادند
۲ میان کوی بخسبی و استخوان خائی — بد اختری چو تو را، کاشکی نمیزادند
۳ برو بمطبخِ شه یا بمخزنِ دهقان — بشهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند
٤ کباب و مُرغ و پنیر است و شیر، طعمهٔ من — ز حیله ام همه کارآگهان بفریادند
۵ جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیك — گرسنگانِ شما بیشتر ز هفتادند
٦ بگفت، راست نگردد بِنای طالعِ ما — چرا که از ازلش پایه، راست ننهادند.

مرا به پشت سرافکند حکم چرخ ز خلق   شگفت نیست گرم در بروی نگشادند ۷
کسی بخانهٔ مردم بمیهمانی رفت   که روز سوز، کسی از پیش فرستادند ۸
بروزی دگران چون طمع توانم کرد   مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند ۹
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند   تو عهدها نشنیده‌ی چه سست بنیادند ۱۰
کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند   درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند ۱۱
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر   توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند ۱۲
نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست   قبیلهٔ تو، در آئین دزدی استادند ۱۳
برای پرورش تن بدام بدنامی   نیوفتند کسانی که بخرد و رادند ۱۴
پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما   سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند ۱۵
ز جور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام   اسیر فتنهٔ دیماه و تیر و مردادند ۱۶
بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است   عروس دهر چو شیرین و خلق، فرهادند ۱۷
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم   فتادگان چنین هیچگه نیفتادند ۱۸
اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران   ز بند بندگی حرص و آز، آزادند ۱۹
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن   سگان، به بدسری روزگار معتادند ۲۰

۹۵ ـ خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره روز   ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز ۱
کای خدا، بی خانه و بی روزیم   ز آتش ادبار، خوش میسوزیم ۲
شد پریشانی چو باد و من چو کاه   پیش باد، از کاه آسایش مخواه ۳
ساختم با آنکه عمری سوختم   سوختم یک عمر و صبر آموختم ۴
آسمان، کس را بدین پستی نکشت   چون من از درد تهیدستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد   روز و شب سرگشته بهر نان نشد ۶
استادم در پس درها بسی   داد دشنامم کسی و ناکسی ۷

رشته را رشتم ولی از هم گسیخت   بخت را خواندم ولی از من گریخت
پیشِ من خوردند مردم نانِ کرم   من همی خونِ جگر خوردم ز شرم
۱۰ دیده‌ام رنگی ندید از رختِ نو   سیر، یک نوبت نخوردم نانِ جو
۱۱ این ترازو، گر ترازوی خداست   این کژی و نادرستی از کجاست
۱۲ در زمستانم، تفِ دل آتش است   برف و باران خوابگاه و پوشش است
۱۳ آبرو بردم، ندیدم از تو روی   گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
۱۴ گفتش اندر گوشِ دل، ربّ ودود   گر نبودی کاردان، جرمِ تو بود
۱۵ نیست راهِ کج، رهِ حقِّ جلیل   کجروان را حقّ نمیگردد دلیل
۱۶ تو براهِ من بنه گامی تمام   تا منت نزدیک آیم بیست گام
۱۷ گر بنامِ حقّ، گشائی دفتری   جز درِ اخلاص نشناسی دری
۱۸ گر کنی آئینهٔ ما را نظر   عیبهایت سر بسر گردد هنر
۱۹ ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم   آنچه می‌بایست دادن داده‌ایم
۲۰ دست دادیمت که تا کاری کنی   درهمی گر هست، دیناری کنی
۲۱ پای دادیمت که باشی پا بجای   وارهانی خویش را از تنگنای
۲۲ چشم دادم تا دلت ایمن کند   برتو راهِ زندگی، روشن کند
۲۳ بر تنِ خاکی دمیدم جانِ پاک   خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
۲۴ تا تو خاکی را منظّم شد نفس   ای عجب، خود را پرستیدی و بس
۲۵ ما کسی را ناشتا نگذاشتیم   این بنا از بهرِ خلق افراشتیم
۲۶ کارِ ما جز رحمت و احسان نبود   هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
۲۷ در نمی‌بندد بکس، دربانِ ما   کم نمیگردد زِ خوردن، نانِ ما
۲۸ آنکه جان کرده‌است بی‌خواهش عطا   نان کجا دارد دریغ از ناشتا
۲۹ این توانائی که در بازوی تست   شاهدِ بختاست و در پهلوی تست
۳۰ گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس   که نگنجد هیچکس را در قیاس
۳۱ آنچه گفتی نیست، یک یک در تو هست   گنجها داری و هستی تنگدست

۳۲ عقل و رای و عزم و همت، گنج تست　　بهترین گنجور، سعی و رنج تست
۳۳ عارفان، چون دولت از ما خواستند　　دست و بازوی توانا خواستند
۳۴ ما نمیگوئیم سائل در مزن　　چون زدی این در، در دیگر مزن
۳۵ آنکه بر خوان کریمان کرد پشت　　از لئیمان بشنود حرف درشت
۳٦ آن درشتی، کیفر خودکامهاست　　ور نه بهر نامجویان نامهاست
۳۷ هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست　　شاخ بی‌بر، درخور پیوند نیست
۳۸ زین همه شادی، چرا غم خواستی　　از کریمان، از چه رو کم خواستی
۳۹ نور حق، همواره در جلوه‌گریست　　آنکه آگه نیست، از بینش بریست
٤۰ گلبن ما باش و بهر ما بروی　　همصفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
٤۱ زارع ما، خوشه را خروار کرد　　هرچه کم کردند، او بسیار کرد
٤۲ تا نباشی قطره، دریا چون شوی　　تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی

۹٦ ـ خون دل.

۱ مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد　　ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ
۲ خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید　　غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
۳ بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن　　مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
٤ نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب　　صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
۵ آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری　　از خون، پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
٦ در سبزه گر روی، کندت دست جور پر　　بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
۷ آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو　　در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ
۸ میدان سعی و کار، شماراست بعد ازین
ما رفتگان، بنوبت خود تاختیم خنگ

۹۷ـ درخت بی بر .

۱ آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز | از جور تبر زار بنالید سپیدار
۲ کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی | از تیشهٔ هیزم‌شکن و ارهٔ نجار
۳ این با که توان گفت که در عین بلندی | دست قدرم کرد بناگاه نگونسار
۴ گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس | کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
۵ تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش | شد توده در آن باغ، سحر هیمهٔ بسیار
۶ دهقان چو تنور خود ازین هیمه برافروخت | بگریست سپیدار و چنین گفت دگربار
۷ آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی | اندام مرا سوخت چنین زآتش ادبار
۸ هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری | زین جامه نه یک پود بجاماند و نه یک تار
۹ چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید | در صفحهٔ ایام، نه گل باد و نه گلزار
۱۰ از سوختن خویش همی زارم و گریم | آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
۱۱ کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام | کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
۱۲ خندید برو شعله که از دست که نالی | ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
۱۳ آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد | فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
۱۴ جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان | ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
۱۵ از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل | کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
۱۶ آسان گذرد گر شب و روز و مه و سال | روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
۱۷ از روز نخستین اگرت سنگ گران بود | دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
۱۸ امروز، سرافرازی دی را هنری نیست
میباید از امسال سخن راند، نه از پار

۹۸ ـ دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری — بهر لحظه میجست از آن اخگری
بنالید الماس کای تیره‌رای — ز بیداد تو، چند نالم چو نای
بجز خوبی و پاکی و راستی — چه کردم که آزار من خواستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ — ترازوی چرخت گران کرده سنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد — کزین کار، کارت بجائی رسد
هم اکنون، تراش تو گردد تمام — برویت کند نیکبختی سلام
همین دم فروزان و پاکت کنم — پسندیده و تابناکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهان — که آوخ، سیه شد بچشمم جهان
بدین خرد یم، آسمان درشت — بدام بلای تو افکند و کشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود — بخشکید پاک، این چه پیوند بود
که این تیشهٔ کین بدست تو داد — فتاد این وجود نزارم فتاد
ببخشای لختی، نگهدار دست — شکست این سر دردمندم، شکست
نه آسایشی ماند اندر تنم — نه رونق به رخسارهٔ روشنم
بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی — بزیبائی خویش، مفتون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را — بخوبان دهیم این ره آورد را
چو بردارد این پرده را پرده‌دار — سخنهای پنهان شود آشکار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست — که بینی تو مغزی و رفتست پوست
سوم بار، برخاست بانگ چکش — بناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا — به بدرائی، از پا میفکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا — بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
بگفت ار صبوری کنی یک نفس — کشد بار جور تو بسیار کس

۲۲ چو رفت این سیاهی و آلودگی | نماند زبونی و فرسودگی
۲۳ دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام | بچهر آب و رنگت فزون کرده‌ام
۲۴ بریدم، ولی تیره و زشت را | شکستم، ولی سنگ و انگشت را
۲۵ چو بینند روی دل‌آرای تو | چو آگه شوند از تجلای تو
۲۶ چو پرسند از موج این آبها | ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها
۲۷ بتی چون بگردن در اندازدت | فراتر ز دل، جایگه سازدت
۲۸ چو نقّاد چرخ از تو کالا کند | چو هر روز، نرخ تو بالا کند
۲۹ چو زین داستان گفتگوها رود | چو این آب حیوان به جوها رود
۳۰ چو هر دم بیفزایدت خواستار | چو آیند سوی تو از هر کنار
۳۱ چو بیداربختی ببینند تو را | چو بر دیگران برگزینند ترا
۳۲ چو بر چهر خوبان تبسّم کنی | چو این کوی تاریک را گم کنی
۳۳ چو در مخزنت جا دهد گوهری | چو بنشاندت اندر انگشتری
۳۴ چو در تیرگی، روشنائی شوی | چو آمادهٔ دلربائی شوی
۳۵ چو بیرون کشی رخت زین تنگنای | چو اقبال گردد تو را رهنمای
۳۶ چو آسودگی زاید این روز سخت | چو فرخنده گردی و پیروزبخت
۳۷ چو پیرایه‌ها ماندت در گرو | چو بینی ره نیك و آئین نو
۳۸ چو افتادی اندر ترازوی مهر | چو صد راه داد و گرفتت سپهر
۳۹ رهائی دهندت چو زین رنجها | چو ریزند بر پای تو گنجها
۴۰ چو بازارگانان خرندت بزر | برندت ز شهری به شهر دگر
۴۱ چو دیهیم شاهت نشیمن شود | چو از دیدنت، دیده روشن شود
۴۲ بیاد آر، زین دگّهٔ تنگ من | ز سنگینی آهن و سنگ من
۴۳ چو نام تو خوانند دریای نور | درودیم بفرست ز آن راه دور
۴۴ ترا هر چه قیمت نهد روزگار | بدار از من و این چکش یادگار
۴۵ چو مشّاطه، رخسارت آراستم | فزودم دوصد، گر یکی کاستم

تو روزی که از حصنِ کان آمدی / بس آلوده و سرگران آمدی ۴۶
بدین گونه روشن نبودی و پاک / بهم بود مخلوط، الماس و خاک ۴۷
حدیثِ نهان، چکش گوش دار / نگین سازدت چرخ یا گوشوار ۴۸
نه مُشت و قفایت به سر میزنم / بدین درگهِ نور، در می‌زنم ۴۹

۹۹ ـ دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری / که دشمن را ز پشت قلعه راندیم ۱
فراریهای چابک را گرفتیم / گرفتاران مسکین را رهاندیم ۲
بخون کشتگان، شمشیر شستیم / بر آتشهای کین، آبی فشاندیم ۳
ز پای مادران کندیم خلخال / سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم ۴
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم / همان شربت به بدخواهان چشاندیم
بگفت: این خصم را راندیم، اما / یکی زو کینه‌جوتر، پیش خواندیم ۶
کجا با دزد بیرونی در افتیم / چو دزد خانه را بالا نشاندیم ۷
ازین دشمن در افکندن چه حاصل / چو عمری با عدوی نفس ماندیم ۸
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم / ز جهل، این بار را باخود کشاندیم ۹
نداده ابره را از آستر فرق / قبای زندگانی را دراندیم ۱۰
درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم / نوشتیم و به اهریمن رساندیم ۱۱
دویدیم استخوانی را ز دنبال / سگ پندار را از پی دواندیم ۱۲
فسون دیو را از دل نهفتیم / برای گرگ، آهو پروراندیم ۱۳
پلنگی جای کرد اندر چراگاه / همانجا گلهٔ خود را چراندیم ۱۴
ندانستیم فرصت را بدل نیست / زدام، این مرغ وحشی راپراندیم ۱۵

۱۰۰ ـ دزد و قاضی

۱ بُرد دُزدی را سوی قاضی عسس — خلق بسیاری روان از پیش و پس
۲ گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود — دزد گفت از مردم‌آزاری چه سود
۳ گفت، بدکردار را بدکیفر است — گفت، بدکار از منافق بهتر است
۴ گفت، هان برگوی شغل خویشتن — گفت، هستم همچو قاضی راهزن
گفت، آن زرها که بردستی کجاست — گفت، در همیان تلبیس شماست
۶ گفت، آن لعل بدخشانی چه شد — گفت، میدانیم و میدانی چه شد
۷ گفت، پیش کیست آن روشن نگین — گفت، بیرون آر دست از آستین
۸ دزدی پنهان و پیدا، کار تست — مال دزدی، جمله در انبار تست
۹ تو قلم بر حکم داور میبری — من ز دیوار و تو از در میبری
۱۰ حد بگردن داری و حد میزنی — گر یکی باید زدن، صد میزنی
۱۱ میزنم گر من ره خلق، ای رفیق — در ره شرعی تو قطّاع الطریق
۱۲ می برم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه میگیری بزور
۱۳ دست من بستی برای یك گلیم — خود گرفتی خانه از دست یتیم
۱۴ من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیه‌دل مدرك و حکم و سند
۱۵ دزد جاهل، گر یکی ابریق برد — دزد عارف، دفتر تحقیق برد
۱۶ دیده‌های عقل گر بینا شوند — خودفروشان زودتر رسوا شوند
۱۷ دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه ما را دید و قاضی را ندید
۱۸ من براه خود ندیدم چاه را — تو بدیدی، کج نکردی راه را
۱۹ میزدی خود، پشت پا بر راستی — راستی از دیگران میخواستی
۲۰ دیگر ای گندم‌نمای جوفروش — با ردای عجب، عیب خود مپوش
۲۱ چیره‌دستان میربایند آنچه هست — میبرند آنکه ز دزد کاه، دست

در دل ما حرص، آلایش فزود　　نیت پاکان چرا آلوده بود ۲۲
درد اگر شب، گرم یغما کردنست　　دزدی حکام، روز روشن است ۲۳
حاجت ار ما را بر راه راست برد　　دیو، قاضی را بهرجا خواست برد ۲۴

۱۰۱ ـ دکان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی　　پای‌بند تله گشت اندر رهی ۱
حیلهٔ روباهیش از یاد رفت　　خانهٔ تزویر را بنیاد رفت ۲
گرچه ز آئین سپهر آگاه بود　　هر چه بود، آن شیر و این روباه بود ۳
تیره‌روزش کرد چرخ نیلفام　　تا شود روشن که شاگردیست خام ۴
با همه تردستی از پای اوفتاد　　دل به رنج و تن به بدبختی نهاد ۵
گرچه در نیرنگ‌سازی داشت دست　　بند نیرنگ قضایش دست بست ۶
حرص، با رسوائیش همراه کرد　　تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد ۷
بود روز کار و یارائی نداشت　　بود وقت رفتن و پائی نداشت ۸
آهنی سنگین، دمش را کنده بود　　مرگ را میدید، اما زنده بود ۹
میفشردی اشکم ناهار را　　می گزیدی حلقه و مسمار را ۱۰
دام تأدیب است، دام روزگار　　هر که شد صیاد، آخر شد شکار ۱۱
ماکیانها کشته بود این روبهک　　زان سبب شد صید روباه فلک ۱۲
خیرگیها کرده بود این خودپسند　　خیرگی را چاره زندانست و بند ۱۳
ماکیانی ساده از ده دور گشت　　بر سر آن تله و روبه گذشت ۱۴
از بلای دام و زندان بی خبر　　گفت زان کیست این ایوان و در ۱۵
گفت روبه: این در و ایوان ماست　　پوستین دوزیم و این دکان ماست ۱۶
هست ما را بهتر از هر خواسته　　اندرین دکان، دمی آراسته ۱۷
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم　　همچو خز شایان و چون سنجاب گرم ۱۸

۱۹ می‌فروشیم این دمِ پرپشم را — باز کن وقتِ خریدن، چشم را
۲۰ گر دمِ ما را خریداری کنی — همچو ما، یک عمر طرّاری کنی
۲۱ گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم — راه را هرگز نخواهی کرد گم
۲۲ گر ز رسم و راهِ ما آگه شوی — ماکیانی بس کنی، روبه شوی
۲۳ گر که بربندی درِ چون و چرا — سودها بینی در این بیع و شری
۲۴ باید آن دمِ کژّت کندن ز تن — وین دمِ نیکو بجایش دوختن
۲۵ ماکیان را این مقال آمد پسند — گفت: برگو دمّت ای روباه چند
۲۶ گفت باید دید کالا را نخست — ور نه، این بیع و شری ناید درست
۲۷ گر خریداری، درآی اندر دکان — نرخ، آنگه پرس از بازارگان
۲۸ ماکیان را آن فریب از راه برد — راست اندر تلّهٔ روباه برد
۲۹ کاش میدانست روبه ناشناست — وان نه دکان است، دکانِ ریاست
۳۰ تا دهن بگشود بهرِ چند و چون — چنگ روباه از گلویش ریخت خون
۳۱ آن دلِ فارغ، ز خون آکنده شد — وان سرِ بی‌باک، از تن کنده شد
۳۲ ره ندیده، روی بر راهی نهاد — چشم‌بسته، پای در چاهی نهاد
۳۳ هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت — هم گذشت از کارِ دم، هم سر گذاشت
۳۴ بر سرِ آنست نفسِ حیله‌ساز — که کند راهی سوی راهِ تو باز
۳۵ تا در آبِ ره، سر بپیچاند ترا — وندر آب آتش بسوزاند ترا
۳۶ اهرمن هرگز نخواهد بست در — تا ترا نیافتد از کویش گذر
۳۷ در جوارت، حرص زان دکان گشود — که تو بربندی دکانِ خویش زود
۳۸ تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست — تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
۳۹ با مسافر، دزد چون گردید دوست — زاد و برگِ آن مسافر زانِ اوست
۴۰ گوهرِ کانِ هوی جز سنگ نیست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

۱۰۲ ـ دو محضر.

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه   رفت سوی خانه با حالی تباه
هر کجا در دید، بر دیوار زد   بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت   گربه را با چوبدستی خست و کشت
خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد   هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
هرچه کم گفتند، او بسیار گفت   حرفهای سخت و ناهموار گفت
کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه   گفت کز دست تو روزم شد سیاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی‌خبر   من گرفتار هزاران شور و شر
تو غنودی، من دویدم روز و شب   کاستم من، تو فزودی، ای عجب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست   چرخ، روزی صدره از من کند پوست
تا گواریها مرا برد از میان   تو غنودی در حریر و پرنیان
تو نشستی تا بیارندت ز در   ما بیاوردیم با خون جگر
هرچه کردم گرد، با وزر و وبال   تو بپای آز کردی پایمال
توشه بستم از حلال و از حرام   هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
تا که چشمت دید همیان زری   کردی از دل، آرزوی زیوری
تا یتیم از یك بمن بخشید نیم   تو خریدی گوهر و دُرّ یتیم
کور و عاجز بس در افکندم بچاه   تا که شد هموار از بهر تو راه
از پی یك راست، گفتم صد دروغ   ماست را من بردم و مظلوم دوغ
سنگها انداختم در راه‌ها   اشکها آمیختم با آه‌ها
بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست   بی‌تأمل، روز را گفتم شب است
حق نهفتم بافتم افسانه‌ها   سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
این سخنها بهر تو گفتم تمام   تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام

ریختم بهر تو عمری آبرو — تو چه کردی از برای من؟ بگو
رشوت آوردم، تو مال اندوختی — تیرگی کردم، تو بزم افروختی
۲۴ تا مرداری بیالودم دهن — تو حسابی ساختی از بهر من
خدمت محضر ز من ناید دگر — هر که را خواهی، بجای من ببر
بعد از ین نه پیروم، نه پیشوا — چون تو، اندرخانه خواهم کرد جا
چون تو خواهم بود پاک از هر حساب — جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب
زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست — با در و دیوار، این پیکار چیست
۲۹ امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای — گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
۳۰ کودکان را پای بر سر میزنی — مشت بر طومار و دفتر میزنی
۳۱ خودپسندیدن، وبال است و گزند — دیگران را کی پسندد، خودپسند
من نمیگویم که کاری داشتم — یا چو تو بر دوش، باری داشتم
فردا من از خانه برون — تو بر افراز این بساط واژگون
۳۴ میروم من، یک دو روز اینجا بمان — همچو من دانستنیها را بدان
۳۵ عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند — دیده‌اند اوّل سپس دانسته‌اند
۳۶ زن چو از خانه سحرگه رخت بست — خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
۳۷ گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند — ماند، امّا بیخبر از خانه ماند
۳۸ روزی اندر خانه سخت آشوب شد — گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
۳۹ خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند — تا توانستند دربان را زدند
۴۰ پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت — در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
۴۱ عیبها گفتند از بیشمار — رازهای بسته کردند آشکار
۴۲ گفت دربان: این خسان اهریمنند — مجرمند و بی گنه را میزنند
۴۳ باز کرده هرسه را امروز مشت — برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
۴۴ بانگ زد خادم بر او کی خودپرست — قفل مخزن را که دیشب میشکست
۴۵ کوزهٔ روغن تو میبردی بدوش — یا برای خانه یا بهر فروش

خواجه از آغازِ شب در خانه بود	حاجب از بهرِ که، در را میگشود	٤٦
دایه آمد گفت طفلِ شیرخوار	گشته رنجور و نمیگیرد قرار	٤٧
گفت ناظر، دخترِ من دیده است	مطبخی کشك و عدس دزدیده است	٤٨
ناگهان، فرّاش همیانی گشود	گفت کاین زرها میانِ هیمه بود	٤٩
باغبان آمد که دزد، این ناظر است	غائبست از حقّ، اگرچه حاضر است	
زر فزون میگیرد و کم میخرد	آنچه دینار است و درهم، میبرد	٥١
میکند از مایه جور و ظلم، پوست	خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست	٥٢
دوش، یك من هیمه را باری نوشت	خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت	٥٣
از کنارِ در، کنیز آواز داد	بعد ازین، نان را کجا باید نهاد	٥٤
کودکان نان و عسل را خورده‌اند	سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند	٥٥
دید قاضی، خانه پرشور و شر است	محضر است، امّا دگرگون محضر است	٥٦
کارِ قاضی جز خط و دفتر نبود	آشنا با این چنین محضر نبود	٥٧
او چه میدانست آشوب از کجاست	وین کم و افزون که افزود و که کاست	٥٨
چون امین نشناخت از دزد و دغل	دفترِ خود را نهاد اندر بغل	٥٩
گفت زین جنگ و جدل، سرخیره گشت	بایدم رفتن، که محضر گذشت	٦٠
چون ز جا برخاست، زن در را گشود	گفت دیدی آنچه گفتم راست بود	٦١
تو، به محضر داوری کردی هزار	لیك اندر خانه درماندی ز کار	٦٢
گرچه ترساندی خلایق را بسی	از تو در خانه نمیترسد کسی	٦٣
تو بسی گفتی ز کارِ خویشتن	من نگفتم هیچ و دیدی کارِ من	٦٤
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار	چند روزی ماندی و کردی فرار	٦٥
من کنم صد شعله دریکدم خموش	گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش	٦٦
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست	هر کجا راهی است، رهپوئیش هست	٦٧
تو چه میدانی که دزدِ خانه کیست	زین حکایت حق کدام، افسانه چیست	٦٨
زن، بدام افکند دزدِ خانه را	از حقیقت دور کرد افسانه را	٦٩

۱۰۳ ـ دو همدرد

بلبلی گفت بکنج قفسی — که چنین روز مرا باور نیست
آخر این فتنه، سیه کاری کیست — گر که کار فلک اخضر نیست
۳ آنچنان سخت ببستند این در — که تو گوئی که قفس را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق — که مرا دیده بسیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد — بلبل شیفته یغماگر نیست
همه بر چهرهٔ گل مینگرند — نگهی در خور این کیفر نیست
که بسوی چمنم خواهد برد — کس بجز بخت بدم رهبر نیست
دیده بر بام قفس باید دوخت — دگر امروز، گل و عبهر نیست
۹ سوختم اینهمه از محنت و باز — این تن سوخته خاکستر نیست
۱۰ طوطئی از قفس دیگر گفت — چه توان کرد، ره دیگر نیست
۱۱ بسکه تلخ است گرفتاری و صبر — دل ما را هوس شکر نیست
۱۲ چو گل و لاله نخواهد ماندن — سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
۱۳ دل مفرسای بسودای محال — که اگر دل نبود، دلبر نیست
۱۴ در و بام قفست زرین است — صید را بهتر ازین زیور نیست
۱۵ زخم من، صحن قفس خونین کرد — همچو من پای تو ازخون، تر نیست
۱۶ تو شکیبا شو و پندار چنان — که بجز برگ گلت بستر نیست
۱۷ که بلندی است، زمانی پستی — هر کس ای دوست، بلنداختر نیست
۱۸ همه فرمان قضا باید برد — نیست یك ذره که فرمانبر نیست
۱۹ چه هوسها فتاد مرا — کا گشت و یکی در سر نیست
چه غم ار بال و پرم ریخته شد — رم حاجت بال و پر نیست
۲۱ چمن ار نیست، قفس خود چمن است — بخیال است، بدیدن گر نیست

چه تفاوت کندت گر یکروز   خون دل هست و گل احمر نیست ۲۲
چرخ نیلوفریت سایه فکند   اگرت سایه ز نیلوفر نیست ۲۳

۱۰۴ ـ دو همراز.

در آبگیر، سحرگاه بط بماهی گفت   که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست ۱
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا   چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست ۲
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم   ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست ۳
هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیاد   مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست ۴
من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک   تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست ۵
هزار چشمهٔ روشن، هزار برکهٔ پاک   بهای یک رگ و یکقطره خون چکیدن نیست ۶
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است   که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست ۷
هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند   ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست ۸
ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه‌ای نبری   که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست ۹
اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند   ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست ۱۰
به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس   سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست ۱۱
بپای گلبن زیبای هستی، این همه خار   برای چیست؟ اگر از پی خلیدن نیست ۱۲
چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام   که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست ۱۳
سموم فتنه، چو باد سحرگهی نوزد   بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست ۱۴
چو من بخاک تپیدم، تو سوختی بشرار   دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست ۱۵
براه گرگ حوادث، شبان بخواب رود   چو خفت، گله چه داند که چریدن نیست ۱۶
بریده دوخت قبای من و تو درزی چرخ   ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست ۱۷
متاع حادثه، روزی بقهر بفروشند ۱۸
چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

۱۰۵ ـ دیدن و نادیدن

۱ شبی بمردمک چشم، طعنه زد مژگان — که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
۲ همیشه بار جفا بردن و نیاسودن — همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
۳ نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان — تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
۴ چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست — بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن
بزم تیرهٔ خود، روشنی دریغ مدار — که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن
۶ جواب داد که آئین کاردانان نیست — بخواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن
۷ کنایتی است درین رنج روز خسته شدن — اشارتی است درین کار شب نخوابیدن
۸ مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم — هنروران نپسندند خودپسندیدن
۹ نگاهبانی ملک تن است پیشهٔ چشم — چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
۱۰ اگر پی هوس و آز خویش میگشتم — کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
۱۱ بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز — اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
۱۲ نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ — نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن
۱۳ مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم — ازین حدیث، کس آگه نشد بپرسیدن
۱۴ هزار مسئله در دفتر حقیقت بود — ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن
۱۵ ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند — ز خون دویدن و از اشک چشم غلتیدن
۱۶ ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری — ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن
۱۷ سپهر، مردم چشمم نهاد نام از آن — که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
۱۸ هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری — هزار بهر ز خویشتن دیدن
۱۹ هوای نفس چو دیویست تیره‌دل، پروین
بتر ز دیو پرستی است، خودپرستیدن

۱۰۶ - دیده و دل .

شکایت کرد روزی دیده با دل   که کار من شد از جور تو مشکل ۱
ترا دادست دست شوق بر باد   مرا کندست سیل اشک، بنیاد ۲
مرا کردید جای آتش، مرا آب   تو زآسایش بری گشتی، من از خواب ۳
ز بس کاندیشه‌های خام کردی   مرا و خویش را بدنام کردی ۴
از آن روزی که گردیدی تو مفتون   مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
تو اندر کشور تن پادشاهی   زوال دولت خود، چند خواهی ۶
چرا باید چنین خودکام بودن   اسیر دانهٔ هر دام بودن ۷
شدن همصحبت دیوانه‌ای چند   حقیقت جستن از افسانه‌ای چند ۸
ز بحر عشق، موج فتنه پیداست   هر آنکو دم ز جانان زد، ز جان کاست ۹
بگفت ای دوست، تیر طعنه تا چند   من از دست تو افتادم درین بند ۱۰
تو رفتی و مرا همراه بردی   بزندانخانهٔ عشقم سپردی ۱۱
مرا کار تو کرد آلوده دامن   تو اوّل دیدی، آنگه خواستم من ۱۲
بدست جور کندی پایه‌ای را   در آتش سوختی همسایه‌ای را ۱۳
مرا در کودکی شوق دگر بود   خیالم زین حوادث بی‌خبر بود ۱۴
نه میخوردم غم ننگی و نامی   بودم بستهٔ بندی و دامی ۱۵
نه میپرسیدم از هجر و وصالی   نه آگه بودم از نقص و کمالی ۱۶
ترا تا آسمان صاحب‌نظر کرد   مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد ۱۷
شما را قصه دیگرگونه نوشتند   حساب کار ما، با خون نوشتند ۱۸
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند   تو حرفی خواندی و من دفتری چند ۱۹
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت   نهان با من، هزاران قصه میگفت ۲۰
مرا سرمایه بردند و ترا سود   ترا کردند خاکستر مرا دود ۲۱

۲۲ بساط من سیه، شام تو دیجور / مرا نیرو تبه گشت و ترا نور
۲۳ تو، وارون بخت و حال من دگرگون / ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
۲۴ تو از دیروز گوئی، من از امروز / تو استادی درین ره، من نوآموز
۲۵ تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست / چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
۲۶ ترا گرد آرزوی وصل، خرسند / مرا هجران گسست از هم رگ و بند
۲۷ مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت / ترا رنجور کرد، امّا مرا کشت
۲۸ اگر سنگی ز کوی دلبر آمد / ترا بر پای و ما را بر سر آمد
۲۹ بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد / ترا بر جامه و ما را بجان زد
۳۰ ترا یک سوز و ما را سوختنهاست / ترا یک نکته و ما را سخنهاست
۳۱ تو بوسی آستین ما آستان را / تو بینی ملک تن، ما ملک جان را
۳۲ ترا فرسود گر روز سیاهی / مرا سوزاند عالمسوز آهی

۱۰۷ ـ دیوانه و زنجیر

۱ گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای / عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
۲ من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بپای / کاش میپرسید کس، کایشان بچند ارزیده‌اند
۳ دوش، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین / ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند
۴ سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای / مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را / در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
۶ از برای دیدن من، بارها گشتند جمع / عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
حمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در / گر بدست، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
۸ کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها / خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
۹ من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان / خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
۱۰ آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خوانند پست / گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ ما شکست — این گناه از سنگ بود ، از من چرا رنجیده‌اند ۱۱
که از من باز بستانند و زحمت کم کنند — غیر از این زنجیر ، گر چیزی بمن بخشیده‌اند ۱۲
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق — ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند ۱۳
هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب — زانکه از من خیره و بیهوده ، بس پرسیده‌اند ۱۴
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا — از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده‌اند ۱۵
ما نمیپوشیم عیب خویش ، امّا دیگران — عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند ۱۵
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان — دفتر و طومار ما را ، زان سبب پیچیده‌اند ۱۷
ما سبکساریم ، از لغزیدن ما چاره نیست — عاقلان با این گرانسنگی ، چرا لغزیده‌اند ۱۸

۱۰۸ - ذرّه .

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید — برفت ذرّه بشوقی فزون بمهمانی ۱
گرفته نیمرهی ، باد سرنگونش کرد — سبکقدم نشده دید بس گرانجانی
گهی ، رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر — گهی ، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش — جفا کشید بس ، از رعد و برق نیسانی ۴
هزار گونه بلندی ، هزار پستی دید — که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه — ملول گشت سرانجام زان هوسرانی ۶
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی — بدوخت دیدهٔ خودبین ، ز فرط حیرانی ۷
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است — در این فضا ، که ترا میکند نگهبانی ۸
بذرّه گفت فروزنده مهر ، کاین رمزیست — برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی ۹
بتخت و تاج سلیمان ، چکار مورچه را — بس است ایمنی کشور سلیمانی
من از گذشتن ابری ضعیف ، تیره شوم — تو از وزیدن بادی ، ز کار درمانی ۱
نه مقصدیست ، که گردد عیان ز نیمهٔ راه — نه مشکل است ، که آسان شود بآسانی ۱۲
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی — هزار قرن اگر درس معرفت خوانی ۱۳

۱۴ نپوئی از همهٔ راههای تیره و تار   بدانی از همهٔ رازهای پنهانی

اگر بعقل و هنر همسر فلاطونی   وگر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی

۱۶ بآسمان حقیقت بهیچ نپری   ـــ به خلوت احدیت نتوانی

۱۷ در آن زمان که رسی عاقبت بحدّ کمال   چو نیك درنگری، در کمال نقصانی

۱۸ گشود گوهری عقل گرچه بس کانها   نیافت هیچگه این پاك گوهر کانی

۱۹ ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت   که مینمود تحمّل به رنج دهقانی

بلندخیز مشو، زانکه حاصلی نبری   بجز فتادن و درماندن و پشیمانی

بکوی شوق، گذاری نمیکنی پروین   چو ذرّه نیز ره و رسم را نمیدانی

۱۰۹ ـ ذرّه و خفاش

در آنساعت که چشم روز میخفت   شنیدم ذرّه با خفّاش میگفت

که ای تاریك رای این گمرهی چیست   چرا با آفتابت الفتی نیست

اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم   تمام این شمع هستی را طفیلیم

٤ اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ   یکی رو زان گرفت از خور، یکی رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن   بصبح زندگانی مرده بودن

۵ ببینی، گر برون آئی یکی روز   تجلّیهای مهر عالم افروز

فروغ آفتاب صبحگاهی   فرو شوید ز رخسارت سیاهی

نباید ترك عقل و رای گفتن   بشب گشتن، بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن   درو دیدن، جهان یکسر ندیدن

بر راه عشق، کردن جست و خیزی   بشوق وصل، صلحی یا ستیزی

۱۱ ز یك نم اوفتادن، غرق گشتن   ز بادی جستن، از دریا گذشتن

۱۲ مرا همواره با خور گفتگوهاست   بدین خردی، دلم را آرزوهاست

۱۳ چو روشن شد رهم زان چهر رخشان   چه غم گر موج بینم یا که طوفان

تُرا گر نیز میلِ تابناکی است   نظر چون من، بپوش از هر چه خاکیست ۱٤
چه سود از انزوا و ظلمت، ای دوست   بُلندی خواه را، پستی نه نیکوست ۱۵
بگفت آخر حدیثِ چشمهٔ نور   چه میگوئی به پیشِ مَردُمِ کور ۱٦
مَرا چشمیست بس تاریک و نمناک   چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک ۱۷
از آن روزم که موشِ کور شد نام   سیه‌روزیم، روزیِ کرد ایّام ۱۸
تُرا آنانکه نزدِ خویش خواندند   مَرا بستند چشم، آنگاه راندند ۱۹
تو از افلاك میگوئی، من از خاك   مرا آلوده کردند و تُرا پاك ۲۰
ز خطِّ شوق، ما را دور کردند   شما را همنشینِ نور کردند ۲۱
از آن رو، تیرگی را دوستارم   که چشمِ روشنی دیدن ندارم ۲۲
خیالِ من بُود خوردی و خوابی   چه غم گر نیست یا هست آفتابی ۲۳
تُرا افروزد آن چهرِ فروزان   مَرا هر دم زند بر دیده پیکان ۲٤
چو خور شد دشمنِ آزادی من   رُخ دشمن چه تاریك و چه روشن ۲۵
شوم گر با خیالش نیز تُوأم   نهم ز اندیشه، چشمِ خویش برهم ۲٦
مَرا عُمری بتاریکی پریدن   به از یك لحظه روی مهر دیدن ۲۷
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است   ولی من موش کور، او آفتاب است ۲۸
تو خود روشندل و صاحبنظر باش   چه سود از پند، نابیناست خفّاش ۲۹

۱۱۰ ـ راه دل.

ای که عُمریست راه‌پیمائی   بسوی دیده هم ز دل راهی است ۱
لیك آنگونه رَه که قافله‌اش   ساعتی اَشکی و دمی آهی است ۲
منزلش آرزوئی و شوقی است   جرسش نالهٔ شبانگاهی است ۳
ای که هر درگهیت سجده گهست   در دلِ پاك نیز درگاهی است ٤
از پیِ کاروانِ آز مرو   که درین رَه، بهر قدم چاهی است ۵

سالها رفتی و ندانستی — کاینکه راهت نمود، گمراهی است
قصهٔ تلخیش دراز مکن — زندگی، روزگار کوتاهی است
بد و نیک من و تو می‌سنجند — گر که کوهی و گر پر کاهی است
دهقان شد و قضا غربال — نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
۸۰ تو عسس باش و دزد خود بشناس — که جهان، هر طرف کمینگاهی است
۸۱ ماکیان وجود را چه امان — تا که مانند چرخ روباهی است
۸۲ چه عجب، گر که سود خود خواهد — همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
بر هش هیچ شحنه راه نیافت — دزد ایام، دزد آگاهی است
۱۴ با شب و [illegible] میگذرد — چه تفاوت که سال یا ماهی است
بمراد کسی زمانه نگشت — گاه رفقی و گاه اکراهی است

۱۱۱ ـ رفوی وقت.

۱ گفت سوزن با رفوگر وقت شام — شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب، بیهوده سوزن میزنی — هر دمی، صد زخم بر من میزنی
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو — بسکه خون میریزد از انگشت تو
۴ زینهمه نخهای کوتاه و بلند — گه شدم سرگشته، گاهی پایبند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان — گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
۶ چون فتادم یا فروماندم ز کار — تو همی راندی به پیشم با فشار
میبری هر جا که میخواهی مرا — میفزائی کار و میکاهی مرا
۸ من بسر، این راه پیمودم همی — خون دل خوردم، نیاسودم دمی
۹ گاهم انگشتانه میکوبد بسر — گاه رویم میکشد، گاه آستر
۱۰ گر تو زآسایش بری گشتی و دور — بهر من، آسایشی باشد ضرور
۱۱ گفت در پاسخ، رفوگر کای رفیق — نیست هر رهپوی، از اهل طریق

زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ　　تو چه خواهی دید با این چشمِ تنگ ۱۲
روز می‌بینی تو و من روزگار　　کار می‌بینی تو و من عیبِ کار ۱۳
تو چه میدانی، چه پیش آرد قضا　　من هدف بودم قضا را سالها ۱۴
نالهٔ تو از نخ و ابریشم است　　من خبر دارم که هستی یکدم است ۱۵
تو چه میدانی چها بر من رسید　　موی من شد زین سیهکاری سفید ۱۶
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی　　آگهی از جامه، از تن نیستی ۱۷
من نهان را بینم و تو آشکار　　تو یکی میدانی اما من هزار ۱۸
من درینجا هر چه سوزن میزنم　　سوزنی بر چشمِ روشن میزنم ۱۹
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد　　چون گذشت، آنکه که بازش آورد ۲۰
چونکه تن فرسودنی و بینواست　　گر هم از کارش بفرسائی، رواست ۲۱
چون دل شوریده روزی خون شود　　به که از آن خون، چهره‌ای گلگون شود ۲۲
دیده را چون عاقبت نادیدن است　　به که نیکو بنگرد تا روشن است ۲۳
باز چه وامانم، چو فرصت رفتنی است　　چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است ۲۴
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو　　سوزنی کآن خرقهٔ دل دوخت کو ۲۵
خون دگر شد، خونِ دل خوردن دگر　　تو ندیدی پارگیهای جگر ۲۶
پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت　　سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت ۲۷
پارهٔ جان در رگ و بند است و پی　　سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی ۲۸
سوزنی باید که در دل نشکند　　جای جامه، بخیه اندر جان زند ۲۹
جهد را بسیار کن، عمر اندکی است　　کار را نیکو گزین، فرصت یکی است ۳۰
کاردانان چون رفو آموختند　　پاره‌های وقت بر هم دوختند ۳۱
عمر را باید رفو با کار کرد　　وقت کم را با هنر، بسیار کرد ۳۲
کار را از وقت، چون کردی جدا　　این یکی گردد تباه، آن یک هبا ۳۳

گر چه اندر دیده و دل نور نیست　　تا نفس باقی است، تن معذور نیست ۳۴

۱۱۲ - رنج نخست

۱ خلید خار درشتی بپای طفلی خرد / بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست
بگفت مادرش: این رنج اوّلین قدم است / ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
۳ هنوز نیك و بد زندگی بدفتر عمر / نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکی است
۴ ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان / نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت، کیست
ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی / خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
۶ دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند / کسیکه زود دل آزرده گشت، دیر نزیست
۷ ز عهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو / حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
۸ بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست / تفاوتی نکند، گرده است چه، یا بیست
۹ چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای / چو سال عمر تبه شد، چه یك، چه صد، چه دویست
۱۰ هزار کوه گرت سدّ ره شوند، برو / هزار ره گرت از پا درافکنند، بایست

۱۱۳ - روباه نفس

۱ ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار / بناگه روبهی کردش گرفتار
ز چشمش برد، وحشت روشنائی / بزد بال و پر، از بی‌دست و پائی
۳ ز روز نیکبختی یادها کرد / در آن درماندگی، فریادها کرد
۴ فضای خانه و باغش هوس بود / چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
بیاد آورد زان اقلیم ایمن / ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن
۶ نهان با خویشتن بس گفتگو کرد / در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
۷ گه تدبیر، احوالی زبون داشت / بجای دل، ببر یکقطره خون داشت

بیاد آورد زان آزاد گشتن — ز صحرا جانب ده بازگشتن ۸
نمودن رهروان خرد را راه — ز هر بیراهه و ره بودن آگاه ۹
ز دنبال نوآموزان دویدن — شدن استاد درس چینه چیدن ۱۰
گشودن پر بهر سایبانی — نخفتن در خیال پاسبانی ۱۱
بکار، از کودکان پیش اوفتادن — رموز کارشان تعلیم دادن
بروبه لابه کرد از عجز، کاید دوست — زمن چیزی نیابی، جز پر و پوست ۱۳
منه در رهگذار چون منی دام — مکن خود را برای هیچ بدنام ۱۴
گرفتم سینهٔ تنگم فشردی — مرا کشتی و در یک لحظه خوردی ۱۵
ز مادر بی خبر شد کودکی چند — تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را کودک همسایه آزرد — یکی را گربه، آن یک را سگی برد ۱۷
طمع دیو است، با وی برنیائی — چو خوردی، باز فردا ناشتائی ۱۸
هوی و حرص و مستی، خواجه تاشند — سیه کارند، در هرجا که باشند ۱۹
دچار زحمتی تا صید آزی — اگر زین دام رستی، بی نیازی
مباش اینگونه بی پروا و بدخوده — بسا گردد شکار گرگ، روباه ۲۱
چه گردی هرزه در هر رهگذاری — دهی هر دم گلوئی را فشاری ۲۲
بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم — درین ره هر چه فرمودند، کردیم ۲۳
ز روز خردیم، خصلت چنین بود — دلی روئین بزیر پوستین بود ۲۴
گرم سرپنجه و دندان بود سخت — مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت ۲۵
در آن دفتر که نقش ما نوشتند — یکی زشت و یکی زیبا نوشتند ۲۶
چو من روباه و صیدم ماکیانست — گذشتن از چنین سودی زیانست ۲۷
بسی مرغ و خروس از قریه بردم — بگردنها بسی دندان فشردم ۲۸
حدیث اتحاد مرغ و روباه — بود چون اتفاق آتش و کاه ۲۹
چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست — همینم اقتضای خلقت و خوست ۳۰
تو خود دادی بساط خویش بر باد — تو افتادی که کار از دست افتاد ۳۱

تو مرغِ خانگی روباه طرّار — تو خواب‌آلود و دزدِ چرخ بیدار

۴۳ اسیرِ روبهِ نفس آنچنانیم — که گوئی پرشکسته ماکیانیم

۴۴ بهای زندگی زین بیشتر بود — اگر یک دیدهٔ صاحب‌نظر بود

۴۵ منه بر دستِ دیو از سادگی دست — کدامین دست را بگرفت و نشکست

۴۶ مکن بی فکرتی تدبیرِ کاری — که خواهد هر قماشی پود و تاری

۴۷ بوقتِ شخم؛ گاوت در گرو بود — چو باز آوردیش، وقتِ درو بود

۱۱۴ ـ روح آزاد

۱ تو چو زرّی، ای روانِ تابناک — چند باشی بستهٔ زندان خاک

۲ بحرِ موّاجِ ازل را گوهری — گوهرِ تحقیق را سوداگری

۳ واگذار این لاشهٔ ناچیز را — درنورد این راهِ آفت‌خیز را

۴ زرِ کانی را چه نسبت با سفال — شیرِ جنگی را چه خویشی با شغال

با خرد، صلحی کن و رائی بزن — گردمِ تن را بسر، پائی بزن

۶ هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست — گوش هستی را چنین آویزه نیست

۷ تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای — رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای

۸ تو چراغِ ملکِ تاریک تنی — در سیاهی‌ها، چو مهرِ روشنی

۹ از نظر پنهانی، از دل نیستی — کاش میگفتی کجائی، کیستی

۱۰ محبسِ تن بشکن و پرواز کن — این نخِ پوسیده از پا باز کن

۱۱ تا ببینی کآنچه دیدی ماسواست — تا بدانی خلوتِ پاکان جداست

۱۲ تا بدانی صحبتِ یاران خوشست — گیرودار زلفِ دلداران خوشست

۱۳ تا ببینی کعبهٔ مقصود را — برگشائی چشمِ خواب آلود را

۱۴ تا نمایندت بهنگامِ خرام — سیرگاهی خالی از صیاد و دام

۱۵ تا بیاموزند اسرارِ حقت — تا کنند از عاشقان مطلقت

باتو، پنهان از تو، چون و چندهاست   عهدها، میثاقها، پیوندهاست ۱۶
چند در هر دام، باید گشت صید   چند از هر دیو، باید دید کید ۱۷
چند از هر تیغ، باید باخت سر   چند از هر سنگ، باید ریخت پر ۱۸
مرغک اندر بیضه چون گردد پدید   گوید اینجا بس فراخ است و سپید ۱۹
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست   عالمی بیند همه بالا و پست ۲۰
گه پرد آزاد در کهسارها   گه چمد سرمست در گلزارها ۲۱
گاه برچیند ز بامی دانه‌ای   سر کند خوش نغمهٔ مستانه‌ای ۲۲
جست و خیز طائران بیند همی   فارغ اندر سبزه بنشیند دمی ۲۳
بینوائی مهره‌ای تابنده داشت   کز فروغش دیده و دل زنده داشت ۲۴
خیره شد فرجام زان جلوه‌گری   بردش از شادی بسوی گوهری ۲۵
گفت این لعلست، از من میخرش   گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش ۲۶
رو، که این ما را نمی‌آید بکار   گر متاعی خوبتر داری بیار ۲۷
دکهٔ خرمهره، جای دیگراست   تحفهٔ گوهرفروشان، گوهراست ۲۸
برتری تنها برنگ و بوی نیست   آینهٔ جان از برای روی نیست ۲۹
تا نداند دخل و خرجش چند بود   هیچ بازرگان نخواهد برد سود ۳۰
چشم جانرا، بی‌نگه دیدارهاست   پای دل را، بی‌قدم رفتارهاست ۳۱

۱۱۵ ـ روح آزرده .

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری   بروزگار، مرا روی شادمانی نیست ۱
بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت   بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست ۲
کسی بمثل من، اندر نبردگاه جهان   سیاه‌روز بلاهای ناگهانی نیست ۳
گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت   که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست ۴
به خلق داد، سرافرازی و مرا خواری   که درخور تو، ازین به که میستانی نیست ۵

۶ به دهر هیچکسی مهربان نشد با من — مرا خبر ز رَه و رسم مهربانی نیست
۷ خوشی نیافتم از روزگار غفله دمی — از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست
۸ بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو — که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
۹ چو بنگری، همه سررشته‌ها بدست قضاست — گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
۱۰ ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند — درین معامله، ارزانی و گرانی نیست
۱۱ دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن — غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست
۱۲ چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن — که هیچ سود، چو سرمایهٔ جوانی نیست
۱۳ ز بازویت نربودند تا توانائی — زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
۱۴ بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد — دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
۱۵ من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم — ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
۱۶ بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار — بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
۱۷ بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند — وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
۱۸ ز مرگ تو هستی ما، چرخ را زیان نرسد — سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

۱۱۶ ـ روش آفرینش

۱ سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت — که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
۲ ز سعی من، این مرز گردید گلشن — ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
۳ نیاسودم از کوشش و کارکردن — نصیب من آمد ایاب و ذهابی
۴ برآشفت بر وی طناب و چنین گفت — به خیره نبستند بر تو طنابی
۵ نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست — اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
۶ شنیدند ناگه درین بحث پنهان — ز دهقان پیر آشکارا عتابی
۷ که آسان شمردید این رمز مشکل — نکردید نیکو سؤال و جوابی
۸ دبیران خلقت درین کهنه دفتر — نوشتند هر مبحثی را کتابی

اگر دست و بازو نکوشد ، شما را — چه رأی خطا و چه فکر صوابی
ز باران تنها چمن گل نیارد — بباید نسیم خوش و آفتابی ۱۰
بهر جا چراغی است ، روغنش باید — بود کار هر کارگر را حسابی ۱۱
گر خون نگردد ، نماند وریدی — اگر گل نروید نباشد گلابی ۱۲
یکی کشت تاک و یکی چید انگور — یکی ساخت ز آن سرکه‌ای یا شرابی ۱۳
بکوه ار نمیتافت خورشید تابان — بمعدن نمیبود لعل خوشابی ۱۴
نشستند بسیار شب خار و بلبل — که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی ۱۵
برای خوشیهای فصل بهاران — خزان و زمستان کنند انقلابی ۱۶
ز آهو دل ، از مطبخی دست سوزد — که تا گردد آماده روزی کبابی ۱۷
بسی کارگر باید و کار ، پروین — در آبادی هر زمین خرابی ۱۸

۱۱۷ ـ زاهد خودبین

آن شنیدید که در شیروان — بود یکی زاهد روشن روان ۱
زنده‌دلی عالم و فرخ ضمیر — مهرصفت شهرتش آفاق‌گیر ۲
نام نکویش علم افراخته — توسن زهدش همه‌جا تاخته ۳
همقدم تاجوران زمین — همنفس حضرت روح‌الامین ۴
مسئلت‌آموز دبیران خاک — نیتش آرایش مینوی پاک
پیش‌نشین همه آزادگان — پشت و پناه همه افتادگان ۶
مرد رهی، خوش‌روش و حق‌پرست — روز و شبش، سبحهٔ طاعت بدست ۷
جایگهش ، کوه و بیابان شده — طعمه‌اش از بیخ درختان شده ۸
رفته ز چین و ختن و هند و روم — مردم بسیار ، بدان مرز و بوم ۹
هر که بدان صومعه بشتافتی — عارضه ، نا گفته شفا یافتی
کور در آن بادیه بینا شدی — عاجز بیچاره توانا شدی ۱

۱۲ خلق بر او دوخته چشمِ نیاز — او بسویِ دادگرِ کارساز
۱۱ شب، شدی از دیده نهان روزوار — در کمرِ کوه، بزندانِ غار
۱۴ روز، بعزلتگهِ خود تاختی — با همه کس، نردِ کرم باختی
۱۵ صبحدمی، روی ز مردم نهفت — هر دُر طاعت که توان سُفت، سُفت
۱۶ ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد — گرد ز آئینهٔ دل، پاک کرد
۱۷ حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا — گفت که رنجورم و خواهم دوا
۱۸ از چه شد این نور، بظلمت نهان — از چه برنجید ز ما ناگهان
۱۹ از چه بر این جمع، درِ خیر بست — اینهمه افتاده بدید و نشست
۲۰ از چه، دلش میلِ مدارا نداشت — از چه، سرِ همسری ما نداشت
۲۱ ای پدرِ پیر، ز چین آمدم — از بلدِ شک، به یقین آمدم
۲۲ نورِ تو رهبر شد و ره یافتم — نامِ تو پرسیدم و بشتافتم
۲۳ روز، بچشمِ همه کس روشنست — لیک، شب تیره بچشمِ منست
۲۴ گر ز رهِ لطف، نگاهم کنی — فارغ ازین حالِ تباهم کنی
۲۵ ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام — بادصفت بادیه پیموده‌ام
۲۶ دیده به‌بی‌دیده‌فکندن، خوش‌است — خارِ دلِ سوخته کندن، خوش‌است
۲۷ پیر، بدان لابه نداد اعتبار — گریه همی کرد چو ابرِ بهار
۲۸ تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت — دیوِ غرورش ز گریبان گرفت
۲۹ گفت که این سجده و تسبیح چیست — بر تو و کردار تو، باید گریست
۴۰ رنج تو در کارگه بندگی — گشت تهی‌دستی و شرمندگی
۴۱ زان همه سرمایه، ترا سود کو — تارِ قماشت چه شد و پود کو
۴۲ نوبتِ از خلق گسستن نبود — گاهِ درِ صومعه بستن نبود
۴۳ سنت شد این پایه و فرصت شتافت — گم شد و دیگر نتوانیش یافت
۴۴ عجب، سمندِ تو شد و تاختی — رفتی و بار و بنه انداختی
۴۵ دامنت از اخگرِ پندار سوخت — آنهمه گل، زآتش یک خار سوخت

ریشه نبود آنکه تو میبافتی ‌‌ ‌ جامه نبود آنکه تو میبافتی ۴۶
سود گرِ نفس، ببازار شد ‌ ‌ ‌ گوهرِ پستِ تو پدیدار شد ۴۷
راهروانی که بره داشتند ‌ ‌ ‌ خویش از چه نگهداشتی ۴۸
آنکه درش، روزِ کرم بسته بود ‌ ‌ ‌ فعلِ حق نتواند گشود ۴۹
نفسِ تو، چون خودسر و محتاله شد ‌ ‌ ‌ زهدِ تو، چون کفرِ دوصدساله شد ۵۰
طاعتِ بی‌صدق و صفا، هیچ نیست ‌ ‌ ‌ اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست ۵۱

۱۱۸ ـ زن در ایران.

(در اسفند ۱۳۱۴، بمناسبت رفعِ حجاب گفته شده است)

زن در ایران، پیش از این گوئی که ایرانی نبود ‌ ‌ ‌ پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود ۱
زندگی و مرگش اندر کنجِ عزلت میگذشت ‌ ‌ ‌ زن چه بود آنروزها، گر زانکه زندانی نبود ۲
کس چو زن، اندر سیاهی قرنها منزل نکرد ‌ ‌ ‌ کس چو زن، در معبدِ سالوس، قربانی نبود ۳
در عدالتخانهٔ انصاف، زن شاهد نداشت ‌ ‌ ‌ در دبستانِ فضیلت، زن دبستانی نبود ۴
دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب ‌ ‌ ‌ آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود ۵
بس کسان را جامه و چوبِ شبانی بود، لیک ‌ ‌ ‌ در نهادِ جمله گرگی بود، چوپانی نبود ۶
از برای زن، بمیدانِ فراخِ زندگی ‌ ‌ ‌ سرنوشت و قسمتی، جز تنگ‌میدانی نبود ۷
نورِ دانش را ز چشمِ زن نهان میداشتند ‌ ‌ ‌ این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود ۸
زن کجا بافنده میشد، بی نخ و دوکِ هنر ‌ ‌ ‌ خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود ۹
میوه‌های دکهٔ دانش فراوان بود، لیک ‌ ‌ ‌ بهرِ زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان ‌ ‌ ‌ در گلستان، نام ازین مرغِ گلستانی نبود ۱۱
بهرِ زن، تقلید تیهِ فتنه و چاهِ بلاست ‌ ‌ ‌ زیرک آن زن، کو رهش این راهِ ظلمانی نبود ۱۲
آب و رنگ از علم میبایست، شرطِ برتری ‌ ‌ ‌ با زمرد یاره و لعلِ بدخشانی نبود ۱۳
جلوهٔ صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست ‌ ‌ ‌ عزت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود ۱۴

۱۵ ارزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد / قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود
۱۶ سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند / گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود
۱۷ از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن / زیور و زر، پرده‌پوش عیب نادانی نبود
۱۸ عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس / جامهٔ عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود
۱۹ زن سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک / پاک را آسیبی از آلوده‌دامانی نبود
۲۰ زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آز دزد / وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
۲۱ اهرمن بر سفرهٔ تقوی نمیشد میهمان / زانکه میدانست کآنجا جای مهمانی نبود
۲۲ پا براه راست باید داشت، کاندر راه کج / توشه‌ای و رهنوردی جز پشیمانی نبود
۲۳ چشم و دل را پرده میبایست، اما از عفاف / چادر پوسیده، بنیاد مسلمانی نبود

۱۱۹ - سپید و سیاه

۱ کبوتری، سحر اندر هوای پروازی / بیام لانه بیاراست پر و ولی نپرید
رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز / مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید
۳ شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی / گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
۴ گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی / طبیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
برفت، خار و خس آورد و سایبانی ساخت / برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
۶ هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام / ز برگهای درختان سبز، پرده کشید
۷ ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود / بباغ، گرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
۸ گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان / طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
۹ ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی / ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
۱۰ بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه / ترا بیاری بیگانگان، چه کس طلبید
۱۱ بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است / تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
۱۲ ترا چو من، بدل خرد، مهر و پیوندیست / مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید

صفای صحبت و آئین یکدلی باید   چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید ۱۳
ز نزد سوختگان، بی‌خبر نباید رفت   زمان کار نباید به کنج خانه خزید ۱۴
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد   چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید ۱۵

۱۲۰ ـ سختی و سختیها .

نهفتن بعمری غم آشکاری   فکندن بکشت امیدی شراری ۱
بپای نهالی که باری نیارد   جفا دیدن از آب و گل، روزگاری ۲
ببزم فرومایگان ایستادن   نشستن بدریوزه در رهگذاری ۳
ز بیم هژبران، پناهنده گشتن   بگرگی سیه‌دل، بتاریک غاری ٤
زسنگین‌دلی، خواهش لطف کردن   سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
بجای گل آرزوئی و شوقی   نشاندن بدل، نوک جانسوز خاری ٦
بدریا درافتادن و غوطه خوردن   نه جستن پناهی، نه دیدن کناری ۷
زبون گشتن از درد و محروم ماندن   بهر جا برون بودن از هر شماری ۸
شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی   ز مردم کشی، خواستن زینهاری ۹
بآهی، پراکنده گشتن چو کاهی   ز بادی، پریشان شدن چون غباری ۱۰
بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا   ز دمسازی یار ناسازگاری ۱۱

۱۲۱ ـ سرنوشت .

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم   که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان ۱
چرا ز گوشهٔ عزلت، برون نمیآئی   چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان ۲
کسی بجز تو، نبستست چشم روشن بین   کسی بجز تو، نکرد دست درخرابه مکان ۳

۴ اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی — بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل — چرا بملک سیاهی، سینه کنی وجدان
۶ ز طائران جهاندیده، رسم و راه آموز — ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
۷ اگر که همچو منت، میل برتری باشد — گهت بدست نشانند و گاه بر دامان
۸ مرا نگر، چه نکورای و نغز گفتارم — ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان
۹ بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت — نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم نان
۱۰ بزیر پر، چو تو سر بی‌سبب نهان نکنیم — زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
۱۱ بهل، که عمر تلف کردنست تنهائی — ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
۱۲ بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن — بشوی گرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان
۱۳ نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف — چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان
۱۴ بکنج غار، مخز همچو گرگ بی‌چنگال — گرسنه خواب مکن، چون شغال بی‌دندان
۱۵ به موش مرده، میالای پنجه و منقار — بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
۱۶ بروزگار جوانیت، ماتم پیری است — سیه‌دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
۱۷ جهان به‌خویشتن ایدوست خیره سخت مگیر — که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان
۱۸ برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش — بیا بخانهٔ ما باش یکشبی مهمان
۱۹ تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی — تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
۲۰ فضیلت و هنر، ای بی‌هنر، نمود مرا — جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
۲۱ مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس — گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان
۲۲ ز خویش، بی‌سبب ای تیره‌دل چه میکاهی — کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
۲۳ همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ — هماره می‌نتوان زیست غمگن و حیران
۲۴ ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش — ز سوک بیکه خود، خلق را مکن گریان
۲۵ ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه — ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
۲۶ چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین — چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
۲۷ جواب داد که بر خیره، شوم خواندندم — ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان

عَجب مَدار، گرم شوق سیر گلشن نیست — تفاوتیست میان من و دگر مُرغان ۲۸
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت — ز ما گذشت چو بَرق و نگه نداشت عنان ۲۹
خوشست نغمهٔ مُرغی بساحت چمنی — ولی نَه بوم سیه‌روز، مُرغکی خوشخوان ۳۰
فروغ چهر گُل، آن به که بُلبلان بینند — برای همچو مَنی، شوره‌زار شد شایان ۳۱
هر آنکسی که تورا پیک نیکبختی گشت — نداد دیدهٔ ما را نصیب، جُز پیکان ۳۲
بسوخت خانهٔ ما ز اتش حوادث چرخ — نَه مردُمیست ز همسایه خواستن تاوان ۳۳
نَکرد رَهرو عاقل، بهر گُذرگه خواب — نچید طائر آگاه، چینه از هَر خوان ۳۴
چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی — چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان ۳۵
به رَنج گوشه‌نشینی و فَقر، تَن دادن — به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان ۳۶
قفس نَه جُز قفس است، ارچه سیم و زَر باشد — که صحن تَنگ همانست و بام تَنگ همان ۳۷
در آشیانهٔ ویران خویش خُرسندیم — چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان ۳۸
هزار نُکته بما گُفت شَبرو گردون — چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان ۳۹
بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست — تفاوتی نَکند روز تیره و رَخشان ۴۰
مرا ز صحبت بیگانگان مَلال آید — بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مَخوان ۴۱
توخود، گهی بچمن خُسب و گه بسبزه خرام — که بوم را نَه ازین خوشدلی بُوَد، نَه ازان ۴۲
بعهد و یکدلی مَردُم، اعتباری نیست — که همچو دور جهان، سُست‌عهد بود انسان ۴۳
ز راه تَجربه، گر هفته‌ای سکوت کُنی — نَه خواجه مانَد و بانو، نَه شکّرو انبان ۴۴
بجوی و جَر بکنندت بصد جَفا پر و بال — برهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان ۴۵
نَه جغد رَست و نه طوطی، چو شد قَضا شاهین — نَه زشت ماند و نَه زیبا، چو راز گشت عیان ۴۶

طبیب دَهر نیاموخت جُز ستم، پروین
بدرد کُشت و حدیثی نَگفت از دَرمان ۴۷

۱۲۲ ـ سرود خارکن

بصحرا سرود اینچنین خارکن که از کندن خار، کس خوار نیست
جوانی و تدبیر و نیروت هست بدست تو، این کارها کار نیست
۳ به بیداری و هوشیاری گرای چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
۴ چو بفروختی، از که خواهی خرید متاع جوانی ببازار نیست
جوانی، گه کار و شایستگی است گه خودپسندی و پندار نیست
نبایست بر خیره از پا فتاد چو جان خسته و جسم بیمار نیست
۷ همین بس که از پا نیفتاده‌ای بس افتادگان را پرستار نیست
۸ مپیچ از ره راست، بر راه کج چو در هست، حاجت بدیوار نیست
۹ ز بازوی خود، خواه برگ و نوا ترا برگ و توشی در انبار نیست
۱۰ همی دانه و خوشه خروار شد ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
۱۱ قوی‌پنجه‌ای تیشه محکم بزن هنرمند مردم سبکسار نیست
۱۲ زر وقت، باید به کار آزمود کازین بهترش، هیچ معیار نیست
۱۳ غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی که باریست فرصت، دگربار نیست
۱٤ همی ناله کردی، ولی بی ثمر کس این ناله‌ها را خریدار نیست
۱۵ چو شب، هستی و صبحدم نیستی است شکایت ز هستی، سزاوار نیست
۱٦ کنند از تو در کار دل، بازپرس درین خانه، کس جز تو معمار نیست
۱۷ نشد جامهٔ عجب، جان را قبا درین جامه، پود ار بود، تار نیست
۱۸ درین دکه، سود و زیان باهمند کس از هر زیانی، زیانکار نیست
۱۹ گهی کم بدست اوفتد، که فزون بساز، ار درم هست و دینار نیست
۲۰ مگوی از گرفتاری خویشتن ببین کیست آنکو گرفتار نیست
۲۱ بچشم بصیرت بخود در نگر ترا تا در آئینه، زنگار نیست

همه کارِ ایام، درس است و پند ... دریغا که شاگردِ هشیار نیست ۲۲
ترا بارِ تقدیر باید کشید ... کسی را رهائی از این بار نیست ۲۳
بدشواری ار دل شکیبا کنی ... ببینی که سهل است و دشوار نیست ۲۴
از امروز اندوهِ فردا مخور ... نهان است فردا بدیدار نیست
گر آلود انگشتهایت به خون ... شگفتی ز ایامِ خونخوار نیست ۲۶
چو خارند گلهایِ هستی تمام ... گل است اینکه داری بکف، خار نیست
آزادگان بردباری و سعی ... بیاموز آموختن عار نیست ۲۸
هزاران ورق کرده گیتی سیاه ... شکایت همین چند طومار نیست ۲۹
تو خاطر نگهدار شو خویش را ... که ایام خاطر نگهدار نیست
رهِ زندگان است، عیبش مکن ... گر این راه، همواره هموار نیست ۳۱
پیِ کارهائی که گوید برو ... ترا با فلک، دستِ پیکار نیست ۳۲
بجائیکه بار است بر پشتِ مور ... برای تو، این بار بسیار نیست ۳۳
نشاید که بیکار مانیم ما ... چو یک قطره و ذرّه بیکار نیست ۳۴

۱۲۳ ـ سر و سنگ .

نهان کرد دیوانه درجیب، سنگی ... یکی را بسر کوفت، روزی بمعبر ۱
شد از رنج رنجور و از درد نالان ... بهپیچید و گردید چون مار چنبر ۲
دویدند جمعی پیِ دادخواهی ... دریدند دیوانه را جامه در بر ۳
کشیدند و بردندشان سوی قاضی ... که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر ۴
ز دیوانه و قصّهٔ سر شکستن ... بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش ... جزاین نیست بدکار را مزد و کیفر ۶
بخندید دیوانه زان داورائی ... که نفرین برین قاضی وحکم ودفتر ۷
کسی میزند لافِ بسیاردانی ... که دارد سری از سرِ من تهی‌تر ۸

۹ گر اینند با عقل و رایان گیتی — ز دیوانگانش چه امید، دیگر
۱۰ نشستند و تدبیر کردند با هم — که کوبند با سنگ، دیوانه را سر.

۱۲۴ ـ سعی و عمل

۱ براهی در، سلیمان دید موری — که با پای ملخ میکرد زوری
۲ بزحمت، خویش را هر سو کشیدی — وزان بار گران، هر دم خمیدی
۳ ز هر گردی، برون افتادی از راه — ز هر بادی، پریدی چون پر کاه
۴ چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل — که کارآگاه، اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی در پیش — که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
نه‌اش پروای از پای اوفتادن — نه‌اش سودای کار از دست دادن
۷ بتندی گفت کای مسکین نادان — چرائی فارغ از ملک سلیمان
۸ مرا در بارگاه عدل، خوانهاست — بهر خوان سعادت، میهمانهاست
۹ بیا زین ره بقصر پادشاهی — بخور در سفرهٔ ما، هر چه خواهی
۱۰ بخار جهل، پای خویش مخراش — براه نیکبختان آشنا باش
۱۱ ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام — چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
۱۲ چرا باید چنین خونابه خوردن — تمام عمر خود را بار بردن
۱۳ رهست اینجا و مردم رهگذارند — مبادا بر سرت پائی گذارند
۱۴ مکش بیهوده این بار گران را — میازار از برای جسم جان را
۱۵ بگفت از سور، کمتر گوی با مور — که موران را، قناعت خوشتر از سور
۱۶ چو اندر لانهٔ خود پادشاهند — نوال پادشاهان را نخواهند
۱۷ برو جائیکه جای چاره‌سازیست — که ما را از سلیمان، بی نیازیست
۱۸ نیفتد با کسی ما را سر و کار — که خود، هم توشه داریم و هم انبار
بجای گرم خود هستیم ایمن — ز سرمای دی و تاراج بهمن

چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم　　بحکم کس نمیگردیم محکوم
مرا امید راحتهاست زین رنج　　من این پای ملخ ندهم بصد گنج
مرا یك دانهٔ پوسیده خوشتر　　ز دیهیم و خراج هفت کشور
گرت همواره باید کامکاری　　ز مور آموز رسم بردباری
مرو راهی که پایت را ببندند　　مکن کاری که هشیاران بخندند
گه تدبیر عاقل باش و بینا　　ره امروز را مسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی　　که شد پیرایهٔ پیری، جوانی
حساب خود، نه کم گیر و نه افزون　　منه پای از گلیم خویش بیرون
اگر زین شهد، کوته داری انگشت　　نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
چه در کار و چه در کار آزمودن　　نباید جز بخود محتاج بودن
هر آن موری که زیر پای زوریست　　سلیمانیست، کاندر شکل موریست

۱۲۵ - سفر اشک

اشك، طرف دیده را گردید و رفت　　اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی　　چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود　　عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید　　قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلك بگریستم　　بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان　　کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه، گردآلود گشت　　دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست　　بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم، در گلستان وجود　　بر گل رخساره ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای　　مخزن اسرار جان را دید و رفت

۱۱ رمزهای زندگانی را نوشت　　دفتر و طومار خود پیچید و رفت
۱۲ شد چو از پیچ و خم ره، با خبر　　مقصد تحقیق را پرسید و رفت
۱۳ جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم　　میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
۱٤ عقل دوراندیش، بادل هرچه گفت　　گوش داد و جمله را بشنید و رفت
۱۵ تلخی و شیرینی هستی چشید　　از حوادث با خبر گردید و رفت
۱۶ قاصد معشوق بود از کوی عشق　　چهرهٔ عشّاق را بوسید و رفت
۱۷ اوفتاد اندر ترازوی قضا　　کاش میگفتند چند ارزید و رفت

۱۲۶ ـ سیه روی.

۱ بکنج مطبخ تاریك، تابه گفت به دیگ　　که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی
۲ ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه　　زعیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
۳ همی به تیرگی خود فزودی از پستی　　سیاه‌روز و سیه‌کار و بدگهر بودی
٤ تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج　　نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
گهی ز عجز، جفای شرار میبردی　　گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
۶ دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا　　دمی ندیم دم و دود و خشك و تر بودی
۷ نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی　　نه هیچ باخبر از شب، نه از سحر بودی
۸ ستیزه‌گر فلك، ای تیره‌بخت، با تو ستیز　　نمینمود، تو خود، گر ستیزه‌گر بودی
۹ زمانه سوخت ترا پاك و هیچ دم نزدی　　همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
۱۰ بپیش چون تو سیه‌روی بد دلم که فکند　　چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی
۱۱ ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی　　رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
۱۲ درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت　　چو ما، سفید و نکورای و نامور بودی
۱۳ جواب داد که ما هردو درخور سدمیم　　تو نیز همچو من، ای دوست، بیهنر بودی
۱٤ جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست　　تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی

من و تو سالك يك مقصديم در معنی — تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی ۱۵
اگر بفکر تو میزاد، رای نیك‌تری — بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی ۱۶
مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر — میان شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی ۱۷
نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ — مبرهن است که در مطبخ دگر بودی ۱۸
نظر به عجب، در آلودگان نمیکردی — بدامن سیه خود، گرت نظر بودی ۱۹
من از سیاهی خود، بس ملول میگشتم — اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بودی

۱۲۷ ـ شاهد و شمع.

شاهدی گفت بشمعی کامشب — و دیوار مزیّن کردم ۱
دیشب از شوق، نخفتم یکدم — دوختم جامه و بر تن کردم ۲
دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت — بستم و باز بگردن کردم ۳
کس ندانست چه سحرآمیزی — بپرند، از نخ و سوزن کردم ۴
صفحهٔ کارگه، از سوسن و گل — بخوشی چون صف گلشن کزدم
تو بگرد هنر من نرسی — زانکه من بذل سر و تن کردم ۶
شمع خندید که بس تیره شدم — تا ز تاریکیت ایمن کردم ۷
پی پیوند گهرهای تو بس — گهر اشك بدامن کردم ۸
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار — خدمت آن گل و سوسن کردم ۹
خوشم از سوختن خویش از آنك — سوختم، بزم تو روشن کردم ۱۰
گر چه يك روزن امّید نماند — جلوه‌ها بر در و روزن کردم ۱۱
تا تو آسوده روی، در ره خویش — حوی با گیتی رهزن کردم ۱۲
تا فروزنده شود زیب و زرت — جان ز روی و دل از آهن کردم ۱۳
خرمن عمر من ار سوخته شد — حاصل شوق تو، خرمن کردم ۱۴
کارهائیکه شمردی بر من — تو نکردی، همه را من کردم ۱۵

۱۲۸ - شب

۱ شباهنگام، کاین فیروزه گلشن   ز انوار کواکب، گشت روشن

غزال روز، پنهان گشت از بیم   پلنگ شب، برون آمد ز مکمن

۳ روان شد خارکن با پشتهٔ خار   بخسته، دست و پا و پشت و گردن

۴ بکنج لانه، مور آرامگه ساخت   شده آزرده از دانه کشیدن

برسم و راه دیرین، داد چوپان   در آغل، گوسفندان را نشیمن

۶ کبوتر جست اندر لانه راحت   زغن در آشیان نمود مسکن

۷ جهانرا سوگ بگرفت و شباویز   بسان سوگواران کرد شیون

۸ زمان خفتن آمد ماکیانرا   نچیده ماند آن پاشیده ارزن

۹ نهاد از دست، مرد کارگر کار   که شد بیگاه وقت کار کردن

۱۰ هم افسونگر رهائی یافت، هم مار   هم آهنگر بیاسود و هم آهن

۱۱ لحاف پیرزن را پارگی ماند   که نتوانست نخ کردن بسوزن

۱۲ بیارامید صید، آسوده در دام   بشوق شادی روز رهیدن

۱۳ دروگر، داس خود بنهاد بر دوش   تبرزن، رخت خود پوشید بر تن

۱۴ عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست   برای خفتگان بیدار بودن

۱۵ ببام خلق، بر شد دزد طرّار   کمین رهگذاران کرد رهزن

۱۶ ز بی‌خوابی شکایت کرد بیمار   که شد نزدیک، رنج شب نخفتن

۱۷ بدوشیدند شیر گوسفندان   بیاسودند گاو و گاوآهن

۱۸ خروش از جانب میخانه برخاست   ز بس جام و سبو درهم شکستن

۱۹ ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر   ز انجم آسمان بربست جوشن

۲۰ ز مشرق، گشت ناهید آشکارا   چو تابنده گهر، از تیره معدن

۲۱ شهاب ثاقب، از دامان افلاک   فرو افتاد، چون سنگ فلاخن

بناتُ النَّعش، خونین کرده رُخسار　　ز مویه کردن و از موی کَندن ۲۲
ثَوابت، جُمله حیران ایستاده　　چو مَحکومان بهنگامِ زَلیفن ۲۳
بِه کُنجِ کُلبهٔ تاریک‌بختان　　فروتابید نورِ مه ز روزن ۲٤
بر آمد صُبحدم، مِهرِ جهانتاب　　بسانِ حور از چنگ هریمن
فرو شُستند چینِ زُلفِ سُنبل　　بیفشاندند گرد از چهرِ سوسن ۲٦
ز سر بگرفت سعی و رنجِ خود، مور　　بشد گُنجشک، بهرِ دانه جُستن ۲۷
نماند توسنی و راهواری　　ناهمواریِ ایّامِ توسن ۲۸
بدینگونه است آئینِ زمانه　　زمانی دوستدار و گاه دشمن ۲۹
پدید آرد گهی صُبح و گهی شام　　گهی اردیبهشت و گاه بهمن ۳۰
دریغا، کاروانِ عُمر بگذشت　　ز سال و ماه و روز و شب گُذشتن ۳۱
ز گیر و دارِ این دامِ بلاخیز　　جهان تا هست، کس را نیست رستن ۳۲
اگر نیک و اگر بد گردد احوال　　نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن ۳۳
دهد این سودگر، ای دوست، ما را　　گهی کرباس و گاهی خزِّ ادکن ۳٤
بدانش، زنگ ازین آئینه بزدای　　بصیقل، زنگ را دانی زدودن ۳۵
چو اسرائیلیان، کُفرانِ نعمت　　مکن، چون هست هم سلوی و هم منّ ۳٦
کتابِ حکمت و عرفان چه خوانی　　نخوانده ابجد و حُطّی و کلمن ۳۷
حقیقت‌گوی شو، پروین، چه ترسی　　نشاید بهرِ باطل، حق نهفتن ۳۸

۱۲۹ ـ شباویز.

چو زنگ از رُخِ روز، پرواز کرد　　شباویز نالیدن آغاز کرد ۱
بساطِ سپیدی تباهی گرفت　　ز مَه تا بماهی سیاهی گرفت ۲
رهِ فتنهٔ دزدِ عیّار باز　　عسس خسته از گشتن و شب دراز ۳
نخفته، نه مست و نه هُشیار ماند　　نیاسوده گر ماند، بیمار ماند ٤

پرستار را ناگهان خواب برد | هماندم که او خفت، رنجور مرد
۶ جهان چون دل بت پرستان، سیاه | مه از دیده پنهان و در راه، چاه
۷ بخفتند مرغان باغ و قفس | شباویز افسانه میگفت و بس
۸ نمیکرد دیوانه دیگر خروش | نمیآمد آواز دیگر به گوش
۹ بجز ریزش سیل از کوهسار | بجز گریهٔ کودک شیرخوار
۱۰ برون آمد از کنج مطبخ، عجوز | ز پیری بزحمت، ز سرما بسوز
۱۱ شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت | چراغی که دردست خود داشت کشت
۱۲ بگسترد چون جامه از بهر خواب | سبوئی شکست و فروریخت آب
۱۳ شنیدم که کوته زمانی نخفت | شکسته گرفت و پراکنده رفت
۱۴ بنالید از نالهٔ مرغ شب | که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب
۱۵ ندیدیم آسایش از روزگار | گهی بانگ مرغست و گه رنج کار
۱۶ بنرمی چنین داد مرغش جواب | که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
۱۷ به سر منزلی کاینقدر خون کنند | در آن، خواب آزادگان چون کنند
۱۸ من از چرخ پیرم چنین تنگدل | که از ضعف پیران نگردد خجل
۱۹ بهر دست فرسوده، کاری دهد | بهر پشت کاهیده، باری نهد
۲۰ بسی رفته، گم گشت ازین راه راست | بسی خفته، چون روز شد، برنخاست
۲۱ عسس کی شود، دزد تیره‌روان | تو خود باش این گنج را پاسبان
۲۲ بهر جا برافکنده‌اند این کمند | چه دیوار کوته، چه بام بلند
۲۳ درین دخمه، هر شب گرفتارهاست | ره و رسمها، رمزها، کارهاست
۲۴ شب، از باغ گم شد گل وخار ماند | خنک، باغبانی که بیدار ماند
۲۵ بخفتن چرا پیر گردد جوان | برهزن چرا بگرود کاروان

فلک، در نورد و تو در خوابگاه
تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

۱۳۰ ـ شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از رهِ عُجب خنگِ آز و هوس همی راندن ۱
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن وقتِ کوشش، ز کار واماندن
خستگان را ز طعنه، جان خستن دلِ خلقِ خدای رنجاندن ۳
خود سلیمان شدن بثروت وجاه دیگران را ز دیو ترساندن ۴
با درافتادگان، ستم کردن زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امیدِ خوشهٔ هوسی هر کجا خرمنی است، سوزاندن ۶
گمرهان را رفیقِ ره بودن سر ز فرمانِ عقل پیچاندن ۷
عیبِ پنهانِ دیگران گفتن عیبِ پیدای خویش پوشاندن ۸
بهرِ یک مشت آرد، بر سرِ خلق آسیا چون زمانه گرداندن ۹
گویمت شرطِ نیکنامی چیست زانکه این نکته بایدت خواندن ۱۰
خاری از پای عاجزی کندن گردی از دامنی بیفشاندن ۱۱

۱۳۱ ـ شکایت پیرزن

روزِ شکار، پیرزنی با قباد گفت کز آتشِ فسادِ تو، جز دودِ آه نیست
روزی بیا به کلبهٔ ما از رهِ شکار تحقیقِ حالِ گوشه‌نشینان گناه نیست ۲
هنگامِ چاشت، سفرهٔ بی نانِ ما ببین تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست ۳
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد دیگر به کشورِ تو، امان و پناه نیست ۴
از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد آبِ قنات بردی و آبی بچاه نیست ۵
سنگینیِ خراج، بما عرصه تنگ کرد گندم، تراست، حاصلِ ما غیرِ کاه نیست ۶

۷ در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست
۸ حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
۹ صدجور دیدم از سگ و دربان بدر گهت جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست
۱۰ ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
۱۱ مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آز از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست
۱۲ یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی یك مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست
۱۳ جمعی سیاهروز سیهکاری تواند باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
۱۴ مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
۱۵ تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
۱۶ سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق در کیفر فلك، غلط و اشتباه نیست

۱۳۲ ـ شکسته

۱ با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر طرف گلشن را منظم کرده‌اند
۲ از برای جلوه، گلهای چمن رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
۳ اندرین بزم طرب، گوئی ترا غرق در دریای ماتم کرده‌اند
۴ از چه معنی، درشکستی بی‌سبب چون بخاکت، ریشه محکم کرده‌اند
۵ از چه رویت درهم و پشتت خم است از چه رو، کار تو درهم کرده‌اند
۶ از چه، خود را پشت سر میافکنی چون به یارانت مقدم کرده‌اند
۷ درزبان این قبای نیلگون در تو زشتی را مسلم کرده‌اند
۸ گفت، بهر بردن بار قضا عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
۹ عارفان، از بهر افزودن بجان از هوی و از هوس، کم کرده‌اند
۱۰ یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
۱۱ رهروان این گذرگاه آگهند توش راه خود فراهم کرده‌اند

گله‌های همی از فرسنگها — گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند ۱۲
چون در آخر، جمله شادیها غم است — هم ز اوّل، خوی با غم کرده‌اند ۱۳
تو نمیدانی که از بهر خزان — باغ را شاداب و خرّم کرده‌اند ۱۴
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان — در دل هر قطره شبنم کرده‌اند ۱۵
هر کسی را با چراغ بینشی — راهی این راه مظلم کرده‌اند ۱۶
از شما گوئی، تو و ما از سموم — بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند ۱۷
تو، خوشی هستی و ما پژمردگی — هر کجا، نقشی مجسّم کرده‌اند ۱۸
ما بخود، چیزی نکردیم اختیار — کارفرمایان عالم کرده‌اند ۱۹
کرده‌اند ار پرسشی در کار ما — خلقت و تقدیر با هم کرده‌اند
درزی و جولاههٔ ما، صنع خویش — در پس این سبز طارم کرده‌اند ۲۱

۱۳۳ ـ شکنج روح

بزندان تاریک در بند سخت — بخود گفت زندانئی تیره‌بخت ۱
که شب گشت و راه نظر بسته شد — پریدیم دگر باره، در بسته شد ۲
زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ — فضا و دل و فرصت و کار، تنگ ۳
سرانجام کردار بد، نیک نیست — جزاین سهمگین‌جای تاریک نیست ۴
چنین است فرجام خون‌ریختن — رسد فتنه از فتنه انگیختن
در آن لحظه، دیگر نمیدید — بجز خون نبودی به چشمم، ز خشم ۶
نبخشودم، از من چو زنهار خواست — نبخشاید ار چرخ بر من، رواست
پشیمانم از کرده، امّا چه سود — چو آتش بر افروختم داد دود ۸
اگر دیده لختی گراید بخواب — گهی دار بینم زمانی طناب ۹
شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج — سحرگاه، آن آتش و آن شکنج ۱۰
چرا خیرگی با جهان میکنم — حدیث عیان را نهان میکنم ۱۱

۱۲ نخستین دم، از کردهٔ پست من — خبر داد، خونین‌شده دست من
۱۳ مرا باز گشت اوّل کار مشت — همی گفت هر قطرهٔ خون، که کشت
۱۴ من آن تیغ آلوده، کردم بخاك — پدیدار کردش خداوند پاك
۱۵ نهفتم من و ایزدش باز یافت — چو من بافتم دام، او نیز بافت
۱۶ همانا که ما را در آن تنگنای — در آن لحظه میدید چشم خدای
۱۷ نه برخیره، گردون تباهی کند — سیاهی چو بیند، سیاهی کند
۱۸ کسانی که بر ما گواهی دهند — سزای تباهی تباهی دهند
۱۹ پی کیفر روزگارم برند — بدین پای، تا پای دارم برند
۲۰ ببندند این چشم بی‌باك را — که آلوده کرد این دل پاك را
۲۱ بدین دست، دژخیم پیشم کشد — بنزدیکی دست خویشم کشد
۲۲ بدست از قفا، دست‌بندم زنند — کشند و بجائی بلندم زنند
۲۳ بدانم، در آن جایگاه بلند — که‌بینند گزند، آنکه‌خواهد گزند
۲۴ بجز پستی، از آن بلندی نزاد — کسی را چنین سربلندی مباد
۲۵ بد من که اکنون شریك من است — پس‌ازمرگ‌هم، مرده‌ریگ‌من‌است
۲۶ بهر جا نهم پا، درین تیره‌جای — فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
۲۷ ز وحشت بگردانم ار سر دمی — ز دنبالم آهسته آید همی
۲۸ شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت — مرا ناگهان از گریبان گرفت
۲۹ چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش — عیان بود آن زخم بر گردنش
۳۰ نشستم بهر سوی، با من نشست — اشارت همی کرد با چشم و دست
۳۱ چو راه اوفتادم براه اوفتاد — چو باز ایستادم، بجای ایستاد
۳۲ در بسته را از کجا کرد باز — چو رفت، از کجا باز گردید باز
۳۳ سرانجام این کار دشوار چیست — درین تیرگی، با منش کار چیست
۳۴ نگاهش، هزارم سخن گفت دوش — دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش
۳۵ شبی گفت آهسته در گوش من — که چون من، ترا نیز باید کفن

چنین است ورجام بدکارها — چو خاری بکاری، دمد خارها ۳۶
چنین است مرد سیاه اندرون — خطایش ره و ظلمتش رهنمون ۳۷
رفیقی چو کردار بد، پست نیست — که جز در بدی، با تو همدست نیست ۳۸
چنین است مزدوری نفس دون — بریزند خونت، بریزی چو خون ۳۹
مرو زین ره سخت با پای سست — مکش چونکه خونرا بجز خون نشست ۴۰

۱۳۴ ـ شوق برابری .

ناروبی بود به هندوستان — زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود — جایگهش ایمن و آباد بود ۲
نه غم آب و نه غم دانه داشت — بود گدا، دولت شاهانه داشت ۳
نه گله‌ایش از فلک نیلفام — نه غم صیاد و نه پروای دام ۴
از همه بیگانه و از خویش نه — در دل خردش، غم وتشویش نه
عاقبت، آن مرغک عزلت گزین — گشت بسی خسته و اندوهگین ۶
گفت، بهار است و همه دوستان — رخت کشیدند سوی بوستان ۷
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام — خسته و فرسوده و رنجیده‌ام ۸
چند کنم خانه درین نارون — چند برم حسرت باغ و چمن ۹
چند در این لانه، نشیمن کنم — خیزم و پرواز بگلشن کنم ۱۰
نغمه زنم بر سر دیوار باغ — خوش کنم ازبوی ریاحین دماغ ۱۱
همنفس قمری و بلبل شوم — شانه کش گیسوی سنبل شوم ۱۲
رفت بگلزار و بشاخی نشست — دید خرامان دوسه طاوس مست ۱۳
جمله، بسر چتر نگارین زده — طعنه بصورتگری چین زده ۱۴
اغچه گردید گرفتارشان — خواست شود پیرو رفتارشان ۱۵
بکاوید و بهر سو شتافت — تا دو سه دانه پر طاوس یافت ۱۶

بست دو پر دُم ، یك دیگر بسر
گفت ، مرا کس نشناسید دگر
کشت دمم، چون پرم آراسته
کس نخریدست چنین خواسته
زیور طاوس بسر بسته‌ام
از پر زیباش به پر بسته‌ام
بال بیاراست ، پریدن گرفت
همره طاوس ، چمیدن گرفت
دید چو طاوس در آن خود پسند
بال و پر عاریتش را بکند
گفت که ای زاغ سیه‌روزگار
پر تو، خالی‌است ز نقش و نگار
زیور ما ، روی تو نیکو نکرد
ما و تو را همسر و همخو نکرد
گر چه پر ما، همه پیرایه بود
لیك نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو ، چه حاصل بباغ
زاغی و طاوس نماند به زاغ
هر چه کنی، هر چه ببندی به پر
گاه روش ، تو دگری ، ما دگر

۱۳۵ ـ صاعقهٔ ما ، ستم اغنیاست .

برزگری پند بفرزند داد
کای پسر، این پیشه پس از من تراست
مدت ما ، جمله بمحنت گذشت
نوبت خون خوردن و رنج شماست
کشت کن آنجا که نسیم و نمی‌است
خرمی مزرعه ، ز ابر و هواست
دانه ، چو طفلی است در آغوش خاك
روز و شب، این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ ، چو گردد درخت
این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی
حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کن از دامن اندیشه دست
از پی مقصود برو تات پاست
هر چه کنی کشت ، همان بدروی
کار بد و نیك ، چو کوه و صداست
سبزه بهرجای که روید، خوش‌است
رونق باغ ، از گل و برگ و گیاست
راستی آموز بسی جوفروش
هست در این کوی ، که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه
گر که تو را بازوی زورآزماست

سعی کن، ای کودک مهد امید / سعی تو بنّا و سعادت بناست
تجربه میبایدت اوّل نه کار / صاعقه در موسم خرمن بلاست ۱۳
گفت چنین، کای پدر نیک‌رای / صاعقهٔ ما ستم اغنیاست
پیشهٔ آنان، همه آرام و خواب / قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جاه / گر حق آنهاست، حق ما کجاست
قوت، بخوناب جگر میخوریم / روزی ما، در دهن اژدهاست
غلّه نداریم و گه خرمن است / هیمه نداریم و زمان شتاست ۱۸
حاصل ما را دگران می‌برند / زحمت ما، رحمت بی‌مدّعاست ۱۹
از غم باران و گل و برف و سیل / قامت دهقان بجوانی دوتاست
سفرهٔ ما از خورش و نان، تهی است / در ده ما، بس شکم ناشتاست ۲۱
گه نبود روغن و گاهی چراغ / خانهٔ ما، کی همه شب روشناست ۲۲
زین همه گنج و زر و ملک جهان / آنچه که ماراست، همین بوریاست ۲۳
همچو منی، زادهٔ شاهنشهی است / لیک دو صد وصله، مرا بر قباست ۲۴
رنجبر ار شاه بود وقت شام / باز چو شب روز شود، بی‌نواست ۲۵
خرقهٔ درویش ز درماندگی / گاه لحاف است و زمانی عباست ۲۶
از چه، شهان ملک‌ستانی کنند / از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست ۲۷
پای من از چیست که بی‌موزه است / در تن تو، جامهٔ خلقان چراست ۲۸
خرمن امسالهٔ ما را، که سوخت / از چه، درین دهکده قحط و غلاست
عوض رنج و سزای عمل / آنچه رعیّت شنود ناسزاست ۳۰
چند شود بارکش این و آن / زارع بدبخت، مگر چارپاست ۳۱
کار ضعیفان ز چه، بی‌رونق است / خون فقیران ز چه رو، بی‌بهاست ۳۲
عدل، چه افتاد که منسوخ شد / رحمت و انصاف، چرا کیمیاست ۳۳
آنکه چو ما سوخته از آفتاب / چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست ۳۴
ز اندوه این گنبد آئینه‌گون / آینهٔ خاطر ما بی‌صفاست ۳۵

۳٦ آنچه که داریم زِ دَهر، آرزوست ـــ آنچه که بینیم زِ گَردون، جفاست
۳۷ پیرِ جهاندیده بخندید کاین ـــ قِصّهٔ زور است، نَه کارِ قضاست
۳۸ مردُمی و عدل و مُساوات نیست ـــ زان، ستم و جور و تَعدّی رواست
۳۹ گشته حقِ کارگران پایمال ـــ بَر صفتِ غَلّه که در آسیاست
٤٠ هیچکسی پاس نگهدار نیست ـــ این لُغت، از دفترِ امکان جُداست
٤١ پیشِ که مَظلوم برد داوری ـــ فِکرِ بُزرگان، همه آز و هَوی‌ست
٤٢ انجمن آنجا که مَجازی بُود ـــ گفتهٔ حق را، چه ثَبات و بَقاست
٤٣ رشوه نَه ما را، که بقاضی دهیم ـــ خدمتِ این قوم، به روی و ریاست
٤٤ نَبضِ تُهی‌دَست نَگیرد طبیب ـــ دردِ فَقیر، ای پسرك، بی‌دواست
٤٥ ما فُقرا از همه بیگانه‌ایم ـــ مَردِ غَنی، با همه کس آشناست
٤٦ بارِ خود از آب برون میکشد ـــ هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست
٤٧ مردُمِ این مَحکمه اهریمنند ـــ دولتِ حُکّام، زِ غَصب و رِباست
٤٨ آنکه سَحر، حامیِ شَرع‌است و دین ـــ اَشكِ یتیمانْش، گهِ شَب غَذاست
٤٩ لاشه‌خورانند و به آلودگی ـــ پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست
خونِ بسی پیرزنان خورده است ـــ آنکه بچشمِ من و تو، پارساست
٥١ خوابگه آنرا که سمور و خَز است ـــ کی غَمِ سَرمای زمستانِ ماست
٥٢ هر که پشیزی بگدائی دهد ـــ در طَلب و نیّتِ عُمری دُعاست
تیره‌دلان را چه غَم از تیرگیست ـــ بی‌خبران را، چه خَبر از خُداست

۱۲٦ ـ صاف و درد

۱ غُنچه‌ای گفت به پژمرده گُلی ـــ که زِ ایّام دِلت زود آزرد
۲ آب، افزون و بُزرگست فضا ـــ زِ چه رو، کاستی و گشتی خُرد
۳ زینهمه سبزه و گُل، جُز تو کسی ـــ نه فتاد و نه شکست و نه فسرد

گفت، زنگی که در آئینهٔ ماست　　نه چنانست که دانند سترد ۴
دی، می هستی ما صافی بود　　صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
خیره نگرفت جهان، رونق من　　بگرفتش ز من و بر تو سپرد
تا کُند جای برای تو فراخ　　باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت به یغماگر دهر　　چه توان کرد، چو میباید مُرد ۸
تو بباغ آمدی و ما رفتیم　　آنکه آورد ترا ما را بُرد ۹
اندرین دفتر پیروزه سپهر　　آنچه را ما نشمردیم شمرد ۱۰
غنچه، تا آب و هوا دید شکفت　　چه خبر داشت که خواهد پژمرد ۱۱
ساقی میکدهٔ دهر قضاست　　همه کس، باده ازین ساغر خورد ۱۲

۱۴۷ ـ صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی　　کهن برزیگری را، تازه باغی ۱
بپاکی، چون بساط پاکبازان　　به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
بچشمه، ماهیان سرمست بازی　　بسبزه طائران در نغمه‌سازی ۳
صفیر قمری و بانگ شباویز　　زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز ۴
بتاکستان شده، گنجشک خرسند　　ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
شده هر گوشه‌اش نظّاره‌گاهی　　ز هر سنگیش، روئیده گیاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی　　بهر کنجی مهی یا آفتابی ۷
یکی پاکیزه رودی از بیابان　　روان گشته بدامان گلستان ۸
فروزنده چنان کز چرخ انجم　　گریزنده چنان کز دیو مردم ۹
چو جان، ز آلودگیها پاک گشته　　به آن پاکی، ندیم خاک گشته ۱۰
شتابنده چو ایّام جوانی　　جوانی‌بخش هستی رایگانی ۱۱
رونده روز و شب، امّا نه‌اش جای　　دونده همچنان، امّا نه‌اش پای ۱۲

۱۳ چو چشم پاسبان، بیخواب مانده … چو گیسوی بتان، در تاب مانده
۱۴ جهنده همچو برق، امّا نه آتش … خروشنده چو رعد، امّا نه سرکش
۱۵ ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ … چو یاقوت و زمرّد، گونه‌گون رنگ
۱۶ بهاری ابر، گوهر دانه میکرد … صبا، گیسوی سنبل شانه میکرد
۱۷ نموده غنچهٔ گل، خنده آهنگ … که در گلشن نشاید بود دلتنگ
۱۸ گرفته تنگ، خیری نسترن را … که یکدل میتوان کردن دو تن را
۱۹ بیکسو ارغوان افروخته روی … ز ژاله بسته، مروارید بر موی
۲۰ شکفته یاسمین از طیب اسحار … نهفته غنچه زیر برگ، رخسار
۲۱ همه رنگ و صفا و جلوه و بوی … همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
۲۲ سحرگاهی در آن فرخنده گلزار … شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
۲۳ دلش چون حبسگاهش غمگین و تنگ … غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ
۲۴ بزندان حوادث هفته‌ها ماند … ز فصل بینوائی، نکته‌ها خواند
۲۵ قفس آرامگاهی تیره‌روزی … به آه آتشین کاشانه‌سوزی
۲۶ پرش پژمرده، از خونابه خوردن … تنش مسکین ز رنج دام بردن
۲۷ نه هیچش الفتی با دانه و آب … نه هیچش انس با آسایش و خواب
۲۸ که اندر بند بگرفتست آرام؟ … کدامین عاقل آسوده‌است در دام؟
۲۹ گران آید به کبکان و هزاران … گرفتاری بهنگام بهاران
۳۰ بر او خندید مرغ صبحگاهی … که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
۳۱ من، ای شوریده، گشتم هرچمن را … شنیدم قصّهٔ هر انجمن را
۳۲ گرفتم زلف سنبل را در آغوش … فضای لانه را کردم فراموش
۳۳ سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم … حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
۳۴ زمرّدگون شده، هم جوی و هم جر … فراوان است آب و میوهٔ تر
۳۵ ریاحین در گلستان میهمانند … بکوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
۳۶ صلا زن همچو مرغان سحرگاه … که صبح زندگی شام است ناگاه

بگفت، ای‌دوست، ما را بیم جان است / کجا آسایش آزادگان است ۳۷
تو سرمستی و ما صید پریشان / تو آزادی و ما در بند فرمان ۳۸
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگ است / گرفتاریم و بر ما عرصه تنگ است ۳۹
تو جز در بوستان، جولان نکردی / نظر چون من، بدین زندان نکردی ۴۰
اثرهای غم و شادی، یکی نیست / گرفتاری و آزادی، یکی نیست ۴۱
چه راحت بود در بی‌خانمانی / چه دارو داشت درد ناتوانی ۴۲
کی این روز سیه، گردد دگرگون / چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون ۴۳
مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست / بجز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست ۴۴
چه سود از جستن و گردن کشیدن / چمن را از شکاف و رخنه دیدن ۴۵
کجا خواهم نهادن زین قفس پای / چه خواهم دید زین حصن غم‌افزای ۴۶
چه خواهم خورد، غیر از دانهٔ دام / چه خواهم بود، جز تیره سرانجام ۴۷
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه / چه خواهم کرد با این عمر کوتاه ۴۸
چه خواهم خواند، غیر از نغمهٔ غم / چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم ۴۹
چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد / چه خواهم برد، زی یاران ره‌آورد ۵۰
در و بام قفس دام و درم شد / پرم کندند و عریانی پرم شد
اگر در طرف گلشن، میهمانی است / برای طائران بوستانی است ۵۲
کسی کاین خانه را بنیاد ننهاد / مرا بست و شما را کرد آزاد ۵۳
ترا بگشود پا و با همان دست / پر و بال مرا پیچاند و بشکست ۵۴
ترا، هم نعمت و هم ناز دادند / مرا سوی قفس پرواز دادند

۱۳۸ ـ طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست / که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم اوستاد اگر پرسد / کوزهٔ آب از وست، از من نیست ۲

۳ زین شکسته شدن، دلم بشکست … کارِ ایّام جز شکستن نیست

۴ چه کنم، گر طلب کند تاوان … خجلت و شرم، کم ز مردن نیست

گر نکوهش کند که کوزه چه شد … سخنیم از برای گفتن نیست

۶ کاشکی دودِ آه میدیدم … حیف، دل را شکاف و روزن نیست

۷ چیزها دیده و نخواسته‌ام … دلِ من هم دل است، آهن نیست

۸ روی مادر ندیده‌ام هرگز … چشم طفلِ یتیم روشن نیست

۹ کودکان گریه میکنند و مرا … فرصتی بهرِ گریه کردن نیست

۱۰ دامنِ مادران خوش است، چه شد … که سرِ من بهیچ دامن نیست

۱۱ خواندم از شوق، هر که را مادر … گفت با من که مادرِ من نیست

۱۲ از چه، یکدوست بهرِ من نگذاشت … گر که با من، زمانه دشمن نیست

۱۳ دیشب از من، خجسته روی بتافت … کاز چه معنیت، دیبه بر تن نیست

۱۴ من که دیبا نداشتم همه عمر … دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست

۱۵ طوقِ خورشید گر زمرّد بود … لعلِ من هم، به هیچ معدن نیست

۱۶ لعل من چیست، عقده‌های دلم … عقدِ خونین بهیچ مخزن نیست

۱۷ اشک من گوهرِ بناگوشم … اگرم گوهری به گردن نیست

۱۸ کودکان را کلیچ هست و مرا … نان خشک از برای خوردن نیست

۱۹ جامه‌ام را به نیم جو نخرند … این چنین جامه، جای ارزن نیست

۲۰ ترسم آنگه دهند پیرهنم … که نشانی و نامی از تن نیست

۲۱ کودکی گفت: مسکنِ تو کجاست … گفتمش آنجا که هیچ مسکن نیست

۲۲ رقعه، دانم زدن بجامهٔ خویش … چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست

۲۳ خوشه‌ای چند میتوانم چید … چه توان کرد، وقتِ خرمن نیست

۲۴ درسهایم نخوانده ماند تمام … چه کنم، در چراغ روغن نیست

۲۵ همه گویند پیشِ ما منشین … هیچ جا بهرِ من نشیمن نیست

۲۶ بر پلاسم نشانده‌اند از آن … که مرا جامه، خزِ ادکن نیست

نزد استاد فرش رفتم و گفت / در تو فرسوده، فهم این فن نیست
همگنانم قفا زنند همی / که ترا جز زبان الکن نیست
من نرفتم بباغ با طفلان / بهر پژمردگان شکفتن نیست
گل اگر بود مادر من بود / چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
گل من، خارهای پای من است / گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح بسر / که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط نوشتم و خواندم / بخت با خواندن و نوشتن نیست
پشت سر اوفتادهٔ فلکم / نقص حظّی و جرم کامن نیست
مزد بهمن همی ز من خواهند / آخر این آذر است، بهمن نیست
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد / دیگرش سنگ، در فلاخن نیست
چه کنم خانهٔ زمانه خراب / که دلی از جفاش ایمن نیست

۱۴۹ - طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان / طوطئی زیبا خرید از دوستان
خواجه شد در دام مهرش پای بند / دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
در کنار او نشستی صبح و شام / نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
تا شد آن طوطی، برای سودگر / هم رفیق خانه هم یار سمر
هر زمانش، زیر پا شکر فشاند / گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند
بزم، خالی شد شبی از این و آن / خانه ماند و طوطی و بازارگان
گفت سوداگر بطوطی، کای عزیز / خواب، از من برده ادراک و تمیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است / خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
نوبت کار است، اهل کار باش / من چو خفتم، ساعتی بیدار باش
رخنه بسیار است، این ویرانه را / پاسبانی کن یک امشب، خانه را

۱۱ چون نگهبانان بهر سو کن نظر — بام کوتاهست، گر بسته است در
۱۲ طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش — شد سراپا از برای کار، هوش
۱۳ سودگر خفت و زشب پاسی گذشت — هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت
۱۴ برفکند از گوشه‌ای دزدی کمند — شد بزیر آهسته از بام بلند
۱۵ موش درانبار شد، دهقان کجاست — بیم طوفانست، کشتیبان کجاست
۱۶ هر چه دید و یافت، چون ارزنش چید — غیر انبان شکر، کان را ندید
۱۷ کرد همیانها تهی، آن جیب بر — زانکه جیب خویش را میخواست پر
۱۸ دزد، بار خویش بست و شد روان — خانهٔ خالی بماند و پاسبان
۱۹ صبحدم برخاست بازرگان زخواب — حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب
۲۰ خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای — گشت یکساعت برای موزه‌ای
۲۱ کرد از انبار و از مخزن گذر — نه اثر از خشک دید و نه ز تر
۲۲ چشم طوطی چون ببازرگان فتاد — بانگ زد، کای خواجه، صبحت خیرباد
۲۳ گفت: آب این غرقه را ازسر گذشت — کار من، دیگر زخیرو شر گذشت
۲۴ سودم آخر دود شد، سرمایه خاك — خانه، مانند کف دست است پاك
۲۵ فرشها کو؟ کیسه‌های زر کجاست — گفت: خامش کیسهٔ شکّر بجاست
۲۶ گفت: دیشب در سرای ما که بود — گفت: شخصی آمد امّا رفت زود
۲۷ گفت: دستار مرا بر سر نداشت — گفت، من دیدم که شکّر برنداشت
۲۸ گفت: مهرو بدره از جیبم که برد — گفت، کس یکذرّه زین شکّر نخورد
۲۹ زانچه گفتی نکته‌ها آموختم — چشم روشن‌بین بهر سو دوختم
۳۰ هر کجا کردم نگاه از پیش و پس — کاله، این انبان شکّر بود و بس

پیش ما، ای خواجه، شکّر پر بهاست
تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

۱۴ - عشق حق

عاقلی دیوانه‌ای را داد پند   کز چه برخود می‌پسندی این گزند
میزنند اوباش کویت سنگها   میدوانندت ز پی فرسنگها
کودکان پیراهنت را میدرند   رهروان، کفش و کلاهت میبرند ۳
یاوه میگوئی، چو میگوئی سخن   کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن ۴
گر بخندی، ور بگریی زار زار   بر تو میخندند اهل روزگار
نان فرستادیم بهرت وقت شب   نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب ۶
آب دادیمت، فکندی جام آب   آب جوی و برکه خوردی، چون دواب
خوابگاه، اندر سر ره ساختی   بستر آوردند دور انداختی ۸
برگرفتی ز ادمی، چون دیو روی   آدمی بودی و گشتی دیوخوی
دوش، طفلان بر سرت گل ریختند   تا تو سر برداشتی، بگریختند
نانوا خاکستر افشاندت بچشم   آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم ۱۱
رندی، از آتش کف دست تو خست   سوختی، آتش نیفکندی ز دست
چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد   خوی با بدبختی و پستی نکرد ۱۳
مست را، مستی اگر یک ره بود   مستی تو، هر گه و بیگه بود ۱۴
بس طبیبانند در بازار و کوی   حالت خود، با یکی زایشان بگوی ۱۵
گفت، من دیوانگی کردم هزار   تا بدیدم جلوهٔ پروردگار ۱۶
دیده، ظلمت بنور انداختم   شمع گشتم، همه دور انداختم ۱۷
تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان   لیک من عاقلترم از عاقلان ۱۸
گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود   در جهان، بس عاقل و فرزانه بود ۱۹
عارفان، کاین مدعا را یافتند   گم شدند از خود، خدا را یافتند
من همی بینم جلال اندر جلال   تو چه می‌بینی، بجز وهم و خیال ۲۱

من همی بینم بهشت اندر بهشت   تو چه می‌بینی، بغیر از خاک و خشت
چون سرشتم از گل است، از نور نیست   گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
۲۴ گنجها بردم که ناید در حساب   ذره‌ها دیدم که گشته است آفتاب
عشق حق، درمن شرار افروخته‌است   من چه میدانم که دستم سوخته‌است
۲۶ چون مرا هجرش بخاکستر نشاند   گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند
۲۷ تو، همی اخلاص را خوانی جنون   چون توانی چاره کرد این درد، چون
از طبیبم گر چه می‌دادی نشان   من نمی‌بینم طبیبی در جهان
۲۹ من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست   من شناسم یک طبیب، آنهم خداست

۱۴۱ - عمر گل

۱ سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار   ز نخوت، بر گلی خندید بسیار
۲ که، ای پژمرده، روز کامرانی است   بهار و باغ را فصل جوانی است
۳ نشاید در چمن، دلتنگ بودن   بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودن
۴ نشاط آرد هوای مرغزاران   چو نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش   برنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
۶ اگر ما هر دو را یک باغبان کشت   چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
۷ بیفروز از فروغ خود، چمن را   مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
۸ بگفتا، هیچ گل در طرف بستان   نماند جاودان شاداب و خندان
۹ مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی   صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه روئی
۱۰ سپهر، این باغ بس کردست یغما   من امروزم بدین خواری، تو فردا
۱۱ چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم   چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
۱۲ مرا باید دگر ترک چمن گفت   گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
۱۳ ترا خوش باد، با خوبان نشستن   که ما را باید اینک رخت بستن

۱۴ مزن بیهوده چندین طعنه ما را / ببند، از زیرکی، دست قضا را
۱۵ چو خواهد چرخ یغماگر زبونت / کند باد حوادث واژگونت
۱۶ بهر شاخی که روید تازه برگی / شود تاراج بادی یا تگرگی
۱۷ گل، آن خوشتر که جز روزی نماند / چو ماند، هیچکس قدرش نداند
۱۸ بهستی، خوش بود دامن فشاندن / گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن
۱۹ گل خوشبوی را گرم است بازار / نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
۲۰ تبه گردید فرصت، خستگان را / برو، هشیار کن نورستگان را
۲۱ چه نامی، چون نماند از من نشانی / چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی
۲۲ کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر / شود هم در زمان کودکی پیر
۲۳ چو این پیمانه را ساقی است گردون / بباید خورد، گر شهد است و گر خون
۲۴ از آن دفتر که نام ما زدودند / شما را صفحهٔ دیگر گشودند
از این پژمردگی، ما را غمی نیست / که گل را زندگانی جز دمی نیست

۱۴۲ ـ عهد خونین.

۱ ببام قلعه‌ای، باز شکاری / نمود از ماکیانی خواستگاری
۲ که من ز آلایش ایام پاکم / ز تنهائی بسی اندوهناکم
۳ ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی / پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
۴ چه زیبائی بهنگام چمیدن / چه دانائی بوقت چینه چیدن
پذیره گر شوی، خدمت گذاریم / هوای صحبت و پیوند داریم
۶ مرا انبارها، پر توش و برگ است / ولی این زندگی بی‌دوست، مرگ است
چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک / زدن منقار و جستن ریگ از خاک
ز برّ هدهدت پیراهن آرم / اگر کابینت باید ارزن آرم
۹ من از بازار خاص پادشاهم / تمام روز در نخجیرگاهم

۱ بیا، هم‌عهد و هم‌سوگند باشیم — اگر آزاد و گر در بند باشیم
تو از جوی‌آوری روزی، من از جر — تو آگه باشی از بام و من از در
تو فرزندان بزیر ... نشانی — مرا چون پاسبان، بر در نشانی
بروز عجز، دست هم بگیریم — چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
۱۴ بگفتا، مغز را مگذار در پوست — نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
۱۵ خرابیهاست در این سست‌بنیان — بخون باید نوشت، این عهدوپیمان
۱۶ مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور — نخواهد بود این پیوند مقدور
۱۷ ازین معنی سخن گفتن، تباهی‌است — چنین پیوند را پایان، سیاهی است
۱۸ مدار از زندگانی باز، ما را — مده سوی عدم پرواز، ما را
۱۹ چو پر داریم پیراهن نخواهیم — چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم
نه هم‌خوئیم ما با هم نه همراز — نه انجام است این ره را، نه آغاز
۲۱ کسی کاو رهزنی را ایمنی داد — بدست او طناب رهزنی داد
۲۲ نه سوگنداست، سوگند حریمس — نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن
۲۳ دل را بروی دیو مگشای — چو بگشودی، نداری خویشتن‌جای
۲۴ دوروئی، راه شد نفس دو رو را — همان بهتر بریزیم آبرو را

۱۴۳ ـ عیبجو .

زاغی بطرف باغ، بطاوس طعنه زد — کاین مرغ زشت‌روی، چه خودخواه و خودنماست
۲ این خط و خال را نتوان گفت دلکش است — این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
۴ پایش کج است و زشت، از آن کج رود براه — دمش چو دم روبه و رنگش چو کهرباست
نوکش، چو نوک بوم سیه کار، منحنی است — پشت سرش بر آمده و گردنش دوتاست
از فرط عجب و جهل، گمان میبرد که اوست — تنها پرنده ای که در این عرصه و فضاست
۶ این جانور، نه لایق باغ است و بوستان — این بی‌هنر، نه درخور این مدحت و ثناست

رسم و رهیش نیست، بجز حرص و خودسری   از پافتادهٔ هوس و کشتهٔ هوی‌ست
طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است   هرگز نگفته است بداندیش، حرفِ راست
مردم، همیشه نقشِ خوش ما ستوده‌اند   هرگز دلیل را نتوان گفت، اِدّعاست
بدگوئی تو اینهمه، از فرطِ بددلی است   از قلبِ پاک، نیّتِ آلوده بر نخاست
ما عیبِ خود، هنر نشمردیم هیچگاه   درعیبِ خویش، ننگرد آنکس که خودستاست
گاهِ خرام و جلوه بنزهتگهِ چمن   چشمم ز راهِ شرم وتأسّف، بسوی پاست
ما جز نصیبِ خویش نخوردیم، لیک زاغ   دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
درمن چه عیب دیده کسی غیرِ پای زشت   نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست
پیرایه‌ای بعمد نبستم ببال و پر   آرایشِ وجودِ من، ای دوست، بی‌ریاست
ما بهرِ زیب و رنگ، نکردیم گفتگو   چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
کارآگهی که آب و گِلِ ما بهم سرشت   برمن فرود، آنچه که از خلقت تو کاست
درهر قبیله، بیش و کم و خوب و زشت هست   مرغی کلاغِ لاشخور و دیگری هماست
صد سال گر بدجله بشویند زاغ را   چون بنگری، همان سیه زشتِ بینواست
هرگز پرِ تو را چو پرِ من نمیکنند   مرغی که چون منش پرِ زیباست، مبتلاست
آزادیِ تو را نگرفت از تو، هیچ کس   ما را همیشه دیدهٔ صیّاد در قفاست
فرماندهِ سپهر، چو حکمی نوشت و داد   کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند   از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
احمق، کتاب دید و گمان کرد عالِم است   خودبین، بکشتی آمد و پنداشت ناخداست
ما زشت نیستیم، تو صاحب‌نظر نه‌ای   این خورده گیری، از نظرِ کوتهِ شماست
طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست
این رمزها بدفترِ مستوفی قضاست

۱۴۴ ـ غرور نیکبختان

به دامی دید گنجشکی همائی　　همایون طالعی فرخنده‌رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام　　نه یکشب در قفس، بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را　　نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه　　نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار　　نه با صیادش افتاده سر و کار
نه تیری بر پر و بالش نشسته　　نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز　　که ای اقبال‌بخش تندپرواز
مرا بین و رها کن خودپرستی　　خمار من نگر، بگذار مستی
چنان در بند سختم بسته صیاد　　که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
چنان تیره‌است درچشم من این دام　　که نشناسم صباح روشن از شام
چنان دلتنگم ازین محبس تنگ　　که گوئی بسته‌ام در حصنی‌ازسنگ
نه دارم دست، دام از هم گسستن　　نه کارآگاهی از دام جستن
مشوش گشته از محنت، خیالم　　شده ژولیده ز انده، پر و بالم
غبارآلوده‌ام از پای تا سر　　بخون‌آغشته‌ام از پنجه تا پر
ز اوج آسمان، لختی فرود آی　　بتدبیری، ز پایم بند بگشای
بگفت، ای پست‌طالع، ما همائیم　　کجا با تیره‌روزان آشنائیم
سحرگه، چون گذرزان ره فتادش　　پریشان صید باز آواز دادش
که ای پیرو شده آز و هوی را　　درین بیچارگی، دریاب ما را
از آن میترسم، ای یار دلفروز　　که گردم کشته تا پایان امروز
مرا هم هست امید رهیدن　　بمانند تو، در گردون پریدن
نشستن در درون خانه، خرسند　　ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند

چو کبکان، گر که نتوانم خرامی   توانم جستن از بامی ببامی ۲۲

ندانم گرچه با شاهین ستیزی   توانم کرد، کوته جست و خیزی ۲۳

توانم خفت بر شاخی بگلزار   توانم برد خاشاکی بمنقار ۲۴

بگفت: اکنون زمان سیر باغ است   نه وقت کار، هنگام فراغ است

چو روزی و شبی بگذشت زین کار   بیامد طائر دولت دگر بار ۲۶

خریده دل برای مهربانی   گشوده پر برای سایبانی ۲۷

فرامش کرده آن گردن‌فرازی   شده آماده بهر چاره‌سازی ۲۸

ز برق آرزو، خاکستری دید   پراکنده بهر سوئی، پری دید ۲۹

بنای شوق را بنیاد رفته   هوسها جملگی بر باد رفته ۳۰

رسیده آن سیه‌کاری بانجام   گسسته رشته‌های محکم دام ۳۱

از آن کشتیت افتاد ست در آب   که برهانی غریقی را ز غرقاب ۳۲

از آنت هست چشم دل، فروزان   که بفروزی چراغ تیره‌روزان ۳۳

بگلشن، سرو از آن بفراشت پایه   که بر گلهای باغ افکند سایه ۳۴

بپرس از ناتوانان تا توانی   بترس از روزگار ناتوانی ۳۵

ز مهر، آموز رسم تابناکی   که بخشد نور بر آبی و خاکی ۳۶

نکوکار آنکه همراهی روا داشت   نوائی داد تا برگ و نوا داشت ۳۷

خوش آنکو گمرهی راجستجو کرد   به نیکی، پارگیها را رفو کرد ۳۸

متاب ایدوست، بر بیچارگان روی   مبادا بر تو گردون تابد ابروی ۳۹

اگر بر دامن کیوان نشستیم.   چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم ۴۰

۱۴۵ ـ فرشتهٔ انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست   در آن وجود که دل مرد، مرده است روان ۱

بهیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت   برای مرد کمال و برای زن نقصان ۲

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی *** که ساخت خانهٔ بی پای‌بست و بی بنیان

۴ زن ار براه متاعب نمیگداخت چو شمع *** نمیشناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود *** نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان

۶ فرشته بود زن، آنساعتی که چهره نمود *** فرشته بین، که برو طعنه میزنند شیطان

۷ اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ *** بزرگ بوده، پرستار خردی ایشان

۸ بگاهوارهٔ مادر، بکودکی بس خفت *** سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان

۹ چه پهلوان و چه سالك، چه زاهد و چه فقیه *** شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان

۱۰ حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر *** نظام و امن، کجا یافت ملك بی سلطان

۱۱ وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست *** یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان

۱۲ چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم *** دگر چه باك ز امواج و ورطه و طوفان

۱۳ بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر *** امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان

۱۴ همیشه دختر امروز، مادر فرداست *** ز مادرست میسر بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت *** بجز گسیختگی جامهٔ نکو مردان

۱۶ توان و توش ره مرد چیست، یاری زن *** حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان

۱۷ زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود *** طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان

۱۸ بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق *** بروز سانحه تیمارخوار و پشتیبان

۱۹ ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش *** بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان

۲۰ سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد *** گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان

۲۱ چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا *** که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان

۲۲ رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش *** متاعهاست بیا تا شویم بازرگان

۲۳ زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید *** فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان

۲۴ کسیست زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد *** نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان

۲۵ هزار دفتر معنی بما سپرد فلك *** تمام را بدریدیم بهر یك عنوان

۲۶ خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن *** هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان

بساطِ اهرمن، خودپرستی و سستی | گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان ۲۷
همیشه فرصت ما، صرف شد درین معنی | که از رخِ جامهٔ بهمان چه بود و کفشِ فلان ۲۸
برای جسم، خریدیم زیورِ پندار | برای روح، بریدیم جامهٔ خذلان ۲۹
قماشِ دکهٔ جان را، بعجب پوساندیم | بهرِ کنار گشودیم بهرِ تن، دکان ۳۰
نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد | نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان ۳۱
نه سبزه‌ایم، که روئیم خیره در جر وجوی | نه مرغکیم، که باشیم خوش بمشتی دان ۳۲
چو بگرویم بکرباسِ خود، چه غم داریم | که حلهٔ حلب ارزان شدست یا که گران ۳۳
از آن حریر که بیگانه بود نساجش | هزار بار برازنده‌تر بود خلقان ۳۴
چه حله‌ایست گرانتر ز حلیت دانش | چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان ۳۵
هر آن گروهه که پیچیده شد بدوکِ خرد | بکارخانهٔ همت، حریر گشت و کتان ۳۶
نه بانوست که خود را بزرگ میشمرد | بگوشواره و طوق و بیارهٔ مرجان ۳۷
چو آب و رنگِ فضیلت بچهره نیست، چه سود | ز رنگِ جامهٔ زربفت و زیورِ رخشان ۳۸
برای گردن و دستِ زنِ نکو، پروین | سزاست گوهرِ دانش، نه گوهرِ الوان ۳۹

۱۴۶ ـ فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید | بزیرِ پر چو نگه کرد، دید پیکانی است ۱
بگفت، آنکه بدریای خون فکند مرا | ندید در دلِ شوریده‌ام چه طوفانی است ۲
کسیکه بر رگِ من تیر زد، نمیدانست | که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است ۳
ربود مرغکم از زیرِ پر بعنف و نگفت | که مادری و پرستاری و نگهبانی است ۴
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است | نشانه کردنِ مظلوم، کارِ آسانی است ۵
زبامِ خردِ گل اندودِ پستِ ما، پیداست | که سقفِ خانهٔ جمعیتِ پریشانی است ۶
شکست پنجه و منقارِ من، ولیک چه باک | پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است ۷
گرفتم آنکه بپایان رسید، فرصتِ ما | برای فرصتِ صیاد نیز، پایانی است ۸

فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است / گداخت سینه، چنین دزد را چه درمانی است
۱۰ چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرّم / برای طائر آزاد، جای جولانی است
۱۱ زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت / هماره بهر توانا فراخ میدانی است
۱۲ همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است / بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است
۱۳ نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی / که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است
۱۴ مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر / خبر نداشت که در دست دهر، چوگانی است
۱۵ ز رنج بی‌سر و سامانی منش چه غم است / همین بس است که او را سری و سامانی است
۱۶ حدیث نیك و بد ما نوشته خواهد شد / زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
۱۷ کسی ز درد من آگه نشد، ولیك خوشم / که چند قطرهٔ خونم، بدست و دامانی است
۱۸ هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیّاد / بهای خار و خس آشیان ویرانی است
۱۹ چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است / بشهر کوچك خود، مور هم سلیمانی است
۲۰ ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم / گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
۲۱ چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را / جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
۲۲ ددن قبیلهٔ خود خواه، هیچ شفقت نیست / چو نیك درنگری، هر چه هست عنوانی است

۱۴۷ - قریب آشتی

۱ ز حیله، بر در موشی نشست گربه و گفت / که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم
۲ بیا که رایت صلح و صفا بر افرازیم / براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
۳ بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم / وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
۴ بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم / بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
۵ نگفت، کارشناسان بما بسی خندند / اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم
۶ ز نوشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم / بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم
۷ رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن / نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم

خود، آگهی که چه کردی بما، دگر مپسند / که ما اشاره بدان زخمِ جانگداز کنیم
بلای راهِ تو بس دیده‌ایم، به که دگر / نه قصه‌ای زِ نشیب و نه از فراز کنیم ۹
دگر بکار نیاید گلیمِ کوته ما / اگر که پای، ازین بیشتر دراز کنیم ۱۰
خلافِ معرفت و عقل، رهِ چرا سپریم / بروی دشمن خود، درچگونه باز کنیم ۱۱
حدیثِ روشنِ ظلم شما و ذلتِ ما
حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم ۱۲

۱۴۸ - فلسفه.

نخودی گفت لوبیائی را / کز چه من گردم این چنین، تو دراز ۱
گفت، ما هر دو را بباید پخت / چاره‌ای نیست، با زمانه بساز ۲
رمزِ خلقت، بما نگفت کسی / این حقیقت، مپرس ز اهلِ مجاز ۳
کس، بدین رزمگه ندارد راه / کس، درین پرده نیست محرمِ راز ۴
بدرازی و گردیِ من و تو / ننهد قدر چرخِ شعبده‌باز ۵
هر دو، روزی دراوفتیم بدیگ / هردو گردیم جفتِ سوز و گداز ۶
نتوان بود با فلک گستاخ / نتوان کرد بهرِ گیتی ناز ۷
سویِ مخزن رویم زین مطبخ / سرِ این کیسه، گردد آخر باز ۸
برویم از میان و دم نزنیم / بخروشیم لیک بی آواز ۹
این چه خامی است، چون در آخرِ کار / آتش آمد من و تو را دمساز ۱۰
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم / که بما نیز خلق راست نیاز ۱۱
دهر بر کارِ کس نپردازد / هم تو، بر کارِ خویشتن پرداز ۱۲
چون تن و پیرهن نخواهد ماند / چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز ۱۳
ما کز انجام کار بی خبریم
چه توانیم گفتن از آغاز ۱۴

۱۴۹ ـ قائد تقدیر

۱ گرد آسیا ز آب، سحرگاه بازخواست — کای خودپسند، با منت این بدسری چراست
ازچیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت — ازخیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
۳ هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود — وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هباست
۴ آسوده‌اند کارگران حمله، وقت شب — چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
گردیدن است کار من، از ابتدای کار — آگه نیم گزین همه گردش، چه مدعاست
۶ فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست — این چشمهٔ فساد، ندانستم از کجاست
۷ زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد — شاید که باز گشت تو، این درد را دواست
۸ با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای — آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست
۹ دردل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است — برمن هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
۱۰ بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی — بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
۱۱ خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست — ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
۱۲ من از تو تیره‌روزترم، تنگدل مباش — بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
۱۳ لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم — هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست
۱۴ از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام — برحالم، این پریشی و افتادگی گواست
۱۵ همواره جود کردم و چیزی نخواستم — طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
۱۶ بس شاخه، کز فتادگیم برفراشت سر — بس غنچه، کز فروغ منش رونق و ضیاست
۱۷ ز آلودگی، هر آنچه رسیدست شسته‌ام — گر حلهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست
۱۸ از رود و دشت و دره گذشتم هزار سال — با من نگفت هیچکس، کاین چه ماجراست
۱۹ هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند — آن قطره، گاه در زمی و گاه در سماست
۲۰ سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام — سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست
۲۱ از کار خویش، خستگیم نیست زان سبب — کز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بُوَد که کُنی آرد، گندمی — ورنه بکوهسار، بَسی سنگِ بی‌بهاست ۲۲
گر رنج میکشیم، چه غم، زانکه خلق را — آسودگی و خوشدلی از آب و نانِ ماست ۲۳
آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است — سنگی تو، گر که کار کُنی بشکنی، رواست ۲۴
چون کارِ هر کسی بِه سزاوار داده‌اند — از کارگاهِ دهر، همین کارمان سزاست ۲۵
با عزمِ خویش، هیچیك این ره نمیرویم — کشتی، مُبرهن است که محتاجِ ناخداست ۲۶
در زحمتیم هردو ز سختی و رنج، لیك — هرچ آن بما کُنند، نه ازما، نه از شماست ۲۷
از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست — در دستِ دیگریست، گر آب و گر آسیاست ۲۸

۱۵۰ ـ قدر هستی.

سرو خندید سَحر، بر گلِ سُرخ — که صفای تو بجز یکدم نیست ۱
من بیك پایه بمانم صد سال — مرگ، با هستیِ من توأم نیست ۲
من که آزاد و خوش و سرسبزم — پشتم از بارِ حوادث، خم نیست ۳
دولت آنست که جاوید بُوَد — خانهٔ دولتِ تو محکم نیست ۴
گفت فِکر کم و بسیار مکن — سرنوشتِ همه کس، با هم نیست
ما بدین یکدم و یك لحظه خوشیم — نیست یك گل، که دمی خُرّم نیست ۶
قدرِ این یکدم و یك لحظه بدان — تا تو اندیشه کُنی، آنهم نیست ۷
چونکه گلزار نخواهد ماندن — گل اگر نیز نماند، غم نیست ۸
چه غم ار همدمِ من نیست کسی — خوشتر از بادِ صَبا، همدم نیست ۹
عُمر گر یك دم و گر یك نفس است — تا بکاریش توان زد، کم نیست ۱۰
ما بخندیم بِه هستی و بِه مرگ — هیچگه چهره ما درهم نیست ۱۱
آشکار است ستمکاریِ دهر — زخم بس هست، ولی مرهم نیست ۱۲
یك رَه ار داد، دو صد راه گرفت — چه توان کرد، فلك حاتم نیست ۱۳
تو هم از پای درآئی ناچار — آبت از کوثر و از زمزم نیست ۱۴

۱۵ باید آزاده کسی را خواندن   که گرفتار درین عالم نیست
۱۶ گل چرا خوش ننشیند؟ دائم   ماهتاب و چمن و شبنم نیست
۱۷ یك نفس بودن و نابود شدن   درخور این غم و این ماتم نیست
۱۸ هر چه خواندیم، نگشتیم آگه   درس تقدیر، بجز مبهم نیست
۱۹ شمع خردی که نسیمش بکشد
شمع این پرتگه مظلم نیست

۱۵۱ ـ قلب مجروح

۱ دی، کودکی بدامن مادر گریست زار   کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت
۲ طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند   آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
۳ اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست   کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
٤ امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد   مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی، ز کودکان   آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
٦ من در خیال موزه، بسی اشك ریختم   این اشك و آرزو، زچه هرگز اثر نداشت
۷ جز من، میان این گل و باران کسی نبود   کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
۸ آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست   آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت
۹ هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت   وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
۱۰ همسایگان ما بره و مرغ میخورند   کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
۱۱ بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند   دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
۱۲ خندید و گفت: آنکه بفقر تو طعنه زد   از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت
۱۳ از زندگانی پدر خود مپرس، از آنك   چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
۱۴ این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید   رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
۱۵ بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس   گمنام زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست		شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت ۱۶
محتاج روزگار، درین پهن بارگاه		از بهر ما، قماشی ازین خوبتر نداشت ۱۷

۱۵۲ ـ کارآگاه

گربهٔ پیری ز شکار اوفتاد		زار بنالید و نزار اوفتاد ۱
ناخنش از سنگ حوادث شکست		دزد قضا و قدرش راه بست ۲
از طمع و حمله و پیکار ماند		کارگر از کار شد و کار ماند ۳
کودک دهقان، بسرش کوفت مشت		مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت ۴
گربهٔ همسایه، دمش را گزید		از سگ بازار، جفاها کشید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت		از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت ۶
تیره شد آن دیدهٔ آئینه‌وار		گرسنه ماند، آن شکم بیقرار ۷
از غم کشک و کره، خوناب خورد		در عوض شیر، بسی آب خورد ۸
دوده نمیسود به گوش و به دم		حمله نمیکرد به دیگ و به خم ۹
حیله و تزویر، فراموش کرد		گربهٔ پیر فلکش، موش کرد ۱۰
مایهٔ هستیش، ز تن رفته بود		نیروی دندان و دهن رفته بود ۱۱
گربه چو رنجور و گرفتار شد		موش بد اندیش، در انبار شد ۱۲
درهمه جا جفت و به هرسو نشست		بند ز هر کیسه و انبان گسست ۱۳
گربه چو دید آن ره و رسم تباه		پای کشان، کرد به انبار راه ۱۴
گفت بخود: کاین چه در افتادنست		تا رمقی در دل و جان و تن است ۱۵
زنده‌ام و موش نترسد ز من،		مرده‌ام از کاهلی خویشتن ۱۶
گرچه نمیآیدم از دست، کار		آگهم از کارگه روزگار ۱۷
گرچه مرا نیروی پیکار نیست		موش از این قصه، خبردار نیست ۱۸
به که از امروز شوم کاردان		تا که به کاری بردم آسمان ۱۹

۲۰ گر که ببینم سوی موشان بخشم — جمله ببندند ز اندیشه چشم
۲۱ زخم زنم، گرچه بفرسوده چنگ — حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ
۲۲ گربه چو آن سمت و تدبیر کرد — آن شکم گرسنه را سیر کرد
۲۳ بر زنخ از حیله بیفکند باد — موش بترسید و ز ترس ایستاد
۲۴ جست و خراشید زمین را بدست — موش بلرزید و همانجا نشست
۲۵ موشك چندی، چو بدینسان گرفت — رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
۲۶ تا نرود قوت بازوی تو — نشکند ایام ترازوی تو
۲۷ تا نربودند ز دستت عنان — جان ز تو خواهد هنر وجسم نان
۲۸ روی متاب از ره تدبیر و رای — تا شودت پیر خرد، رهنمای
۲۹ برهمه کاری، فلك افزار داد — پشت قوی کرد، سپس بار داد
۳۰ هر که درین راه زود سرگران — بیشتر افتند ازو دیگران

تا گهری صدف کار بود
گوهری وقت خریدار بود

۱۵۳ ـ کارگاه حریر .

۱ به کرم پیله، شنیدم که طعنه زد حلزون — که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
۲ پی هلاك خود، ای بیخبر، چه میکوشی — هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
۳ بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن — دو چشم بستن و درچاه سرنگون شدن است
۴ چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن — مگرد ایمن وفارغ، زمانه راهزن است
بگفت: قدر کسی را نکاست سعی و عمل — خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
۶ بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد — کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است
۷ بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند — شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
۸ بروز مرگم، اگر پیله، گور گشت و کفن — بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم — بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست — پرند و دیبهٔ گلرنگ، هر کرا بتن است

۱۵۴ ـ کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن — که گل و میوه، خوش و تازه رس است
بگشای این قفس و بیرون آی — که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
گفت، با شبرو گیتی چکنم — که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا گوشه، که میدان بلاست — ای بسا دام، که در پیش و پس است
در گلستان جهان، یک گل نیست — هر کجا مینگرم، خار و خس است
همچو من غافل و سرمست مپر — قفس، آخر به همین یک قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار — اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گل و لاله بباغ — سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است
ز گرفتاری من عبرت گیر — که سرانجام هوی و هوس است
حاصل هستی بیهودهٔ ما — آه سردی است که نامش نفس است
چشم دید این همه و گوش شنید — آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

۱۵۵ ـ کارهای ما .

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم — نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
بکار خویش نپرداختیم نوبت کار — تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم — بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوی — هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق | ببین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
٦ چونان ز سفره ببردند، سفره گستردیم | چو آب خشک شد، اندیشهٔ سبو کردیم
اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا | ملول گشت، چو ما رسم وره نکو کردیم
چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید | که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد | از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم
نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم | نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم
١١ چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل | از آن بورطهٔ تاریك جهل، رو کردیم
١٢ بعمر گمشده، اصلا نسوختیم، ولیك | چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
١٣ بغیر جامهٔ فرصت، که کس رفوش نکرد | هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
١٤ تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم | همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
١٥ سمند توسن افلاك، راهوار نگشت | بتوسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم
١٦ ز فرط آز، چو مردارخوار تیره‌درون | هماره بر سر این لاشه، های وهو کردیم
چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان | بجبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
ز رشوه، اسب خریدیم وخانه‌وده وباغ | باشك بیوه‌زنان، حفظ آبرو کردیم
١٩ از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید | که ما همیشه حکایت ز رنگ وبو کردیم

١٥٦ ـ کرباس و الماس

یکی گوهرفروشی، ثروت‌اندوز | بدست آورد الماسی دل‌افروز
٢ نهادش در میان کیسه‌ای خرد | ببستش سخت و سوی مخزنش برد
٢ درافکندش بصندوقی از آهن | بشام اندر، نهفت آن روز روشن
٤ بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد | چراغ ایمن نمود، از فتنهٔ باد
ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه | حساب کار خود گم کرد ناگاه
٦ چو مهر و اشتیاق گوهری دید | ببالید و بسی خود را پسندید

نه تنها بود و میانگاشت تنهاست — نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
گمان کرد، از غرور و سرگرانی — که بهر اوست رنج پاسبانی
بدان بیمایگی، گردن برافراشت — فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار — بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
بخود گفت: این جهان‌افروزی از ماست — بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
نبود ار حکمتی در صحبت من — چه میکردم درین صندوق آهن
جمال و جلوهٔ ما بسیار بودست — عجب رنگی درین رخسار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز — عجب رخشنده بود این بخت پیروز
مرا نقاد گردون قیمتی داد — که بستندم چنین با قفل پولاد
بدو الماس گفت، ای یار خودخواه — نه تنهائی، رفیقی هست در راه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی — قرین ما شدی، ما را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمان را — چه خویشی، ریسمان و آسمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام — کسی دیبا نبافد با نخ خام
اگر گوهرفروش، اینجا گذر داشت — نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت — نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو مشتی پنبه، من پروردهٔ کان — تو چون شب تیره، من صبح درخشان
چو در دامن گرفتی گوهری پاک — ترا بگرفت دست چرخ از خاک
چو برگیرند این پاکیزه گوهر — گشایند از تو بند و قفل از در
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست — ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
از ان معنی، نکردندت فراموش — که داری همچو من، جانی در آغوش
از ان کردند در کنجی نهانت — که بسپردند گنجی شایگانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون — شود کار تو نیز آنگه دگرگون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی — نه غیر از ریسمانت، تار و پودی
به پیرامون من، دارند شب پاس — تو کرباسی، مرا خوانند الماس

۴۱ نظربازی نمود، آن یارِ دلجوی   قبوا برداشت، تا بینند مرا روی
۴۲ ترا بگشود و ما گشتیم روشن   ترا بر بست و ما ماندیم ایمن
۴۳ صفای تن، ز نورِ جانِ پاك است   چو آن بیرون شد، این یك مشت خاك است

۱۵۷ - کعبهٔ دل

۱ گهِ احرام، روزِ عیدِ قربان   سخن میگفت با خود کعبه، زینسان
۲ که من، مرآتِ نورِ ذوالجلالم   عروسِ بزمِ وصالم
۳ مرا دستِ خلیل‌الله بر افراشت   خداوندم عزیز و نامور داشت
۴ نباشد هیچ اندر خطهٔ خاك   مکانی همچو من، فرخنده و پاك
چو بزمِ من، بساطِ روشنی نیست   چو ملكِ من، سرای ایمنی نیست
۶ بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم   بسی قربانیانِ خاص داریم
۷ اساسِ کشورِ ارشاد، از ما ست   بنای شوق را بنیاد از ما ست
۸ چراغِ این همه پروانه مائیم   خداوندِ جهان را خانه، مائیم
۹ پرستشگاه ماه و اختر، اینجا ست   حقیقت را کتاب و دفتر، اینجا ست
۱۰ در اینجا، بس شهان افسر نهادند   بسی گردن فرازان، سر نهادند
۱۱ بسی گوهر، ز بام آویختندم   بسی گنجینه، در پا ریختندم
۱۲ بصورت قبلهٔ آزادگانیم   بمعنی جامیِ افتادگانیم
۱۳ کتاب عشق را، جز یك ورق نیست   در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
۱۴ مقدس همتی، کاین بارگه ساخت   مبارك نیتی، کاین کار پرداخت
۱۵ درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه   خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
۱۶ «اناالحق» میزنند اینجا، در و بام   ستایش میکنند، اجسام و اجرام
۱۷ در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند   سخن گویانِ معنی بی‌زبانند
۱۸ بلندی را، کمال از درگهِ ما ست   پرِ روح الامین، فرشِ رهِ ما ست

درانیجا، رخصت تیغ آختن نیست	کسی را دست بر کس تاختن نیست	۱۹
نه دام است اندرین جانب، نه صیاد	شکار آسوده است و طائر آزاد	۲۰
خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت	خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت	۲۱
خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت	خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت	۲۲
مرا، زین حال بس نام آوریهاست	بگردون بلندم، برتریهاست	۲۳
بدو خندید دل آهسته، کای دوست	ز نیکان، خودپسندیدن نه نیکوست	۲۴
چنان رانی سخن، زین تودهٔ گل	که گوئی فارغی از کعبهٔ دل	۲۵
ترا چیزی برون از آب و گل نیست	مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست	۲۶
ترا گر ساخت ابراهیم آذر	مرا بفراشت دست حیّ داور	۲۷
ترا گر آب و رنگ، از خاک و سنگ است	مرا از پرتو جان، آب و رنگ است	۲۸
ترا گر گوهر و گنجینه دادند	مرا آرامگاه از سینه دادند	۲۹
ترا در عیدها بوسند درگاه	مرا بازست در، هر گاه و بیگاه	۳۰
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد	مرا معمار هستی کرد آباد	۳۱
ترا تاج ار ز چین و کشمر آرند	مرا تفسیری از هر دفتر آرند	۳۲
ز دیبا، گر ترا نقش و نگاریست	مرا در هر رگ، از خون جویباریست	۳۳
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم	تو از خاکی و ما از جان پاکیم	۳۴
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی	مرا هم هست تدبیری رائی	۳۵
درینجا نیست شمعی، جز رخ دوست	وگر هست، انعکاس چهرهٔ اوست	۳۶
ترا گر دوستدارند اختر و ماه	مرا یارند عشق و حسرت و آه	۳۷
ترا گر غرق، در پیرایه کردند	مرا با عقل و جان، همسایه کردند	۳۸
درین عزلتگه شوق، آشناهاست	درین گمگشته کشتی، ناخداهاست	۳۹
بظاهر، ملک تن را پادشائیم	بمعنی خانهٔ خاص خدائیم	۴۰
درینجا رمز، رمز عشق بازی است	جز این یک نقش، هر نقشی مجازی است	۴۱
درین گرداب، قربانهاست ما را	بخون آلوده، پیکانهاست ما را	۴۲

۴۳ تو، خونِ کشتگانِ دل ندیدی   ازین دریا، بجز ساحل ندیدی

۴۴ کسی کاو کعبهٔ دل پاك دارد   کجا ز آلودگیها باك دارد

۴۵ چه محرابی است از دل باصفاتر   چه قندیلی است از جان روشناتر

۴۶ خوش آن کوجا، ازدیبای جان کرد   خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد

۴۷ خوش آنکس، کز سرصدق و نیازی   کند در سجده گاهِ دل، نمازی

۴۸ کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت   که دل چون کعبه، ز آلایش تهی داشت

۱۵۸ کمان قضا

۱ موشکی را بمهر، مادر گفت   که بسی گیر و دار در رهِ ماست

۲ سوی انبار، چشم بسته مرو   که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست

۳ تله و دام و بند بسیار است   دهر بی‌باك و چرخ، بی‌پرواست

۴ تله مانندِ خانه‌ایست نکو   دام مانندِ گلشنی زیباست

ای بسا رهنما که راهزن است   ای بسا رنگِ خوش، که جانفرساست

۶ ز آهنین میله، گردکان مرباي   که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست

۷ هر کجا مسکنی است، کالائی است   هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست

۸ تلهٔ محکمی به پشتِ در است   گربهٔ فربهی، میانِ سراست

۹ آنچنان رو، که غافلت نکشند   خنجرِ روزگار خون‌پالاست

۱۰ هر نشیمن، نه جای هر شخصی است   هر گذرگه، نه درخورِ هر پاست

۱۱ اثرِ خون، چو در رهی بینی   پا در آن ره منه، که راهِ بلاست

هرگز ایمن مشو، که حملهٔ چرخ   گر ز امروز بگذرد، فرداست

۱۳ وقت تاراج و دستبرد، شب است   روز، هنگامِ خواب و نشو و نماست

۱۴ سر میفراز شبروِ دهر   که بسی قامت از جفاش، دوتاست

۱۵ موشك آزرده گشت و گفت خموش   عقل من، بیشتر ز عقلِ شماست

خبرم هست ز آفت گردون / تله و دام، دیده‌ام که کجاست ۱۶
فراز و نشیب آگاهم / میشناسم چه راه، راه خطاست
هر کسی جای خویش میداند / پند و اندرز دیگران بیجاست ۱۸
این سخن گفت و شد ز لانه برون / نظری تند کرد، بر چپ و راست ۱۹
دید در تلهٔ نو رنگین / گردکانی در آهنی پیداست ۲۰
هیچ آگه نشد ز بی‌خردی / کاندران سهمگین حصار، چهاست ۲۱
با در آن روشنی، چه تاریکی است / یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست ۲۲
بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک / چه مبارک مکان روح‌افزاست ۲۳
تله گفتا مایست در بیرون / بدرون آی، کاین سراچه تراست ۲۴
اگرت زاد و توشه نیست، چه غم / زانکه این خانه، پر ز توش و نواست ۲۵
جای، تا کی کنی بزیر زمین / رونق زندگی، ز آب و هواست ۲۶
اندرین خانه، بیم رهزن نیست / هرچه هست، ایمنی و صلح و صفاست ۲۷
نشنیدم بنا چنین محکم / گر چه در دهر، صدهزار بناست ۲۸
جای انده، درین مکان شادیست / جای نان، اندرین سرا حلواست ۲۹
موش پرسید، این کمانک چیست / تله خندید، کاین کمان قضاست ۳۰
اندر آی و بچشم خویش ببین / کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست ۳۱
موشک از شوق جست و شد بدرون / تا که او جست، بانگ در برخاست ۳۲
بهر خوردن، چو گرد گردن کج / آهنی رفت بر گلویش راست ۳۳
رفت سودی کند، زیان طلبید / خواست بر تن فزاید، از جان کاست ۳۴
کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت / گر بچاه است، دم مزن که چراست ۳۵
رسم آزادگان چه میداند / تیره بختی که پای‌بند هوی‌ست ۳۶
خویش را دردمند آز مکن / که نه هر درد را امید دواست ۳۷

عزت از نفس دون مجو پروین ۳۸
کاین سیه رای، گمره و رسواست

۱۵۹ ـ کوته نظر

۱ شمع بگریست که سوز و گداز — کاز چه پروانه ز من بیخبر است
۲ بسوی من نگذشت، آنکه همی — سوی هر برزن و کویش گذر است
۳ بسرش، فکر دوصد سودا بود — عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانهٔ پرسوخته‌ای — که ترا چشم، بایوان و در است
من بپای تو فکندم دل و جان — روزم از روز تو، صد ره بتر است
۶ پر خود سوختم و دم نزدم — گر چه پیرایهٔ پروانه، پر است
۷ کس ندانست که من میسوزم — سوختن، هیچ نگفتن هنر است
۸ تش ما ز کجا خواهی دید — تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشاند — آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
۱۰ با تو میسوزم و میگردم خاك — دگر از من، چه امید دگر است
۱۱ پر پروانه ز یك شعله بسوخت — مهلت شمع زشب تا سحر است
۱۲ سوی مرگ، از تو بسی پیشترم — هر نفس، آتش من بیشتر است
۱۳ خویشتن دیدن و از خود گفتن — صفت مردم کوته نظر است

۱۶۰ ـ کودك آرزومند.

۱ دی، مرغکی بمادر خود گفت، تا بچند — ماتیم ما همیشه بتاریك خانه‌ای
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد — سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
۳ آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم — از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
۴ خندید مرغ زیرك و گفتش تو کودکی — کودك نگفت، جز سخن کودکانه‌ای

آگاه و آزموده توانی شد ، آن زمان   کآگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای
زین آشیان ایمن خود پادها کُنی   چون سازد از تن تو ، حوادث نشانه‌ای ٦
گردون، بر آن رهست که هر دم زند رهی   گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای ٧
باغ وجود ، یکسره دام نوائب است   اقبال قصه‌ای شد و دولت ، فسانه‌ای ٨
پنهان ، بهر فراز که بینی نشیبهاست   مقدور نیست ، خوشدلی جاودانه‌ای ٩
هر قطره‌ای که وقت سحر ، بر گلی چکد   بحری بود ، که نیستش اصلا کرانه‌ای ١٠
بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت   تا کرد سوی گل ، نگه عاشقانه‌ای ١١
پرواز کن ، ولی نه چنان دور ز آشیان   منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای ١٢
بین ، بر سر که چرخ و زمین جنگ میکنند   غیر از تو هیچ نیست ، تو اندر میانه‌ای ١٣
ای نور دیده ، از همه آفاق خوشتر است   آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای ١٤
هر کس که توسنی کند ، اورا کنند رام   در دست روزگار بود تازیانه‌ای
بسیار کس ، ز پای درآورد اسب آز   آن را مگر نبود لگام و دهانه‌ای ١٦

١٦١ ـ کوه و کاه

بچشم عجب ، سوی کاه کرد کوه نگاه   بخنده گفت ، که کار تو شد ز جهل ، تباه ١
ز هر نسیم بلرزی ، ز هر نفس بپری   همیشه ، روی تو زرد است و روزگار ، سیاه
مرا بچرخ برافراشت بردباری ، سر   تو ، گه باوج سمائی و گاه در بن چاه ٣
کسی بزرگ نگردد ، مگر ز کار بزرگ   گر از تو کار نیاید ، زمانه را چه گناه ٤
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور ، ولیک   ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه
مرا ز رسم وره نیك خویش ، قدر فزود   نه‌ای تو بیخبر ، از هیچ رسم و راه آگاه ٦
گهر ز کان دل من ، برند گوهریان   پلنگ و شیر ، بسوی من آورند پناه ٧
نه باك سلسله دارم ، نه بیم آفت سیل   نه سیر مهر زبونم کند ، نه گردش ماه ٨
بنزد اهل خرد ، سستی و سبکساریست   در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه ٩

بگفت، رهزن گیتی رهِ تو هم بزند   مخند خیره، بافتادگان هر سرِ راه
۱۱ مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن   سوی تو کشند شبرو سپهر، سپاه
۱۲ قویتری ز تو، روزی ز پا درافکندت   بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
۱۳ چه‌حاصل از هنر و فضل مردم خودبین   خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
۱۴ گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست   شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
۱۵ تو، جاه‌خویش‌فزون کن باستواری‌وصبر   مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
۱۶ خوش آن کسی که چو من، سرز پا نمیدانند   خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
۱۷ چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف   شوند جمله سرانجام، صید این روباه
۱ بنای محکمهٔ روزگار، بر ستم است   قضا چو حکم نویسد، چه‌داوری، چه‌گواه
۱۹ چه‌فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم   چو تندباد حوادث وزد، چه کوه و چه کاه
۲ کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین   که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ ـ کیفر بی هنر.

۱ بخویش، هیمه که سوختن بزاری گفت   که‌ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
۲ همیشه سر بفلك داشتیم در بستان   کنون چه‌رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
۳ خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی   میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
۴ حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را   چه شد که جامه گسست و سیاه‌شد پیکر
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان   مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
۶ بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایهٔ دهر   نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
۷ عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم   بزیر چرخ تو گوئی نه‌جوی بود و نه‌جر
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنك   ز تندباد حوادث نداشتیم خبر
۸
۹ فکند بی‌سببی در تنور پیرزنم   شدم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
چکدم هر زمان ز آتش دل   کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
۱۰ ز دیده: خون

نه دود ماند و نه خاکستر، از من مسکین — خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر ۱۱
مرا بناز بپرورد باغبان روزی — نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر ۱۲
چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم — که تیره‌بختی خود را نمیکنم باور ۱۳
نمود شبرو گیتیم سنگسار از آنک — ندید شاخی ازین شاخسار کوته‌تر ۱۴
ندید هیچ، بغیر از جفا و بدروزی — هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر ۱۵
چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار — کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر ۱۶
مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود — چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر ۱۷
چه اوفتاد که گردون ز پا در افکندم — چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر ۱۸
چه‌وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را — چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر ۱۹
بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور — که وقت حاصل باغ، از چه رو ندادی بر ۲۰
مگوی، بی گنهم سوخت شعلهٔ تقدیر — همین گناه تو را بس، که نیستی برور ۲۱
کنون که پرده ازین راز، برگرفت سپهر — به آنکه، هر دو بگوئیم عیب یکدیگر ۲۲
ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم — ز همنشین جفاجو گریختن خوشتر ۲۳
به تیغ می‌نتوان گفت، دست و پای مبر — بگرگ می‌نتوان گفت، میش و بره مدر ۲۴
من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم — هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر ۲۵
ترا چه عادت زیبا و خصلتی نیکوست — من آتشم ز من و زشت‌رائیم بگذر ۲۶
سزای باغ نبودی تو، باغبان چکند — پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر ۲۷
خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش — هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر ۲۸
بلند گشتن تنها بلند نامی نیست — بمیوه، نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر ۲۹
بطرف باغ، تهی‌دست و بی هنر بودن — برای تازه نهالان خسارتست و خطر ۳۰
چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد — چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر ۳۱
بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه — بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در ۳۲
کسیکه داور کردار های نیک و بد است — بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر ۳۳
بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند — تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر ۳۴

۳۵ اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی | تنت چگونه چنین فربه‌است و جان لاغر
۳۶ اگر ز کار بد و نیک خویش، بی‌خبری | دمی در آینهٔ روشن جهان، بنگر
۳۷ هزار شاخهٔ سرسبز، گشت زرد و خمید | ز سحربازی و ترفند گنبد اخضر
۳۸ به روز حادثه، کار آگهان روشن‌رای | بیفکنند ز هر حملهٔ سپهر، سپر
۳۹ ز خون فاسد تو، تن مریض بوده همی | عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
۴۰ بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است | نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
۴۱ برای معرفتی، جسم گشت همسر جان | برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

۱۶۳ ـ گذشتهٔ بی‌حاصل

۱ کاشکی، وقت را شتاب نبود | فصل رحلت، درین کتاب نبود
۲ کاش، در بحر بیکران جهان | نام طوفان و انقلاب نبود
۳ مرغکان میپراندند این گنجشک | گر که همسایهٔ عقاب نبود
۴ ما ندیدیم و راه کج رفتیم | ور نه در راه، پیچ و تاب نبود
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت | اینکه در کوزه بود، آب نبود
۶ هر چه کردیم ماه و سال، حساب | کار ایّام را حساب نبود
۷ غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت | طوطی چرخ، جز غراب نبود
۸ ره دل زد، زمانه، این دزدی | همچو دزدیدن ثیاب نبود
۹ چو تهی گشت، پر نشد دیگر | خم هستی، خم شراب نبود
۱۰ خانهٔ خود، به اهرمن منمای | پرسش دیو را جواب نبود
۱۱ دورهٔ پیریت چراست سیاه | مگرت دورهٔ شباب نبود
۱۲ بس بگشت آسیای دهر، ولیک | هیچ گندم در آسیاب نبود
۱۳ نکشید آب، دلو ما زین چاه | زانکه در دست ما طناب نبود
۱۴ گر نمیبود تیشهٔ پندار | ملک معمور دل، خراب نبود

زین منه، اسب آز را بر پشت   پای نیکان، درین رکاب نبود
تو، فریب سراب تن خوردی   در بیابان جان سراب نبود
ز آتش جهل، سوخت خرمن ما   گنه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ما همی خفتیم   خواب مادر که بود، خواب نبود

۱۶٤ ـ گرگ و سگ.

پیام داد سگ گله را، شبی گرگی   که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است   درون تیره و دندان خون‌فشان دارم
جواب داد مرا با تو آشنائی نیست   که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور و خواب، تن نپروردم   همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
مرا بگران بخریدند، تا بکار آیم   نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت   چه انتظار ازین بیش، ز آسمان دارم
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست   کنون بدست توانا، دوصد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی   ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ   هراس کم‌دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه   هزارها سخن، از عهد باستان دارم
شبان، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند   من این قلادهٔ سیمین، از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس   که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار   شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
مرا نکشته، بآغل درون نخواهی شد   دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز   سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
دوسال پیش، بدندان دم تو بر کندم   کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای   فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

۱٦٥ گرگ و شبان

۱ شنیدستم یکی چوپان نادان | نخفتی وقت گشت گوسفندان
۲ در آن همسایگی، گرگی سیه کار | شدی همواره زان خفتن، خبردار
۳ گرامی وقت را، فرصت شمردی | گهی از گله کشتی، گاه بردی
٤ دراز آن خواب و عمر گله کوتاه | ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
ز پا افتادی، از زخم و گزندی | زمانی برّه‌ای، گه گوسفندی
٦ بغفلت رفت زینسان روزگاری | نشد در کار، تدبیر و شماری
۷ شبان را، دیو خواب افکنده در دام | بدام افتند مستان کام ناکام
۸ ز اغل گله را تا دشت بردی | بچنگ حیلهٔ گرگش سپردی
۹ نه آگه بود از رسم شبانی | نه میدانست شرط پاسبانی
۱۰ چو عمری گرگ بددل، گله راند | دگر زان گله، چوپان را چه ماند
۱۱ چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست | شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
۱۲ بکردار عسس، کوشید یک چند | فکند آن دزد را، یکروز در بند
۱۳ چنانش کوفت سخت و سخت بربست | که پشت و گردن و پهلوش بشکست
۱٤ بوقت کار باید کرد تدبیر | چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
۱۵ بگفت ای تیره‌روز آزمندی | تو گرگ بس شبان و گوسفندی
۱٦ بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان | نه چوپانی تو، نام تست چوپان
۱۷ نشاید وقت بیداری غنودن | شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
۱۸ شبانی باید، ای مسکین، شبان را | توان شب نخفتن پاسبان را
۱۹ نه هر کو گله‌ای راند، شبان است | نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
۲۰ تو، عیب کار خویش از خود نهفتی | بهنگام چرای گله، خفتی
۲۱ شدی پست، این نه آئین بزرگی است | ندانستی که کار گرگ، گرگی است

تو خفتی، کار از آن گردید دشوار　　نشاید کرد با یکدست، ده کار ۲۲
چرا امروز پشت من شکستی　　کجا بود آن زمان، این چوبدستی ۲۳
شبانان نیستند از گرگ، ایمن　　تو وارون بخت، ایمن بودی از من ۲۴
نخسبد هیچ صاحبخانه آرام　　چو در نامحکم و کوته بود بام
شبانان، آنقدر پرسند و پویند　　که تا گمگشته‌ای را، بازجویند ۲۶
من از تدبیر و رأی خانمانسوز　　در آغلها بسی شب کرده‌ام روز ۲۷
چه غم گر شد مرا هنگام مردن　　پس از صد گوسفند و بره خوردن ۲۸
مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت　　به گردنها و شریانها درآویخت ۲۹
بعمری شد ز خون آشامیم رنگ　　بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ ۳۰
بسی گوساله را، پهلو فشردم　　بسی بزغاله را از گله، بردم ۳۱
اگر صد سال در زنجیر مانم　　نخستین روز آزادی، همانم ۳۲
شبان فارغ از گرگ بداندیش　　بود فرجام، گرگ گلهٔ خویش ۳۳
کنون دیگر، نه وقت انتقام است　　که کار گله و چوپان، تمام است ۳۴

۱۶۶ ـ گره گشای .

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت　　روزگاری داشت ناهموار و سخت ۱
هم پسر، هم دخترش بیمار بود　　هم بلای فقر و هم تیمار بود ۲
این، دوا میخواستی، آن یک پزشک　　این، غذایش آه بودی، آن سرشک ۳
این، عسل میخواست، آن یک شوربا　　این، لحافش پاره بود، آن یک قبا ۴
روزها میرفت بر بازار و کوی　　نان طلب میکرد و میبرد آبروی
دست بر هر خودپرستی میگشود　　تا پشیزی بر پشیزی میفزود ۶
هر امیری را، روان میشد ز پی　　تا مگر پیراهنی، بخشد به وی ۷
شب، بسوی خانه میآمد زبون　　قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون ۸

۹ روز، سائل بود و شب بیمار دار — روز از مردم، شب از خود شرمسار
۱۰ صبحگاهی رفت و از اهل کرم — کس ندادش نه پشیز و نه درم
۱۱ از دری میرفت حیران بر دری — رهنورد، امّا نه پائی، نه سری
۱۱ ناشمرده، برزن و کوئی نماند — دیگرش پای تکاپوئی نماند
۱۲ درهمی در دست و در دامن نداشت — ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
۱۴ رفت سوی آسیا هنگام شام — گندمش بخشید دهقان، یک دوجام
۱۵ زد گره در دامن آن گندم، فقیر — شد روان و گفت کای حی قدیر
۱۶ گر تو پیش آری بفضل خویش دست — برگشائی هر گره کایام بست
۱۷ چون کنم، یارب، در این فصل شتا — من علیل و کودکانم ناشتا
۱۸ میخرید این گندم ار یکجای کس — هم عسل زان میخریدم، هم عدس
۱۹ آن عدس در شوربا میریختم — وان عسل با آب میآمیختم
۲۰ درد اگر باشد یکی، دارو یکی است — جان‌فدای آنکه درد او یکی است
۲۲ بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل — این گره را نیز بگشا، ای جلیل
۲۲ این دعا میکرد و می‌پیمود راه — ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
۲۳ دید گفتارش فساد انگیخته — وان گره بگشوده، گندم ریخته
۲۴ بانگ بر زد، کای خدای دادگر — چون تو دانائی، نمیداند مگر
۲۵ سالها نرد خدائی باختی — این گره را زان گره نشناختی
۲۶ این چه کاراست، ای خدای شهر و ده — فرقها بود این گره را زان گره
۲۷ چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای — کاین گره را بر گشاید، بنده‌ای
۲۸ تا که بر دست تو دادم کار را — ناشتا بگذاشتی بیمار را
۲۹ هر چه در غربال دیدی، بیختی — هم عسل، هم شوربا را ریختی
۳۰ من ترا کی گفتم، ای یار عزیز — کاین گره بگشای و گندم را بریز
۳۱ ابلهی کردم که گفتم، ای خدای — گر توانی این گره را بر گشای
۳۲ آن گره را چون نیارستی گشود — این گره بگشودنت، دیگر چه بود

من خداوندی ندیدم زین نمط — یك گره بگشودی و آنهم غلط ۳۳
الغرض، برگشت مسکین دردناك — تا مگر برچیند آن گندم ز خاك ۳۴
چون برای جستجو خم کرد سر — افتاده یکی همیان زر ۳۵
سجده کرد و گفت، کای رب ودود — من چه دانستم ترا حکمت چه بود ۳۶
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است — هر که را فقری دهی، آن دولتی است ۳۷
تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای — هرچه فرمان است، خود فرموده‌ای ۳۸
زان بتاریکی، گذاری بنده را — تا ببیند آن رخ تابنده را ۳۹
تیشه، زان برهر رگ و بندم زنند — تا که با لطف تو، پیوندم زنند ۴۰
گر کسی را از تو دردی شد نصیب — هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب ۴۱
هر که مسکین و پریشان تو بود — خود نمیدانست و مهمان تو بود ۴۲
رزق زان معنی ندادندم خسان — تا ترا دانم پناه بیکسان ۴۳
ناتوانی زان دهی بر تندرست — تا بداند کآنچه دارد زان تست ۴۴
زان به درها بردی این درویش را — تا که بشناسد خدای خویش را ۴۵
اندرین پستی، قضایم زان فکند — تا تو را جویم، تو را خوانم بلند ۴۶
من به مردم داشتم روی نیاز — گرچه روزوشب، در حق بود باز ۴۷
من بسی دیدم خداوندان مال — تو کریمی، ای خدای ذوالجلال ۴۸
بر در دونان، چو افتادم ز پای — هم تو دستم را گرفتی، ای خدای ۴۹
گندمم را ریختی، تا زر دهی — رشته‌ام بردی، که تا گوهر دهی
در تو، پروین، نیست فکر و عقل و هوش — ورنه، دیگ حق نمی‌افتد ز جوش ۵۱

۱۶۷ - گریه بی‌سود.

باغبانی قطره‌ای بر برگ گل — دید و گفت این چهره جای اشك نیست ۱
گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام — دوش: بر خندیدنم بلبل گریست ۲

من، همی خندم برسم روزگار   کاین چه ناهمواری و ناراستیست

٥ خندهٔ ما را حکایت روشن است   گریهٔ بلبل ندانستم ز چیست

لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم   آنکه عمر جاودانی داشت، کیست

٦ من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای   رفتنی هستیم گر یک یا دویست

٧ درس عبرت خواند از اوراق من   هر که سوی من، بفکرت بنگریست

٨ خرمم، با آنکه خارم همسر است   آشنا شد با حوادث، هر که زیست

٩ نیست گل را، فرصت بیم و امید   زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

١٦٨ ـ گفتار و کردار

١ به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان   ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان

٢ خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز   بسوی مطبخ شه یا بکلبهٔ دهقان

٣ گهی ز کاسهٔ بیچارگان بری کیپا   گهی ز سفرهٔ درماندگان، ربائی نان

٤ ز ترکتازی تو، مانده بیوه‌زن ناهار   ز حیله‌سازی تو، گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق، ای سیه‌دل، از پی هیچ   چه پر کنی شکم، ای خودپرست، چون انبان

٦ برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی   قضا به پیرزن آنرا فروختست گران

بزخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم   وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان

٨ مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ   سیاهی سر و گوش، از سیه‌دلیست نشان

نه ماست مانده ز آزت بخانهٔ زارع   نه شیر مانده ز جورت بکاسهٔ چوپان

١٠ گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم   شبی ز سنگ رسدت فتنه، روزی از دربان

١١ تو از چه، ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای   بچشم من نشود هیچکس ز بیم، عیان

١٢ بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن   برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان

١٣ شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی   بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان

١٤ مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون   مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان

مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد   به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان
زمانه‌ام نفکندست هیچگاه بدام   نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر کمان
چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی   چو هست گوی سعادت، توهم بزن چوگان
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر   نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم   برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
بخویش گفت کنون کز نژاد شیرانم   نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین   فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
نبود آگهیم بیش‌ازاین، که من چه کسم   بوقت کار، توان کرد این خطا جبران
چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه   نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال   دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
گهی درخت درافتاد و گاه سنگ شکست   ز تندباد حوادث ز فتنهٔ طوفان
ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک   چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان
تنور نهادند و شمع مطبخ مرد   طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
شبان چو خفت، برآمد ببام آغل گرگ   چنین زنند ره خفتگان شب دزدان
گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی   بدست راهزنی، گشت رهروی عریان
شغال پیر بامید خوردن انگور   بجست بر سر دیوار کوته بستان
خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر   زدند تا که در انبار، موشکان جولان
ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی   مگر که روبهکی برد، مرغکی بریان
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر   بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم   ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
ز فرط خوف، فراموش کرد گفتهٔ خویش   که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه ره شناخت، نه‌اش پای راه رفتن ماند   نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
نمود آرزوی شهر و در امید فرار   دمی بروزنهٔ سقف غار شد نگران
گذشت گربگی و روزگار شیری شد   ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان

۳۹ بناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ — به ران گربه فرو برد چنگ خون‌افشان
۴۰ بزیر پنجهٔ صیاد، صید نالان گفت — بدین طریق بمیرند مردم نادان
۴۱ بشهر، گربه و در کوهسار شیر شدم — خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
۴۲ ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر کار — بنای سست ب [illegible]، چو سخت شد باران
۴۳ گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم — ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
۴۴ بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد — چرا که با نظر پست، برتری نتوان
۴۵ حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی — نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
۴۶ بدان خیال که قصری بنا کنی روزی — به تیشه، کلبهٔ آباد خود مکن ویران
۴۷ چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو — طبیب عقل، کند درد آز را درمان
۴۸ ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن — مباش همچو دهل، خودنما و هیچ‌میان
۴۹ بهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر — مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی توسن حوادث را — تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
۵۱ منه، گرت بصری هست، پای در آتش — مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

۱۶۹ ـ گل بی عیب

۱ بلبلی گفت سحر با گل سرخ — کاینهمه خار بگرد تو چراست
۲ گل خوشبوی و نکوئی چو ترا — همنشین بودن با خار خطاست
۳ هر که پیوند تو جوید، خواراست — هر که نزدیک تو آید، رسواست
۴ حاجب قصر تو، هر روز خسی است — بسر کوی تو، هر شب غوغاست
ما تو را سیر ندیدیم دمی — خار دیدیم همی از چپ و راست
۶ عاشقان در همه جا ننشینند — خلوت انس و وثاق تو کجاست
۷ خار، گاهم سر و گه پای بخست — همنشین تو، عجب بی سر و پاست
۸ گل سرخی و نپرسی که چرا — خار در مهد تو، در نشو و نماست

گفت: زیبائی گل را هستای   زانکه یکره خوش و یکدم زیباست ۹
آن خوشی کزتو گریزد، چه خوشی است   آن صفائی که نماند، چه صفا است ۱۰
ناگزیر است گل از صحبت خار   چمن و باغ، بفرمان قضا است ۱۱
ما شکفتیم که پژمرده شویم   گل سرخی که دوشب ماند، گیاست ۱۲
عاقبت، خوارتر از خار شوند   این گل تازه که محبوب شماست ۱۳
رو، گلی جوی که همواره خوش است   باغ تحقیق ازین باغ، جداست ۱۴
این چنین خواستهٔ بیغش را   ز دکان دگری باید خواست ۱۵
ما چو رفتیم، گل دیگر هست   ذات حق، بی خلل و بی همتاست ۱۶
همه را کشتی نسیان، کشتی است   همه را، راه بدریای فناست ۱۷
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر   چه توان کرد، فلک بی پرواست ۱۸
ز ترازوی قضا، شکوه مکن   که ز وزن همه کس، خواهد کاست ۱۹
ره آن پوی که پیدایش ازوست   لیک با اینهمه، خود ناپیداست ۲۰
نتوان گفت که خار از چه دمید   خار را نیز درین باغ بهاست ۲۱
چرخ، با هر که نشاندت بنشین   هر چه را خواجه روا دید، رواست ۲۲
بنده شایستهٔ تنهائی نیست   حق تعالیٰ و تقدس تنهاست ۲۳
گهر معدن مقصود، یکی است   وانچه برجاست، شبه یا میناست ۲۴
خلوتی خواه، کاز اغیار تهی است   دولتی جوی، که بیچون و چراست ۲۵
هر گلی علت و عیبی دارد   گل بی علت و بی عیب، خداست ۲۶

۱۷ ـ گل پژمرده

۱ صبحدم، صاحبدلی در گلشنی   شد روان بهر نظاره کردنی
دید گلهای سپید و سرخ و زرد   یاسمین و خیری و ریحان و ورد ۲
بر لب جوها دمیده لاله‌ها   بر گل وسوسن، چکیده ژاله‌ها ۳

٤ هر تنی، روشنتر از جانی شده ... هر گل سرخی، گلستانی شده

برگ گل، شاداب و شبنم تابناک ... هر دو از آلایش پندار، پاک

٦ گوئی آن صاحب‌نظر، رائی نداشت ... فکرت و شوق تماشائی نداشت

سوی زیبارخی میکرد روی ... نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی

٨ طرف گل بود، آنجا وقت گشت ... جمله را میدید، امّا میگذشت

٩ در صف گلها، بدید از ناگهان ... که گل پژمرده‌ای گشته نهان

١٠ دور افتاده ز بزم یارها ... خوی کرده با جفای خارها

١١ یکنفس بشکفته، یک دم زیسته ... صبحدم، شبنم بر او بگریسته

١٢ رونقش بشکسته، چرخ کوژ پشت ... زشت گشته، بر نکویان کرده پشت

١٣ الغرض صاحبدل روشن‌روان ... آن گل پژمرده چید و شد روان

١٤ جمله خندیدند گلهای دگر ... که نبودی عارف و صاحب‌نظر

١٥ زین همه زیبائی و جلوه‌گری ... یک گل پژمرده، با خود میبری

١٦ این معمّا را ندانستیم چیست ... وینکه برما برتری دادیش کیست

١٧ گفت گل در بوستان بسیار بود ... لیک، ما را نکته‌ای در کار بود

١٨ ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی ... که نچینند کس، گل پژمرده را

١٩ کردم این افتاده زان ره جستجوی ... که بگردانند از افتاده، روی

٢٠ زان ببردیم این گل بی آب و رنگ ... که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ

٢١ وقت این گل، میرود حالی ز دست ... دیگران را تا شبانگه وقت هست

٢٢ من ببوئیدنش، زان کردم هوس ... کاین چنین گل را، نبوید هیچکس

٢٣ دی شکفت از گلبن و امروز شد ... ای عجب، امروزها دیروز شد

٢٤ عمر، چون اوراق بی شیرازه بود ... این گل پژمرده، دیشب تازه بود

٢٥ چون خریداران، گرفتیمش بدست ... زانکه چرخ پیر، بازارش شکست

٢٦ چونکه گلهای دگر زیباترند ... هم نظربازان بر آنان بگذرند

٢٧ خلق را باشد هوای رنگ و بو ... کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

۱۷۱ ـ گل پنهان

نهفت چهره، گلی زیر برگ و بلبل گفت   مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم
مسوز ز آتش هجران، هزاردستان را   بکوی عشق تو، عمری است داستان شده‌ایم
جواب داد، کازین گوشه گیری و پرهیز   عجب مدار، که از چشم بد نهان شده‌ایم
ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست   نشسته‌ایم و براین گنج، پاسبان شده‌ایم
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار   ازین گریستن و خنده، بدگمان شده‌ایم
مجال بستن عهدی بما نداد سپهر   سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما   چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگی تا نقاب ما بدرید   برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش   ازین معامله ترسیده و گران شده‌ایم
دو روزه بود هوسرانی نظربازان   همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم

۱۷۲ ـ گل خودرو

بطرف گلشنی در نوبهاری   گلی خودرو، دمید از جو کناری
درخشنده، چو اندر درج گوهر   فروزنده، چو بر افلاک اختر
بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار   بجوی و جر، گل خودروست بسیار
تو در هر جا که بنشینی، گیاهی   بهر راهی که روئی، خار راهی
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند   شما را در شمار ما نیارند
بسوی چون توئی، خوبان نبینند   وگر روزی ببینندت، نچینند
شود گر باغبان، آگاه ازین کار   کند کار ترا ایام دشوار

شرار کیفرت دامن بگیرد — وبال هستیت گردن بگیرد

۹ ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه — کنندت پایمال، اندر گذرگاه

۱۰ بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی — چرا اندر ردیف ما نشستی

۱۱ بگفتا: نام هر کس در شماری است — مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است

۱۲ کسی کاین نقش، بر گل مینگارد — حساب خار و خس را نیز دارد

۱۳ ترا گر باغبانی بود چالاک — مرا هم باغبانی کرد افلاک

۱۴ ترا گر کرد استاد آبیاری — مرا هم آب داد ابر بهاری

۱۵ شما را گر چه رونق بیشتر بود — سوی ما نیز، گردون را نظر بود

۱۶ چه ترسانی ز آسیب شرارم — چه کردم تا بسوزد روزگارم

۱۷ چه بودستیم جز خواب و خیالی — که گیرد گردن ما را وبالی

۱۸ مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست — ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست

۱۹ بکامی میتوان بنیاد ما کند — بآهی میتوان از هم پراکند

۲۰ جمال هر گلی، در جلوه و بوست — چه فرق، ار نو گلی پاکیزه، خودروست

۲۱ چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست — که میگوید گل خودرو، نکو نیست

۲۲ دمیدم تا بدانیدم که هستم — فتادم تا نکوئی خود پرستم

۲۳ مپنداری که کار دهر، بازیست — مرا این اوفتادن، سرفرازیست

۲۴ بهر مهدم که خواباندند، خفتم — ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم

۲۵ نشستم تا رخم شبنم بشوید — نسیم صبحگاهانم ببوید

۲۶ درین بی‌رنگی و بوئی، رنگ و بوهاست — درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست

۲۷ سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند — که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند

۲۸ بیاد من، کسی تخمی نیفشاند — کشاورز سپهرم با تو بنشاند

۲۹ مرا با گل، خیال همسری نیست — هوای نخوت و نام‌آوری نیست

۳۰ اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست — بهر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست

۳۱ زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد — گل خودرو، ز قدر گل نکاهد

گرفتم جلوه و رنگی و تابی   ز بارانی و بادی و آفتابی ۴۱
گلی زیبا شدم در باغ ایام   چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام ۴۲

۱۷۳ ـ گل سرخ

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد   فروزنده خورشید، رنگش ببرد ۱
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت   یکی آب خُرد، از سرش میگذشت ۲
چو گل دید آن آب را رهسپار   برآورد فریاد و شد بیقرار ۳
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ   مرا برد بی آبی از چهر، رنگ ۴
مرا بود دشمن، فروزنده مهر   وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر
همه زیورم را بیکبار برد   بجورم ز دامان گلزار برد ۶
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت   در آتش درافکند امروز و سوخت ۷
چرا رشتهٔ هستیم را گسست   چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست ۸
گسست و ندانست این رشته چیست   بکشت و نپرسید این کشته کیست ۹
جهان بود خوشبوی از بوی من   گلستان، همه روشن از روی من ۱۰
مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت   فرشته، سحرگاه بوسید و رفت ۱۱
صبا همچو طفلم در آغوش کرد   ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد ۱۲
همان بلبل، آن دوستدار عزیز   که بودش بدامان من، خفت و خیز ۱۳
چو محبوب خود را سیه‌روز دید   ز گلشن، بیکبارگی پا کشید ۱۴
مرا بود دیهیم سرخی بسر   ز پیرایهٔ صبح پاکیزه‌تر ۱۵
بدینگونه چون تیره شد بخت من   ربودند آرایش تخت من ۱۶
نمیسوختم گر، ز گرما و رنج   نمیدادم، ای دوست، از دست گنج ۱۷
مرا روح‌بخش چمن بود نام   ندیده خوشی، فرصتم شد تمام ۱۸
گرم پرتو و رنگ، برجای بود   مرا چهره‌ای بس دلارای بود ۱۹

۲۰ چو تاجم عروسان بسر میزدند   چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند
۲۱ بیکباره از دوستداران من   زمانه تهی کرد این انجمن
۲۲ ازان راهم، امروز کس دوست نیست   که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
۲۳ چو برتافت روی از تو، چرخ دنی   همه دوستیها شود دشمنی
۲۴ توانا توئی، قطره‌ای جود کن   مرا نیز شاداب و خشنود کن
۲۵ که تا بار دیگر، جوانی کنم   ز غم وارهم شادمانی کنم
۲۶ بدو گفت آب، ای خداوند ناز   بکن کوته، این داستان دراز
۲۷ همین لحظه بازآیم از مرغزار   نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
۲۸ گر این یك نفس را شکیبا شوی   دگر باره شاداب و زیبا شوی
۲۹ دهم گوشوارت ز درّ خوشاب   روان سازم از هر طرف، جوی آب
۳۰ بگیرد خوشی، جای پژمردگی   نه اندیشه ماند، نه افسردگی
۳۱ کنم خاطرت را ز تشویش، پاك   فرو شویم از چهر زیبات خاك
۳۲ ز من هر نمی، چشمهٔ زندگی است   سیاهیم بهر فروزندگی است
۳۳ نشاط جوانی ز سر بخشمت   صفا و فروغ دگر بخشمت
۳۴ شود بلبل آگاه زین داستان   دگر ره، نهد سر بر این آستان
۳۵ در اقلیم خود، باز شاهی کنی   بجلوه‌گری، هرچه خواهی کنی
۳۶ بدین گونه چون داد پند و نوید   شد از صفحهٔ بوستان ناپدید
۳۷ همی تافت بر گل، خور تابناك   نشانیدش آخر بدامان خاك
۳۸ سیه گشت آن چهره از آفتاب   نه شبنم رسید و نه یك قطره آب
۳۹ چنانش سر و ساق، در هم فشرد   که یکباره بشکست و افتاد و مرد
۴۰ ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت   بگیتی نخندید و دلتنگ رفت
۴۱ ره و رسم گردون، دل آزردنست   شکفته شدن، بهر پژمردنست
۴۲ چو باز آمد آن ابر گوهرفشان   ازان گمشده، جست نام و نشان
۴۳ شکسته گلی دید، بی رنگ و بوی   همه انتظار و همه آرزوی

همی شست رویش، بروشن سرشك   چه دارو دهد مردگان را پزشك ٤٤
بسی ریخت در کام آن تشنه، آب   بسی قصه گفت و نیامد جواب ٤٥
نخندید زان گریهٔ زار زار   نیاویخت از گوش، آن گوشوار ٤٦
ننوشید یك قطره زان آب پاك   نگشت آن تن سوخته، تابناك ٤٧
ز امیدها جز خیالی نماند   ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند ٤٨
چو اندر سبوی تو، باقی است آب   بشکرانه، از تشنگان رخ متاب ٤٩
بآزردگان مومیائی فرست   که تیرگی، روشنائی فرست
چو رنجور بینی دوائیش ده   چو بی‌توشه یابی، نوائیش ده ٥١
همیشه تو را توش این راه نیست ٥١
برو، تا که تاریك و بیگاه نیست

۱۷٤ ـ گل و خار

درباغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار   کز خویش، هیچ نایدت ای زشت‌روی عار
گلزار، خانهٔ گل وریحان وسوسن است   آن به که خار، جای گزیند به شوره‌زار ۲
پژمرده‌خاطر است و سرافکنده و نژند   در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار ۳
با من ترا چه دعوی مهر است وهمسری   ناچیزی بوام، همه جا کرد شرمسار ٤
در صحبت تو، پاك مرا تار وپود سوخت   شاد آن گلی، که خار خسش نیست درجوار
گه دست میخراشی و گه جامه میدری   باچون توئی، چگونه توان بود سازگار ٦
پاکی و تاب چهرهٔ من، درتو نیست هیچ   با آنکه باغبان منت بوده آبیار ۷
شبنم، هماره بر ورقم بوسه میزند   ابرم بسر، همیشه گهر میکند نثار ۸
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیك   ما را بسر زنند، عروسان گلعذار ۹
دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنی   بی‌موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار ۱۰
خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای   آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار ۱۱

۱۲ ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم — گر عاقلی مخند بافتاده، زینهار

۱۳ گردون، بسوی گوشه نشینان نظر نکرد — بیهوده بود زحمت امید و انتظار

۱۴ یکروز آرزو و هوس بیشمار بود — دردا مرا زمانه نیاورد در شمار

۱۵ با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست — بس روزها، که با منت افتاده است کار

۱۶ از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی — آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار

۱۷ تا درزی بهار برای تو جامه دوخت — بس جامه‌را گسیختم، ای‌دوست، پودوتار

۱۸ هنگام خفتن تو نخفتم برای آنك — گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار

۱۹ از پاسبان خویشتنت، عار بهر چیست — نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار

۲۰ آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد — در حیرتم، که از چه مرا کرد خاکسار

۲۱ بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب — از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار

۲۲ ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست — در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار

۲۳ با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن — بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار

۲۴ این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ — از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار

۲۵ آئین کینه توزی گیتی، کهن نشد — پرورد گر یکی، دگری را بکشت زار

۲۶ ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر — ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار

۲۷ آن پرتوی که چهر تو را جلوه‌گر نمود — تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار

۲۸ مشاطهٔ سپهر نیاراست روی من — با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار

۲۹ خواری سزای خاروخوشی در خور گل است — ازتاب خویش وخیرگی من، عجب مدار

۳۰ شادابی تو، دولت یك هفته بیش نیست — بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار

۳۱ آنان کازین کبود قدح، باده میدهند — خودخواه را بسی نگذارند هوشیار

۳۲ گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است — در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار

۳۳ گلشن، بسی فتاده ز سیل قضا بخاك — گلبرگ، بس شدست زباد خزان غبار

۳۴ بس گل شکفت صبحدم وشامگه فسرد — ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار

۳۵ خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند — تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار

روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی — جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
پروین، ستم نمیکند آن باغبان دهر — گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

۱۷۵ - گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت — کاز چه خاک سیهم در پهلوست
خاک خندید که منظوری هست — خیره با هم ننشستیم، ای دوست
مقصد این ره ناپیدا را — ز کسی پرس که پیدایش از اوست
همه از دولت خاک سیه است — که چمن خرم و گلشن خوشبوست
همه طفلان دبستان منند — هر گل و سبزه که اندر لب جوست
پوستین بودمت ایام شتا — چو شدی مغز، رها کردی پوست
جز تواضع نبود رسم و رهم — گرچه گلزار ز من چون مینوست
نکنم پیروی عجب و هوی — زانکه افتادگیم خصلت و خوست
تو بدلجوئی خود مغروری — نشنیدی که فلک، عربده‌جوست
من اگر تیره و گر ناچیزم — هرچه را خواجه پسندد، نیکوست
گل بی خاک نخواهد روئید — خاک، هرسوی بود، گل زانسوست
خلقت از بهر تنی تنها، نیست — چشم گر چشم شد، ابرو ابروست
همگی خاک شویم آخر کار — همچو آن خاک که در برزن و کوست
برگ گل یا بر گلرخساری است — خاک و خشتی که ببرج و باروست
تکیه بر دوستی دهر، مکن — که گهی دوست، دگر گاه عدوست
مشو ایمن که گل صد برگم — که تو صد برگی و گیتی صدروست
گرچه گرد است بدیدن گردو — نه هر آن گرد که دیدی، گردوست
گوی چوگان فلک شد سر ما — زانکه چوگان فلک، اینش گوست
همه ناگاه گلوگیر شوند — همه را، لقمهٔ گیتی به گلوست

کشتی بحر قضا تسلیم است — اندرین بحر، نه کشتی، نه کرواست
۲۱ گوش، تا جامهٔ فرصت ندری — درزی دهر، نه آگه ز رفواست
۲۲ تا تو آبی به تکلّف بخوری — نه سبوئی و نه آبی به سبواست
غافل ازخویش مشو، یك سر موی — عمر، آویخته از یك سر مواست

۱۷۶ ـ گل و شبنم

۱ گلی، خندید در باغی سحرگاه — که کس رانیست چون من عمر کوتاه
۲ ندادند ایمنی از دستبردم — شکفتم روز و وقت شب فسردم
۳ ندیدندم بجز برگ و گیا، روی — نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
۴ در آغوش چمن یکدم نشستم — زمان دلربائی دیده بستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب — نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
۶ نه صحبت داشتم با آشنائی — نه بلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم — عروس عشق را پیرایه بودم
۸ اگر بر چهره‌ام، تابی فزودند — بدین تردستی، از دستم ربودند
۹ ز من، فردا دگر نام و نشان نیست — حساب رنگ و بوئی، درمیان نیست
۱۰ کسی کو تکیه برعهد جهان کرد — درین سوداگری، چون من زیان کرد
۱۱ فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش — بخندید و ببوسیدش ثناگوش
۱۲ بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم — بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
۱۳ من آگه بودم از پایان این کار — ترا آگاه کردن، بود دشوار
۱۴ ندانستی که در مهد گلستان — سحر خندید گل، شب گشت پژمان
۱۵ تو ماندی یك شبی شاداب و خرّم — نمیماند بجز یك لحظه، شبنم
۱۶ چه‌خوش بود ار صفای ژاله میماند — جمال یاسمین و لاله میماند
۱۷ جهان، یغماگر بس آب و رنگ است — فراهم چون تو، وقت ایدوست، تنگ است

من از افتادن خود، خنده کردم — رخ گلبرگ را تابنده کردم ۱۸
چو اشک، از چشم گردون اوفتادم — به رخسار خوش گل، بوسه دادم ۱۹
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند — بشبنم، کار ازین بهتر چه بخشند ۲۰
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود — خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود ۲۱
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم — ز گیتی خوشدلم، هرجا که هستم ۲۲
اگرچه سوی من، کسرا نظر نیست — کسی را، خوبی از من بیشتر نیست ۲۳
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان — درونم پاک بود و روی، رخشان ۲۴
چو گفتندم بیارام آرمیدم — چو فرمودند پنهان شو، پریدم ۲۵
درخشیدم چو نور، اندر سیاهی — برفتم با نسیم صبحگاهی ۲۶
نه خندیدم به بازیهای تقدیر — نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر ۲۷
اگر چه یک نفس بودیم و مردیم — چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم ۲۸
بما دادند کالای وجودی — که برداریم ازین سرمایه، سودی ۲۹

۱۷۷ ـ گلهٔ بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه — که سگان خویشند با گرگان، همه ۱
از چه گشتستیم ما از هم بری — خوی کردستیم با خیره سری ۲
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد — کار ما تزویر و ریو و رنگ شد ۳
نگذری تو هیچگاه از کوی ما — ننگری جز خشمگین، بر روی ما ۴
اوّلین فرض است، خویشاوند را — که بجوید گمشده پیوند را ۵
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو — نه عیادت کردی و نه جستجو ۶
ماهها نالیدم از تب، زار زار — هیچ دانستی چه بود آن روزگار ۷
بارها از پیری افتادم ز پا — هیچ از دستم گرفتی، ای فتی ۸
روزها صیاد ناهارم گذاشت — هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت ۹

۱۰ این چه رفتار است، ای یار قدیم ‌ ‌ تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم

۱۱ از پی یک بره، از شب تا سحر ‌ ‌ پس دوانیدی مرا در جوی و جر

۱۲ برای دنبهٔ یک گوسفند ‌ ‌ بارها ما را رسانیدی گزند

۱۳ ا فت، گرگان شدی درشهر و ده ‌ ‌ غیر، صد راه از تو خویشاوند به

۱۴ گفت، این خویشان وبال گردنند ‌ ‌ دشمنان دوست، ما را دشمنند

۱۵ گر ز خویشان تو خوانم خویش را ‌ ‌ کشته باشم هم بز و هم میش را

۱۶ ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم ‌ ‌ کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم

۱۷ سا بکندیم از خیانتکار، پوست ‌ ‌ خواه دشمن بود خائن، خواه دوست

۱۸ با سخن، خود را نمیبایست باخت ‌ ‌ خلق را از کارشان باید شناخت

۱۹ غیر، تا همراه و خیراندیش تست ‌ ‌ صد ره ار بیگانه باشد، خویش تست

۲۰ ور خویش بدخواهی، که غیراز بدنخواست ‌ ‌ از تو بیگانه است، پس خویشی کجاست

۲۱ که این خویشی نمیآید بکار ‌ ‌ گله از ده رفت، ما را واگذار

۱۷۸ - گنج ایمن

۱ نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی ‌ ‌ بخنده گفت: شهان راچنین کلاهی نیست

۲ چو سرخ جامهٔ من، هیچ طفل جامه نداشت ‌ ‌ بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست

۳ خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی ‌ ‌ نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست

۴ ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم ‌ ‌ هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست

برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند ‌ ‌ مبرهن است که مثل تو، پادشاهی نیست

۶ هنوز روح تو ز آلایش بدن پاکست ‌ ‌ هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست

نقش نفس خوش کودکی نمی‌بینی ‌ ‌ بنقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست

۸ ترا بس است همین برتری، که بر در تو ‌ ‌ بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست

۹ تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج ‌ ‌ غذا و آتشت، از خون و اشک و آهی نیست

هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنهٔ دیو　　هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد　　ولیك تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
نه باژبان فسادی، نه وامدار هوی　　ز خرمن دگران، با تو پرّ کاهی نیست
نرفته‌ای به دستان عجب و خودبینی　　بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا　　بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
طلا خدا و طمع مسلك و طریقت شر　　جز آستانهٔ پندار، سجده گاهی نیست
قنات، مال یتیم است و باغ، ملك صغیر　　تمام، حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
شهود محکمهٔ پادشاه دیوانند　　ولی بمحضر تو غیر حقّ، گواهی نیست
تو، در گذرگه خلق خدا نکندی چاه　　به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای　　درین جریدهٔ نو صفحهٔ سیاهی نیست
به پیش پای تو، گر خاك و گر زر است، چه فرق　　بچشم بی طمعت، کوه پرّ کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هوی است کشتیبان　　غریق حادثه را، ساحل و پناهی نیست
کسیکه دایهٔ حرصش بگاهواره نهاد　　بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است　　و گرنه بر صفت کیمیا، گیاهی نیست

۱۷۹ - گنج درویش .

دزد عیّاری بفکر دستبرد　　گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
در کمین رهنوردان مینشست　　هم کله میبرد و هم سر میشکست
روز، میگردید از کوئی بکوی　　شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
از طمع بودش بدست اندر، کمند　　بر همه دیوار و بامش میفکند
قفل از صندوق آهن میگشود　　خفته را پیراهن از تن می‌ربود
یك شبی آن سفلهٔ بی ننگ و نام　　جست ناگاه از یکی کوتاه بام
باز در آن راه کج بنهاد پای　　رفت با اهریمن ناخوب رای

این چنین رفتن، بچاه افتادن است — سرنگون، از پرتگاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند — شیرها بی ناخن و دندان شدند
۱۰ نفس یغماگر، چنان یغما کند — که ترا در یک نفس، بی‌پا کند
۱۱ هر که شاگرد طمع شد، دزد شد — این چنین مزدور، اینش مزد شد
۱۲ شد روان از کوچه‌ای، تاریک و تنگ — تا کند با حیله، دستی چند رنگ
۱۳ دید اندر ره، دری را نیمه‌باز — شد درون و کرد آن در را فراز
۱۴ شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش — در عجب شد گربه، از آهستگیش
۱۵ خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید — فقر را در خانه، صاحبخانه دید
۱۶ وصلها را جانشین گشته فراق — بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
۱۷ قصه‌ای جز عجز و استیصال نه — نامی از هستی بجز اطلال نه
۱۸ در، شکسته، حجره و ایوان سیاه — نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
۱۹ پایه و دیوار از هم ریخته — بام ویران گشته، سقف آویخته
در کناری، رفته درویشی بخواب — شب، لحافش سایه و روز آفتاب
۲۱ بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر — هم ز دزد و هم ز خانه، بی‌خبر
۲۲ خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک — روح در تن، لیک از پندار پاک
۲۳ جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز — راه دل روشن، در تحقیق باز
۲۴ خاطرش خالی ز چون و چندها — فارغ از آلایش پیوندها
۲۵ نه سبوئی و نه آبی در سبو — این چنین کس از چه میترسد، بگو
۲۶ حرص را در زیر پای افکنده بود — کشتهٔ آزند خلق، او زنده بود
۲۷ الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت — فوطهٔ درویش بگرفت و بشتافت
۲۸ پا بدر بنهاد و بر دیوار شد — درفتاد و خفته زان بیدار شد
۲۹ مشتها بر سر زد و برداشت بانگ — که نماند از هستی من، نیم دانگ
۳۰ دزد آمد خانه‌ام تاراج کرد — تو بر آر از جانش، ای خلاق، گرد
۳۱ مایه را دزدید و نانم شد فطیر — جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر

— هر چه عمری گرد کردم، دزد برد — کارگر من بودم و او مزد برد ۳۲

هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس — مرده‌بود امشب عسس، هنگام پاس ۳۳

— ای خدا، بردند فرش و بسترم — موزه از پا، بالش از زیر سرم ۳۴

لعل و مروارید دامن دامنم — سیم از صندوقهای آهنم ۳۵

راه من بست، آن سیه‌کار لئیم — راه او بر بند، ای حیّ قدیم ۳۶

— ای دریغا طاقهٔ کشمیریم — برگ و ساز روزگار پیریم ۳۷

— ای دریغ آن خرقهٔ خزّ و سمور — که ز من فرسنگها گردید دور ۳۸

ای دریغا آن کلاه و پوستین — ای دریغا آن کمربند و نگین ۳۹

سر بگردید ازغم و دل شد تباه — ای خدا، با سر در اندازش بچاه ۴۰

آنچه از من برد، ای حقّ مجیب — میستان از او به دارو و طبیب ۴۱

دزد، شدزان بوالفضولی خشمگین — بازگشت و فوطه را زد بر زمین ۴۲

گفت: بس‌کن فتنه، ای زشت عنود — آنچه بردیم ازتو، این یك فوطه‌بود ۴۳

تو، چه داری غیر ادبار، ای دغل — ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل ۴۴

چندمیگوئی زجاه ومال و گنج — تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج ۴۵

دزدتر هستی تو از من، ای دنی. — رهزن صدساله را، ره میزنی ۴۶

بسکه گفتی، خرقه‌کو و فرش‌کو — آبرویم بردی ای بی‌آبرو ۴۷

ای دروغ و شرّ و تهمت، دین تو — بر تو برمیگردد، این نفرین تو ۴۸

فقر میبارد همی، زین سقف وبام — نه‌حلال‌است اندر اینجا، نه حرام ۴۹

دزد گردون، پرده برد‌ست ازدرت — بخت، ننشاندست برخاکسترت

من چه بردم، زین سرای آه وسوز — تو چه داری، ای گدای تیره‌روز ۵۱

گفت: در ویرانهٔ دهر سپنج — گنج ما این فوطه‌بود، ازمال و گنج ۵۲

گرکه خلقان‌است، گربیرنگ‌ورو — ما همین داریم از زشت و نکو ۵۳

کشت‌ما را حاصل، این یك خوشه‌بود — عالم ما، اندرین یك گوشه بود ۵۴

هر چه [illegible]، اینست در انبان ما — گوی ازین بهتر نزد چوگان ما ۵۵

۵۶ آز قباهائی که اینجا دوختند — غیر از ین، چیزی بما نفروختند

۵۷ داده زین یک‌فوطه مارا، روزگار — هم ضیاع و هم حطام و هم عقار

۵۸ ساعتی فرش و زمانی بوریاست — شب لحافست و سحرگاهان رداست

۵۹ گاه گردد ابره و گاه آستر — گه ز بام آویزمش، گاهی ز در

٦۰ پوستینش میکنم فصل شتا — سفره‌ام این است، هر صبح و مسا

٦۱ روزها، چون جبّه‌اش در بر کنم — شب ز اشکش غرق در گوهر کنم

٦۲ از برای ما، درین بحر عمیق — غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق

٦۳ هر گهر خواهی، درین یک معدنست — خرقه و پاتابه و پیراهن است

٦٤ ثروت من بود این خلقان، از آن — اینهمه بر سر زدم، کردم فغان

۱۵ در ره ما گمرهان بی‌نوا — هر زمان، ره میزنند دزد هوی

۱۶ گر که نور خویش را افزون کنی — تیرگی را از جهان بیرون کنی

۱۷ کار دیو نفس، دیگرگون شود — زین بساط روشنی، بیرون شود

۱۸ گر سیاهی را کنی با خود شریک — هم سیاهی از تو ماند مرده‌ریگ

۱۹ کوش کاندر زیر چرخ نیلگون — نور تو باشد ز هر ظلمت، فزون

آز، دزد است و ربودن کار اوست — چیره‌دستی رونق بازار اوست

۷۱ او نشست آسوده و خفتیم ما — او نهفت اندیشه و گفتیم ما

۷۲ آخر این طوفان، گروی جان برد — آنچه در کیسه‌است، در دامان برد

۷۳ آخر، این بیباکِ دزدِ کهنه‌کار — از تو آن دزدد، که پیش آید بکار

۷٤ نفس، جان دزدد، نه گلو و گوسفند — جز ببام دل، نیندازد کمند

۷۵ تا نیفتادی درین ظلمت ز پای — روشنی خواه از چراغ عقل و رای

۷٦ آدمیخوار است، حرص خودپرست — دست او بربند، تا دستیت هست

۷۷ گرگ راه است این سیه‌دل رهنمای — بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای

۷۸ هر که با اهریمنان دمساز شد — در همه کردارشان انباز شد

۷۹ این پلنگ، آنکه بیوبارد ترا — که تن خاکی زبون دارد ترا

گوهر اشك.

آن نشنیدید که یك قطره اشك   صبحدم از چشم یتیمی چکید ۱

برد بسی رنج نشیب و فراز   گاه درافتاد و زمانی دوید ۲

گاه درخشید و گهی تیره ماند   گاه نهان گشت و گهی شد پدید ۳

عاقبت افتاد بدامان خاك   سرخ نگینی بسر راه دید ۴

گفت: که‌ای، پیشه و نام تو چیست   گفت، مرا با تو چه گفت وشنید

من گهر تاب و تو یك قطره آب   من ز ازل پاك، تو پست و پلید ۶

دوست نگردند فقیر و غنی   یار نباشند شقی و سعید ۷

اشك بخندید که رخ بر متاب   بی سبب، از خلق نباید رمید ۸

داد بهر یك هنر و پرتوی   آنکه در و گوهر و اشك آفرید ۹

من گهر روشن گنج دلم   فارغم از زحمت قفل و کلید ۱۰

پرده‌نشین بودم ازین پیشتر   دور جهان، پرده ز کارم کشید ۱۱

برد مرا باد حوادث نوا   داد تو را پیك سعادت نوید ۱۲

من سفر دیده ز دل کرده‌ام   کس نتوانست چنین ره برید ۱۳

آتش آهیم، چنین آب کرد   آب شنیدید کز آتش جهید ۱۴

من بنظر قطره، بمعنی یمم   دیده ز موجم نتواند رهید ۱۵

همنفسم گشت شبی آرزو   همسفرم بود صباحی امید ۱۶

تیرگی ملك تنم، رنجه کرد   رنگم از آن روی، بدینسان پرید ۱۷

تاب من، از تاب تو افزونتر است   گرچه تو سرخی بنظر، من سپید ۱۸

چهر من از چهرهٔ جان یافت رنگ   نور من، از روشنی دل رسید ۱۹

نکته درینجاست، که ما را فروخت   گوهری دهر و شما را خرید ۲۰

کاش قضایم، چو تو برمیفراشت   کاش سپهرم، چو تو برمیگزید ۲۱

۱۸۱ ـ گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ　　سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان　　که از تاب که شد، چهرت فروزان
بدین پاکیزه روئی، از کجائی　　که دادت آب و رنگ و روشنائی
درین تاریک جا، جز تیرگی نیست　　بتاریکی درون، این روشنی چیست
بهر تاب تو، بس رخشندگیهاست　　در این یک قطره، آب زندگیهاست
بمعدن من بسی امید راندم　　تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست　　فروغ پاکی، از چهر تو پیداست
بدین روشن دلی، خورشید تابان　　چرا با من تباهی کرد زینسان
مرا از تابش هر روزه، بگداخت　　ترا آخر، متاع گوهری ساخت
اگر عدل است، کار چرخ گردان　　چرا من سنگم و تو لعل رخشان
نه ما را دایهٔ ایام پرورد　　چرا با من چنین، با تو چنان کرد
مرا نقصان، ترا افزونی آموخت　　ترا افروخت رخسار و مرا سوخت
ترا، در هر کناری خواستاریست　　مرا، سرکوبی از هر رهگذاریست
ترا، هم رنگ و هم ارزندگی هست　　مرا، زین هر دو چیزی نیست در دست
ترا بر افسر شاهان نشانند　　مرا هرگز نپرسند و ندانند
بود هر گوهری را با تو پیوند　　که انگشتر شوی، گاهی گلوبند
من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز　　تو زینسان دلفروز و من بدین روز
بنرمی گفت او را، گوهر ناب　　جوابی خوبتر از در خوشاب
گران معنی مرا گرم است بازار　　که دیدم گرمی خورشید، بسیار
از آن رو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ　　که بس خونابه خوردم در دل سنگ
از آن ره، بخت با من کرد یاری　　که در سختی نمودم استواری

به اختر، زنگی شب راز میگفت — سپهر، آن راز با من باز میگفت
ثریا کرد با من تیغ‌بازی — عطارد تا سحر، افسانه‌سازی
زحل، با آنهمه‌خونخواری و خشم — مرا میدید و خون میریخت از چشم
فلک، بر نیّت من خنده میکرد — مرا زین آرزو شرمنده میکرد
سهیلم رنجها میداد پنهان — بفکرم رشکها می‌برد کیهان
نشستی ژاله‌ای، هر گه بکهسار — بدوش من گرانتر میشدی بار
چنانم میفشردی خاره و سنگ — که خونم موج میزد، در دل تنگ
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن — نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
بدان درماندگی بودم گرفتار — که باشد نقطه، اندر حصن پرگار
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید — گهی سیلم، بگوش اندر خروشید
ز بوییها ز خاک و آب دیدم — ز مهر و ماه، منّت‌ها کشیدم
جدی هرشب، بفکر بازئی چند — بمن میکرد چشم اندازئی چند
ثوابت، قصّه‌ها کردند تفسیر — کواکب برجها دادند تغییر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال — مرا جاوید یکسان بود احوال
اگر چه کار بر من بود دشوار — بخود دشوار می‌نشمردمی کار
نه دیدم ذرّه‌ای از روشنائی — نه با یک ذرّه، کردم آشنائی
نه چشمم بود جز با تیرگی رام — نه فرق صبح میدانستم از شام
بسی پاکان شدند آلوده‌دامن — بسی برزیگران را سوخت خرمن
بسی برگشت، راه و رسم گردون — که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
چو دیدندم چنان در خطّ تسلیم — مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
بگفتندم ز هر رمزی بیانی — نمودندم ز هر نامی نشانی
ببخشیدند چون تابی تمامم — بدخشی لعل بنهادند نامم
مرا در دل، نهفته پرتوی بود — فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
کمی در اصل من میبود پاکی — شد آن پاکی، در آخر تابناکی

۴۶ چو طبعم اقتضای برتری داشت — مرا آن برتری، آخر بر افراشت
۴۷ نه تاب و ارزشِ من، رایگانی است — سزای رنجِ قرنی زندگانی است
۴۸ نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است — که نسلِ پاک، زاصلِ پاک زاداست
۴۹ نه هر کوهی، بدامن داشت معدن — نه هر کان نیز دارد لعلِ روشن
یکی غوّاص را، درجی گران بود — پراز مشتی شبه دیدش، چو بگشود
۵۱ بگو این نکته با گوهر فروشان — که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

۱۸۲ ـ لطف حق.

۱ مادرِ موسی، چو موسی را به نیل — در فکند، از گفتهٔ ربِّ جلیل
۲ خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه — گفت کای فرزندِ خردِ بی گناه
۳ گر فراموشت کند لطفِ خدای — چون رهی زین کشتیِ بی ناخدای
۴ گر نیارد ایزدِ پاکت بیاد — آب، خاکت را دهد ناگه بباد
وحی آمد کاین چه فکرِ باطل است — رهروِ ما اینک اندر منزل است
۶ پردهٔ شك را برانداز از میان — تا ببینی سود کردی یا زیان
۷ ما گرفتیم آنچه را انداختی — دستِ حقّ را دیدی و نشناختی
۸ در تو، تنها عشق و مهرِ مادری است — شیوهٔ ما، عدل و بنده پروری است
نیست بازی کارِ حقّ، خود را مباز — آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
۱۰ سطح آب از گاهوارش خوشتر است — دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
۱۱ رودها از خود نه طغیان میکنند — آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
۱۲ ما، بدریا حکمِ طوفان میدهیم — ما، بسیل و موج فرمان میدهیم
۱۳ نسبتِ نسیان بذاتِ حقّ مده — بارِ کفر است این، بدوش خود منه
۱۴ به که برگردی، بما بسپاریش — کی تو از ما دوست‌تر میداریش
۱۵ نقشِ هستی، نقشی از ایوانِ ماست — خاك و باد و آب، سرگردانِ ماست

قطره‌ای کز جویباری میرود ‌‌ ‌‌ از پی انجام کاری میرود ۱۶
ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم ‌‌ ‌‌ ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم ۱۷
میهمان ماست، هر کس بینواست ‌‌ ‌‌ آشنا با ماست، چون بی‌آشناست ۱۸
ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند ‌‌ ‌‌ عیب‌پوشیها کنیم، ار بد کنند ۱۹
سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت ‌‌ ‌‌ زاتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت ۲۰
کشتئی ز اسیب موجی هولناک ‌‌ ‌‌ رفت وقتی سوی غرقاب هلاک ۲۱
تندبادی، کرد سیرش را تباه ‌‌ ‌‌ روزگار اهل کشتی شد سیاه ۲۲
طاقتی در لنگر و سکان نماند ‌‌ ‌‌ قوتی در دست کشتیبان نماند ۲۳
ناخدایان را کیاست اندکی است ‌‌ ‌‌ ناخدای کشتی امکان، یکی است ۲۴
بندها را تار و پود، از هم گسیخت ‌‌ ‌‌ موج، از هر جا که راهی یافت ریخت ۲۵
هر چه بود از مال و مردم، آب برد ‌‌ ‌‌ زان گروه رفته، طفلی ماند خرد ۲۶
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت ‌‌ ‌‌ بحر را چون دامن مادر گرفت ۲۷
موجش اول وهله، چون طومار کرد ‌‌ ‌‌ تندباد اندیشه پیکار کرد ۲۸
بحر را گفتم، دگر طوفان مکن ‌‌ ‌‌ این بنای شوق را، ویران مکن ۲۹
در میان مستمندان، فرق نیست ‌‌ ‌‌ این غریق خرد، بهر غرق نیست ۳۰
صخره را گفتم، مکن با او ستیز ‌‌ ‌‌ قطره را گفتم، بدان جانب مریز ۳۱
امر دادم باد را، کان شیرخوار ‌‌ ‌‌ گیرد از دریا، گذارد در کنار ۳۲
سنگ را گفتم، بزیرش نرم شو ‌‌ ‌‌ برف را گفتم، که آب گرم شو ۳۳
صبح را گفتم، برویش خنده کن ‌‌ ‌‌ نور را گفتم، دلش را زنده کن ۳۴
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی ‌‌ ‌‌ ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی ۳۵
خار را گفتم، که خلخالش مکن ‌‌ ‌‌ مار را گفتم، که طفلک را مزن ۳۶
رنج را گفتم، که صبرش اندک است ‌‌ ‌‌ اشک را گفتم، مکاهش، کودک است ۳۷
گرگ را گفتم، تن خردش مدر ‌‌ ‌‌ دزد را گفتم، گلو بندش مبر ۳۸
بخت را گفتم، جهانداریش ده ‌‌ ‌‌ هوش را گفتم، که هشیاریش ده ۳۹

۴۰ تیرگیها را نمودم روشنی — ترسها را جمله کردم ایمنی
۴۱ ایمنی دیدند و ناایمن شدند — دوستی کردم، مرا دشمن شدند
۴۲ کارها کردند، امّا پست و زشت — ساختند آئینه‌ها امّا ز خشت
۴۳ تا که خود بشناختند از راه، چاه — چاهها کندند مردم را براه
۴۴ روشنیها خواستند، امّا ز دود — قصرها افراشتند، امّا به رود
۴۵ قصّه‌ها گفتند بی اصل و اساس — دزدها بگماشتند از بهر پاس
۴۶ جامها لبریز کردند از فساد — رشته‌ها رشتند در دوک عناد
۴۷ درسها خواندند، امّا درس عار — اسبها راندند، امّا بی فسار
۴۸ دیوها کردند دربان و وکیل — در چه محضر، محضر حیّ جلیل
۴۹ سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک — در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال — توشه‌ها بردند از وزر و وبال
۵۱ از تنور خودپسندی، شد بلند — شعلهٔ کردارهای ناپسند
۵۲ وارهاندیم آن غریق بی‌نوا — تا رهید از مرگ، شد صید هوی
۵۳ آخر، آن نور تجلّی دود شد — آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
۵۴ رزمجوئی کرد با چون من کسی — خواست یاری، از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانیها بزرگ — شد بزرگ و تیره‌دلتر شد ز گرگ
۵۶ برق عجب، آتش بسی افروخته — وز شراری، خانمانها سوخته
۵۷ خواست تا لاف خداوندی زند — برج و باروی خدا را بشکند
۵۸ رای بد زد، گشت پست و تیره‌رای — سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
۵۹ پشّه‌ای را حکم فرمودم، که خیز — خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
۶۰ تا نماند باد عجبش در دماغ — تیرگی را نام نگذارد چراغ
۶۱ ما که دشمن را چنین میپروریم — دوستان را از نظر، چون میبریم
۶۲ آنکه با نمرود، این احسان کند — ظلم، کی با موسی عمران کند
۶۳ این سخن، پروین، نه از روی هوی‌ست — هر کجا نوری است، ز انوار خداست

۱۸۳ ـ مادر دور اندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان　　کای کودکان خرد، که کار کردن است
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را　　اوّل وظیفه، رسم و ره دانه‌چیدن است
بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد　　گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش　　هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
پنهان، ز خوشه‌ای بربائید دانه‌ای　　قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست　　گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
گیتی، دمی که روبسیاهی نهد، شب است　　چشم آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است
جی من، ز لانه دور نگردید هیچیک　　تنها، چه اعتبار درین کوی و برزن است
از چشم طائران شکاری، نهان شوید　　گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است
جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد　　یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
نخچیرگاهها و کمانها و تیرهاست　　سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید　　آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزن است
هرجا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی　　رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمّن است
از خون صد هزار، چو ما طائر ضعیف　　هر صبح و شام، دامن گیتی ملوّن است
از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود　　هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است
پیدا هزار دام، ز هر بام کوتهی است　　پنهان هزار چشم، بسوراخ و روزن است
زینسان که حمله میکند این گنبد کبود　　افتد، ار رفته نیمرهی، گر تهمتن است
هر نقطه را، بدیدهٔ تحقیق بنگرید　　صیّاد را علامت خونین بدامن است
از لانه، هیچگاه نگردید تنگ‌دل　　کاینخانه، بس فراخ و بسی پاک و روشن است
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است　　بال و پر شما، نه برای پریدن است
ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت　　پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است

گر ما به دامِ حیلهٔ مردم فتاده‌ایم — ایّام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است
۲۳ تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ — گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
۲۴ جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست — آنجا، فریب خوردنِ طفلان، مبرهن است

۱۸۴ ـ مرغ زیرک

۱ یکی مرغِ زیرک، ز کوتاه بامی — نظر کرد روزی، بگسترده دامی
۲ بسانِ رهِ اهرمن، پیچ پیچی — بکردارِ نطعی، زخون سرخ‌فامی
۳ همه پیچ و تابش، عیان گیر و داری — همه نقش زیباش، روشن ظلامی
۴ بهرِ دانه‌ای، قصّه‌ای از فریبی — بهرِ ذرّه نوری، حدیثی ز شامی
بپهلوش صیّادِ ناخوبروئی — بکشتن حریصی، بخونِ تشنه کامی
۶ نه عاریش از دامن آلوده کردن — نه اش بیمِ ننگی، نه پروای نامی
۷ زمانی فشردی و گاهی شکستی — گلوی تذروی و بالِ حمامی
۸ از آن خدعه، آگاه شد مرغِ دانا — بصیّاد داد از بلندی سلامی
۹ بپرسید: این منظرِ جانفزا چیست — که دارد شکوه و صفای تمامی
۱۰ بگفتا، سرائی است آباد و ایمن — فرود آی از بهرِ گشت و خرامی
۱۱ خریدارِ ملکِ امان شو، چه حاصل — ز سرگشتگیهای عمرِ حرامی
۱۲ بخندید، کاین خانه نتوان خریدن — که مشتی نخ است و ندارد دوامی
۱۳ نماند بغیر از پر و استخوانی — از ان کو نهد سوی این خانه گامی
۱۴ نبندیم چشم و نیفتیم در چه — نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
۱۵ بدامان و دستِ تو، هر قطرهٔ خون — مرا داده است از بلائی پیامی
۱۶ فریبِ جهان، پخته کردست ما را — تو آتش نگه‌دار از بهرِ خامی

۱۸۵ ـ مست و هشیار .

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت | مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی | گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست ۲
گفت: میباید تو را تا خانهٔ قاضی برم | گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست ۳
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم | گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست ٤
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب | گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست ٥
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان | گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست ٦
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم | گفت: پوسیده‌ست، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه | گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست ۸
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی | گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست ۹
گفت: باید حدّ زند هشیار مردم، مست را | گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸٦ ـ معمار نادان .

دید موری طاسک لغزنده‌ای | از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای ۱
کاین ره، از بیرون همه پیچ و خم است | وز درون، تاریکی و دود و دم است ۲
فصل باران است و برف و سیل و باد | اگه این دیوار خواهد اوفتاد ۳
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای | هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای ٤
نیست، میدانم ترا انبار و توش | پس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش
از برای کار خود، پائی بزن | نوبت تدبیر شد، رائی بزن ٦
زندگانی جز معمّائی نبود | وقت، غیر از خوان یغمائی نبود ۷

تا نپیمائی رهِ سعی و عمل   این معمّا را نخواهی کرد حلّ
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم   هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
تو ز اوّل، سست کردی پایه را   سود، اندك بود اندك‌مایه را
نیست خالی، دوشِ ما از بارِ ما   کوشش اندر دستِ ما، افزارِ ما
گر به سیر و گشت می‌برداختیم   از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که توشی کرد کرد، اوچاشت‌خورد   هر که زیرك بود، او زد دستبرد
دستبردی زد زمانه هر نفس   دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس
آخر، این سرچشمه‌خواهدشدخراب   در سبوی خویش، باید داشت آب
سرد میگردد تنورِ آسمان   در تنورِ گرم، باید پخت نان
مور، تا پی داشت در پا، سر فشاند   چون تو، اندر گوشهٔ عزلت نماند
مادرِ من گفت در طفلی بمن   رو، بکوش ازبهرِ قوتِ خویشتن
کس‌نخواهد بعدازین، بارِ تو برد   جنسِ ما را نیست، خرد و سالخورد
بس بزرگست این وجودِ خردِ ما   وقت دارد کار و خواب و خوردِ ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم   هم درافتادیم و هم برخاستیم
مورخوارش گفت، کای یارِ عزیز   گر تو نقّاشی، بیا طرحی بریز
نیك دانستم که اندر دوستی   همچو مغزِ خالصِ بی‌پوستی
یك نفس بنّای این دیوار باش   در خرابیهای ما معمار باش
این بنا را ساختیم، امّا چه سود   خانهٔ بی صحن و سقف و بام بود
مهرهٔ تدبیر دور انداختیم   ز ان سبب، بردی تو و ما باختیم
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر   کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
گر باین ویرانه، آبادی دهی   در حقیقت، دادِ استادی دهی
فکرِ ما، تعمیرِ این بام و فضاست   هرچه‌پیش‌آید جزاین، کارِ قضاست
تو طبیبِ حاذق و ما دردمند   ما در این پستی، تو در جای بلند
تا که بر میآیدت کاری ز دست   رونقی ده، گر که بازاری شکست

مورِ مغرور، این حکایت چون شنید　　گفت: تا زود است باید رفت و دید ۳۲

پای اندر ره نهاد، آمد فرود　　گرچه رفتن بود و برگشتن نبود ۳۳

کار را دشوار دید، از کار ماند　　در عجب زان راهِ ناهموار ماند ۳۴

مور طفل، امّا حوادث پیر بود　　احتمالِ چاره‌جوئی دیر بود ۳۵

دام محکم، ضعف در حدِّ کمال　　ایستادن سخت و برگشتن محال ۳۶

از برای پایداری پای نه　　بهر صبر و بردباری، جای نه ۳۷

چونکه دید آن صیدِ مسکین، مورخوار　　گفت: گر کار آگهی، اینست کار ۳۸

خانهٔ ما را نمیکردی پسند　　بد پسند است، این وجودِ آزمند ۳۹

تو بدین طفلی، که گفت استاد شو　　باد افکن در سر و برباد شو ۴۰

خوب لغزیدی و گشتی سرنگون　　خوب خواهیمت مکید، این لحظه خون ۴۱

بسکه از معماریِ خود، دم زدی　　خانه تدبیر را برهم زدی ۴۲

دام را اینگونه باید ساختن　　چون تو خودبین را بدام انداختن ۴۳

عیب کردی، این رهِ لغزنده را　　طاس را دیدی، ندیدی بنده را ۴۴

من هزاران چون تو را دادم فریب　　زان فریب، آگه شوی عمّاً قریب ۴۵

هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست　　هیچ گفتی در پسِ این پرده چیست ۴۶

دیده را بستی و افتادی بچاه　　رهشناسا، این تو و این پرتگاه ۴۷

طاسِ لغزنده است، ای دل، آزِ تو　　مبتلائی، گر شود دمسازِ تو ۴۸

زین حکایت، قصّهٔ خود گوشدار　　توچو موری و هوی چون مورخوار ۴۹

چون شدی سرگشته در تیهِ نیاز　　با خبر باش از نشیب و از فراز

تا که این روباه رنگین کرد دم　　بس خروس، از خانه‌داران گشت گم ۵۱

پا منه بیرون ز خطِّ احتیاط ۵۲

تا چو طومارت، نپیچاند بساط

۱۸۷ ـ مناظره.

۱ شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت ــ که مناظره، یک روز بر سر گذری
۲ یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای ــ من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
۳ بگفت، من بچکیدم ز پای خارکنی ــ ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
٤ جواب داد ز یک چشمه‌ایم هردو، چه غم ــ چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند ــ تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
٦ ز ما دو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست ــ بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
۷ براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم ــ که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
۸ در اوفتیم ز رودی میان دریائی ــ گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری
۹ بخنده گفت: میان من و تو فرق بسی است ــ توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری
۱۰ برای همرهی و اتحاد با چو منی ــ خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
۱۱ تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود ــ من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
۱۲ ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام ــ مرا به آتش آهی و آب چشم تری
۱۳ تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی ــ من از نکوهش خاری و سوزش جگری
۱٤ مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد ــ چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
۱۵ قضا و حادثه نقش من از میان نبرد ــ کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هنری
۱٦ درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست ــ ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری
۱۷ ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد ــ اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
۱۸ یتیم و پیره‌زن، اینقدر خون دل نخورند ــ اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری
۱۹ بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند ــ اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
۲۰ درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت ــ اگر که دست مجازات، میزدش تبری
۲۱ سپهر پیر نمیدوخت جامهٔ بیداد ــ اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
۲۲ اگر که بدمنشی را، کشند بر سر دار ــ بجای او ننشینند بزور ازو بتری

۱۸۸ ـ مور و مار .

۱ با مور گفت مار، سحرگه بمرغزار ‌ ‌ ‌ کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
۲ همچون تو، ناتوان، نشنیدم بهیچ جا ‌ ‌ ‌ هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
۳ غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان ‌ ‌ ‌ پشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت بار
۴ سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا ‌ ‌ ‌ تن نیک دار، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند ‌ ‌ ‌ جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار
۶ کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد ‌ ‌ ‌ آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار
۷ از سست کاری، اینهمه سختی کشی و رنج ‌ ‌ ‌ بی‌موجبی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار
۸ آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن ‌ ‌ ‌ چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
۹ از خویشتن دفاع کن، از زانکه زنده‌ای ‌ ‌ ‌ از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار
۱۰ ننگ است، بادو چشم به چه سرنگون شدن ‌ ‌ ‌ مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار
۱۱ من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام ‌ ‌ ‌ هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
۱۲ سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام ‌ ‌ ‌ گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، که به غار
۱۳ از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی ‌ ‌ ‌ من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
۱۴ همواره در گذرگه خلقی، تو تیره‌روز ‌ ‌ ‌ هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
۱۵ خندید مور و گفت: چنین است رسم و راه ‌ ‌ ‌ از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار
۱۶ آسوده آنکه، در پی گنجی کشید رنج ‌ ‌ ‌ شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
۱۷ بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس ‌ ‌ ‌ مانند مور عاقبت‌اندیش و هوشیار
۱۸ من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی ‌ ‌ ‌ از پا در اوفتم به ره اندر هزار بار
۱۹ از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک ‌ ‌ ‌ ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار
۲۰ غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی ‌ ‌ ‌ در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
۲۱ من، تن بخاک میکشم و بار میبرم ‌ ‌ ‌ از مور، بیش از این چه توان داشت انتظار

۲۲ کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ — زین زندگی و مرگ، که بود است شرمسار

۲۳ جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای — با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار

۲۴ شادم که نیست نیروی آزار کردنم — در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

۲۵ جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است — از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار

۲۶ ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی — گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار

۲۷ افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون — صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار

۲۸ ای بی‌خبر قبیلهٔ ما بس هنرورند — هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار

۲۹ مورم، کسی مرا نکشد هیچگه بعمد — ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار

۳۰ با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون — از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار

۳۱ جز نام نیك و زشت، نماند ز کارها — جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ ـ ناآزموده .

۱ قاضی بغداد، شد بیمار سخت — از عدالتخانه بیرون برد رخت

۲ هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند — محضرش، خالی ز عمرو و زید ماند

۳ مدعی، دیگر نیامد بر درش — ماند گردآلود، مهر و دفترش

۴ دادخواه و مردم بیدادگر — هردو، رو کردند بر جای دگر

آن دکان، عجب شد بی مشتری — دیگری، برداشت کار داوری

۶ مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند — آن متاع زرق، بی بازار ماند

۷ کس نمیاورد دیگر نامه‌ای — بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای

۸ نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود — صحبتی از بدره‌های زر نبود

۹ از کسی، دیگر نیامد پیشکش — از میان برخاست، صلح و کشمکش

۱۰ مانده بود از گردش دوران، عقیم — حرف قیم، دعوی طفل یتیم

۱۱ بر نمیاورد بزاز دغل — طاقهٔ کشمیری، از زیر بغل

زر، دگر ننهاد مردِ کم‌فروش — بر مسند، تا شود قاضی خموش ۱۲
چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش — عاقبت روزی، پسر را خواند پیش ۱۳
گفت: دکانِ مرا ایام بست — دیگرم کاری نمی‌آید ز دست ۱۴
تو بمسند بر نشین جای پدر — هر چه من بردم، تو بعد از من ببر ۱۵
هر چه باشد، باز نامش مسند است — گر زیانش ده بود، سودش صد است ۱۶
گر بدانی راه و رسمِ کار را — گرم خواهی کرد این بازار را ۱۷
سالها اندر دبستان بوده‌ای — بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای ۱۸
آگهی، از حکم و از فتوای من — از سخنها و اشارتهای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست — وانکه میبایست بارش برد، کیست
تو بسی در محضرِ من مانده‌ای — هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من — ای پسر، دامی بنه چون دامِ من ۲۲
حق بر آنکس ده که میدانی غنی است — گر ترا با حق بود مفلس، دنی است ۲۳
حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر — هر چه از مظلوم میخواهی بگیر ۲۴
گاه باید زد به میخ و گه به نعل — گر سند خواهند، باید کرد جعل ۲۵
در رواجِ کار خود، چون من بکوش — هر که را پرشیرتر بینی، بدوش ۲۶
گفت: آری، داوری نیکو کنم — خدمتِ هر کس بقدرِ او کنم ۲۷
صبحگاهان رفت و در محضر نشست — شامگه برگشت، خون آلوده دست ۲۸
گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه — روستائی‌زاده‌ای آمد ز راه ۲۹
کرد نفرین بر کسان کدخدای — که شبانگه ریختندم در سرای ۳۰
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد — کودکِ شش‌ساله‌ام، دیوانه شد ۳۱
روغنم بردند و خرمن سوختند — بره‌ام کشتند و بز بفروختند ۳۲
گر که این محضر برای داوری است — دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است ۳۳
گفتم این فکرِ محال از سر بنه — داوری گر نیک خواهی، زر بده ۳۴
گفت: دیناری مرا در کار نیست — گفتمش: کمتر ز صد دینار نیست ۳۵

من همی گفتم بده، او گفت نی — او همی رفت و منش رفتم زپی
۳۷ چون درشتی کرد با من، کشتمش — قصه کوته گشت، رو درهم مکش
۳۸ گر تو میبودی به محضر، جای من — همچو من، کوته نمیکردی سخن
۳۹ چونکه زر میخواستی و زر نداشت — گفته‌های او اثر دیگر نداشت
۴۰ خیره‌سر میخواندی و دیوانه‌اش — میفرستادی به زندانخانه‌اش
۴۱ تو به پنبه میبری سر، ای پدر — من به تیغ این کار کردم مختصر
۴۲ آن چنان کردم که تو میخواستی — راستی این بود و گفتم راستی
۴۳ زرشناسان، چون خدا نشناختند — سنگشان هرجا که رفت، انداختند

۱۹۰ ـ نا اهل.

۱ نوگلی، روزی ز شورستان دمید — خار، آن گل دید و رو درهم کشید،
کز چه روئیدی به پیش پای ما — تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
۳ سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد — زشتی رویت، فضا را تیره کرد
۴ خسته گشت از بوی جانکاهت وجود — این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود
خجلت است، این شاخهٔ بی بار تو — عبرت است، این برگ ناهموار تو
۶ کاش بر میکند، زین مرزت کسی — کاش میروئید در جایت خسی
۷ تو ندانم از کدامین کشوری — هر که هستی مایهٔ درد سری
۸ ما ز یك اقلیم، ز ان با هم خوشیم — گر که در آبیم و گر در آتشیم
شبنمی گر میچکد، بر روی ماست — نکهتی گر میرسد، از بوی ماست
چون تو، بس در جوی و جر روئیده‌اند — لیك ما را بیشتر بوئیده‌اند
۱۱ دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام — هیچ ننهادند نزدیك تو گام
۱۲ تو همه عیبی و ما یکسر هنر — ما سرافرازیم و تو بی پا و سر
۱۳ گل بدو خندید، کای بی مهر دوست — زشتروئی، لیك گفتارت نکوست

۱۴ همنشین چون توئی بودن، خطاست — راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
۱۵ گلشنی، کاندر بیابانی شکفت — یاوه‌ای گر خار بر وی گفت، گفت
۱۶ می‌شکفتیم آر بطرف گلشنی — میکشیدیم از تفاخر دامنی
۱۷ تا میان خار و خاشاك اندریم — کس نداند کز شما نیکوتریم
۱۸ ما کز اوّل، پاك‌طینت بوده‌ایم — از کجا دامان تو آلوده‌ایم
۱۹ صحبت گل، رنجه دارد خار را! — خیرگی بین، خار ناهموار را!
۲۰ خار دیدستی که گل دید و رمید — گل شنیدستی که شد خار و خلید
۲۱ ما فرومایه نبودیم از ازل — تو فرومایه، شدی ضرب المثل
۲۲ همنشینان تو خارانند و بس — گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس
۲۳ پیش تو غیر از گیاهی نیستیم — تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
۲۴ چون کسی ناأهل را اهلی شمرد — گر ز وی روزی قفائی خورد، خورد
۲۵ ما که جای خویش را نشناختیم — خویشتن را در بلا انداختیم

۱۹۱ ـ ناتوان.

۱ جوانی چنین گفت روزی به پیری — که چون است با پیریت زندگانی
۲ بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم — که معنیش جز وقت پیری ندانی
۳ تو، به کز توانائی خویش گوئی — چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی
۴ جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا — نماند درین خانهٔ استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف — تو گر میتوانی، مده رایگانی
۶ هر آن سرگرانی که من کردم اوّل — جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
۷ چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم — که بازی است، بی مایه بازارگانی
۸ از آن برد گنج مرا، دزد گیتی — که در خواب بودم گه پاسبانی

۱۹۲ ـ نامه به نوشیروان

۱ بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق ز شاه، خواهش امنیّت و رفاه کنند
۲ شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
۳ چرا کنند کم از دسترنج مسکینان چرا به مظلمه، افزون بمال و جاه کنند
۴ چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست چو یك خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
۵ به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
۶ جواب نامهٔ مظلوم را، تو خویش فرست بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
۷ زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر بکار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
۸ اگر بدفتر حکّام، ننگری یك روز هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
۹ اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد دروغگو و بداندیش را گواه کنند
۱۰ بسمع شه نرسانند حاسدان قوی تظلّمی که ضعیفان دادخواه کنند
۱۱ بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریك بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند
۱۲ چو جای خود نشناسی، بحیله مدّعیان ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
۱۳ بترس ز آه ستمدیدگان، که در دل شب نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کنند
۱۴ از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی بیك اشاره، دوصد کوه را چو کاه کنند
۱۵ سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشك و آه کنند
۱۶ چو شاه جور کند، خلق در امید نجات همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
۱۷ هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه چنان مباش که بر موکب تو راه کنند
۱۸ مخسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش چنین معامله را بهر انتباه کنند
۱۹ تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل، که قصّه ز خاصیّت گیاه کنند

۱۹۳ ـ نشان آزادگی .

بِه سوزنی زِ رَهِ شکوه گفت پیرهنی ، ببین زِ جورِ تو، ما را چه زخمها بِتن است ۱
همیشه کارِ تو ، سوراخ کردنِ دلهاست هماره فکرِ تو، بر پهلوئی فرو شدن است ۲
بگفت: گر رَه ورفتارِ من نداری دوست، برو بِگوی بِدرزی که رهنمای من است ۳
وگرنه، بی‌سبب از دستِ من چه مینالی، ندیده زحمتِ سوزن، کدام پیرهن است ۴
اگر بِه‌خار و خسی، فتنه‌ای رسد در دشت گناه داس و تبر نیست، جرمِ خارکن است ۵
زِ من چگونه تُرا پاره گشت پهلو و دل، خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است ۶
چه رنجها که برَم ، بهرِ خرقه دوختنی . چه وصله‌ها که زِ من بر لحاف پیرزن است ۷
بدان هَوس که تنِ این و آن بیارایم، مرا وظیفهٔ دیرینه، ساده زیستن است ۸
زِ دَرشکستن و خَم گشتنم نباید عار چرا که عادتِ من، با زمانه ساختن است ۹
شعارِ من، ز بَس آزادگی و نیکدلی بقدرِ خلق فزودن، ز خویش کاستن است ۱۰
همیشه دوختنم کار و خویش عُریانم، بغیرِ من، که تُهی از خیال خویشتن است ۱۱
یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد جهان و کارِ جهان، همچو نَرد باختن است ۱۲
بباید آنکه شود بزمِ زندگی روشن نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است ۱۳
هر آن قُماش، که از سوزنی جفا نکشد ـــــ عَبث در آرزوی همنشینی بدن است ۱۴
میان صورت و معنی ، بسی تفاوتهاست فرشته را ، بتصوّر مَگوی اهرمن است ۱۵
هزار نُکته زِ باران و برف میگویند شکوفه‌ای که بِه‌فصل بهار، در چمن است ۱۶
هم از تحمّل گرما و قرنها سختی است ۱۷
اگر گُهر بِه بدخش وعقیق در یمن است

۱۹۴ - نغمهٔ خوشه چین

۱ درد پای، پیرزنی ناله کرد زار ‌ ‌ ‌ کامروز پای مزرعه رفتن نداشتم
۲ بر خوشه‌چینیم فلک سفله، گر گماشت ‌ ‌ ‌ عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
دانی ز من برای چه دامن گرفت دهر ‌ ‌ ‌ من جز سرشک گرم، بدامن نداشتم
٤ سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند ‌ ‌ ‌ ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم
هستی، وبال گردن من شد ز کودکی ‌ ‌ ‌ ایکاش این وبال بگردن نداشتم
٦ پیر شکسته را نفرستند بهر کار ‌ ‌ ‌ من برگ و ساز خانه‌نشستن نداشتم
۷ از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود ‌ ‌ ‌ من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
۸ صد معدن است در دل هر سنگ کوه بخت ‌ ‌ ‌ من، یك گهر از این‌همه معدن نداشتم
۹ فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان ‌ ‌ ‌ آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
۱۰ گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست ‌ ‌ ‌ یارای انتقام کشیدن نداشتم
۱۱ دیگر کبوترم بسوی لانه بر نگشت ‌ ‌ ‌ مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
۱۲ از کلبه، خیره گربهٔ پیرم نبست رخت ‌ ‌ ‌ دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
۱۳ بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید ‌ ‌ ‌ من قصد از زمانه بریدن نداشتم
۱٤ زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من ‌ ‌ ‌ مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
۱۵ هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد ‌ ‌ ‌ افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم
۱٦ من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم ‌ ‌ ‌ پروای سردی دی و بهمن نداشتم
۱۷ ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید ‌ ‌ ‌ امّا چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
۱۸ همواره روزگار سیه دید، چشم من ‌ ‌ ‌ آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم
۱۹ دستی نماند تا که بدوزد قبای من ‌ ‌ ‌ حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
۲۰ روزی که پند گفت بمن گردش فلک، ‌ ‌ ‌ آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم
۲۱ هرگز مرا ز داشتن خلق رشك نیست ‌ ‌ ‌ زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

۱۹۵ ـ نغمهٔ رفوگر

شب شد و پیرِ رفوگر ناله کرد — کای خوش آن چشمی که گرمِ خفتن است ۱
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب — صحبتِ من، با نخ و با سوزن است ۲
من بهر جائی که مسکن میکنم — با من آنجا بخت بد هم‌مسکن است ۳
چهره شد چون برسیه، موی سپید — گفتم اینک نوبتِ دانستن است ۴
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای — خانهٔ درویش از دزد ایمن است
برگشای اوراقِ دل را و بخوان — قصه‌های دل فزون از گفتن است ۶
من زبون گشتم بچنگالِ دو گرگ — روز و شب، گرگ کند و گیتی مکمن است ۷
ایستادم، گرچه خم شد پشتِ من — اوفتادن از قضا ترسیدن است ۸
گر نهم امروز، این فرصت ز دست — چاره‌ام فردا به خواری مردن است ۹
، هزاران دردِ سر دارد، سراست — تن، دوصد توش و توا خواهد، تن است ۱۰
دل ز خون، یاقوتِ احمر ساخته است — من نمیدانستم اینجا معدن است ۱۱
جامه‌ها کردم رفو، امّا به تن — جامه‌ای دارم که چون پرویزن است ۱۲
اینهمه جان کندن و سوزن زدن — گورِ خود، با نوکِ سوزن کندن است ۱۳
هر چه امشب دوختم بشکافتم — این نخستین مبحثِ نادیدن است ۱۴
چشمِ من، چیزی نمی‌بیند دگر — کارِ سوزن، کارِ چشمِ روشن است ۱۵
دیده تا یارای دیدن داشت، دید — این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است ۱۶
چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند — این فتادنها از آن گردیدن است ۱۷
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام — بسکه سختی دید، امروز آهن است ۱۸
بس رفو کردم، ندانستم که عمر — صد هزارش پارگی بر دامن است ۱۹
گفتمش، لختی بمان بهرِ رفو — گفت فرصت نیست، وقتِ رفتن است ۲۰
خیره از من زیرکی خواهد فلک — کارگر، هنگامِ پیری کودن است ۲۱

دوش، ضعفِ پیریم از پا فکند / گفتم این درس ز پای افتادن است
ذره ذره، هر چه بود از من گرفت / دانستم که گیتی رهزن است
نیست جز موی سپیدم حاصلی / کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
من به صد خونابه، یک نان یافتم / نان نخوردن، بهتر از خون‌خوردن است
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست / دوست وقتِ تنگدستی دشمن است
هر چه من گردن نهادم، چرخ زد / خونِ من، ایام را بر گردن است
خسته و کاهیده و فرسوده‌ام / هر زمانم مرگ در پیرامن است
ارزش من پاره‌دوزی بود و بس / این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است
من نه پیراهن کفن پوشیده‌ام / این کفن بر چشمِ تو پیراهن است
سوزنش صد نیش زد، این خیرگی / دستِ لرزانِ من است
بر ستمکاران ستم کمتر رسد / این سزای بردباری کردن است

۱۹۶ ـ نغمهٔ صبح.

صبح آمد و مرغِ صبحگاهی / زد نغمه بیاد عهدِ دیرین
خفاش برفت با سیاهی / شد پرِ همای روز زرین
در چشمه، بشوق جست ماهی / شبنم بنشست ریاحین
شد وقتِ رحیل و مردِ راهی / بنهاد بر اسبِ خویشتن، زین
هر مست که بود، هوشیار است
کندند ز باغ، خار و خس را / گردید چمن، زمردین رنگ
دزدید چو دیو شب، نفس را / خوابید ز خستگی، شباهنگ
هنگامِ سحر درِ قفس را / بشکست و پرید صیدِ دلتنگ
بر سر لرزانده این هوس را / بر پاش رسید ناگهان سنگ
این عادتِ دورِ روزگار است

آراست بساطِ آسمانی　　از جلوه‌گری خورِ جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی　　از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آبِ زندگانی　　جوشید ز سنگ، چشمهٔ آب
وان مستِ شرابِ ارغوانی　　مخمور فتاد و ماند در خواب
مستی شد و نوبتِ خمار است

ای مرغکِ رام‌گشته در دام　　برخیز که دام را گسستند
پر میزن و در سپهر بخرام　　کز پرشکنِ تو، پر شکستند
بس چون تو، پرندگان گمنام　　جستند رهِ خلاص و جستند
با کوشش و سعیِ خود، سرانجام　　در گوشهٔ عافیت نشستند
کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش　　تا چند کناره میگزینی
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش　　تا چند ملول مینشینی
هم‌صحبتِ مرغِ صبح‌خوان باش　　تا چند نژندی و حزینی
چالاک و دلیر و کاردان باش　　در وقتِ حصاد و خوشه‌چینی
آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر، که پر نریزی　　در دامنِ روزگار، سنگ است
بسیار مکن بلندخیزی　　کافتادنِ نیک‌نام ننگ است
گر صلح کنی و گر ستیزی　　این نقش و نگار، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گر گریزی　　شاهینِ سپهر، تیزچنگ است
صیادِ زمانه، جانشکار است

بر شاخهٔ سرخ‌گل، مکن جای　　کان حاصلِ رنجِ باغبان است
منقار ز برگِ گل، میارای　　گل، زیورِ چهرِ بوستان است
در ناودان آشیانه منمای　　برگش مشکن، که سایبان است
از بامکِ پست، دانه مربای　　کان دانه برای ماکیان است

او طائر بسته در حصار است

از میوهٔ باغ چشم بر بند   خوش نیست درخت میوه بی بار

با روزی خویش، باش خرسند   راهی که نه راه تست، مسپار

آنجا که پر است و حلقه و بند   دام ستم است، پای مگذار

فرض است نیازموده را پند   و آگاه نمودنش ز اسرار

یغماگر و دزد، بی شمار است

آذوقهٔ خویش کن فراهم   زان میوه که خشک کرده دهقان

گه دانه بود زیاد و گه کم   همواره فلک نگشته یکسان

بی گل نشد آشیانه محکم   بی پایه بجا نماند بنیان

اندود نکرده‌ای و ترسم   ویرانه شود ز برف و باران

جاوید نه موسم بهار است

در لانهٔ دیگران منه گام   خاشاک ببر، بساز لانه

بی رنج، کسی نیافت آرام   بی سعی نخورد مرغ دانه

زشت است، ز خلق خواستن وام   تا هست ذخیره‌ای بخانه

از دست، مده بفکرت خام   امنیت ملک آشیانه

این پایهٔ خرد، استوار است

خوش صبحدمی اگر توانی   بر دامن مرغزار بنشین

چون در ره دور پر مانی   بال و پر تو، کنند خونین

گر رسم و ره فرار دانی   چون فتنه رسد، تو رخت برچین

این نکته، چو درس زندگانی   آویزهٔ گوش کن، که پروین

در دوستی تو پایدار است

۱۹۷ ـ نکته‌ای چند .

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد / دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد ۱
زهد با نیّت پاک است، نه با جامهٔ پاک / ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد ۲
شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت / خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد ۳
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو / بت‌پرستی مکن، این ملک خدائی دارد ٤
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود / باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب / بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد ٦
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود / تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد ۷
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده / آخر این درّ گرانمایه، بهایی دارد ۸
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود / وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد ۹
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین / آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد ۱۰

۱۹۸ ـ نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز / که تو مسکین، چقدر بد بوئی ۱
گفت، از عیب خویش بی‌خبری / زان ره از خلق، عیب میجوئی ۲
گفتن از زشتروئی دگران / نشود باعث نکوروئی ۳
تو گمان میکنی که شاخ گلی / بصف سرو و لاله میروئی ٤
یا که همبوی مشک تاتاری / یا ز ازهار باغ مینوئی
خویشتن، بی‌سبب بزرگ مکن / تو هم از ساکنان این کوئی ٦
ره ما، گر کج است و ناهموار / تو خود، این ره چگونه میپوئی ۷

۸ درخود، آن به که بیکتر نگری　　اوّل، آن به که عیب خودگوئی
۹ ما زبونیم و شوخ جامه و پست　　تو چرا شوخ تن نمیشوئی

۱۹۹ - نکوهش بی‌خبران.

۱ همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت　　که این گروه، چه بی‌همّت و تن آسانند
۲ زبون مرغ شکاری و صید روباهند　　رهین منّت گندم‌فروش و دهقانند
۳ چو طائران دگر، جمله را پر و بال است　　چرا برای رهائی، پری نیفشانند
۴ همی فتاده و مفتون دانه و آبند　　همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند
جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند　　جز این بساط، ببساط دگر نمیدانند
۶ شدند جمع، تمامی بگرد مشتی‌دان　　عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
۷ نه عاقلند، از آن دستگیر اتامند　　نه زیرکند، از آن پای‌بند زندانند
۸ زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند　　بجدّ و جهد، گر این حلقه را بپیچانند
۹ هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما　　هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند
بگفت: این همه دانستی و ندانستی　　که این قبیله گرفتار دام انسانند
۱۱ شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست　　ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
۱۲ سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری　　درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
۱۳ ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند　　بگه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
۱۴ درین حصار، ز درماندگان چه کار آید　　که زیر کان، همه در کار خویش حیرانند
۱۵ چه حیله‌ها که درین دامهای تزویرند　　چه رنگها که درین نقشهای الوانند
۱۶ نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت　　خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
۱۷ در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی　　قرار شد که زبردست را نرنجانند
۱۸ نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم　　گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
۱۹ درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا　　که هر چه بیش بدانند، باز نادانند

بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی — بمیل گر ننشینی، بجبر بنشانند ۲۰
ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی — مباشران قضا، میزنند و میرانند ۲۱
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیپرسند — حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند ۲۲
چه آشیان شما و چه بام کوته ما — همین بس است که یکروز هر دو ویرانند ۲۳
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال — کمالها همه انجام کار نقصانند ۲۴
به تیره روز مزن طعنه، کاندرین تقویم — نوشته شد که چنین روزها فراوانند ۲۵
از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت — عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند ۲۶
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند — تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند ۲۷
ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست — فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند ۲۸

۲۰۰ ـ نکوهش نکوهیده

جعل پیر گفت با انگشت — که سر و روی ما سیاه مکن ۱
گفت: در خویش هم دمی بنگر — همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی، سیاهی تن تست — جاه مفروش و اشتباه مکن ۳
با تو، رنگ تو هست تا هستی — زین مکان، خیره عزم راه مکن
سیه، ای بی خبر، سپید نشد — وقت شیرین خود، تباه مکن

۲۰۱ ـ نوروز.

سپیده دم نسیمی روح پرور — وزید و کرد گیتی را معنبر ۱
تو پنداری، ز فروردین و خرداد — بباغ و راغ بد پیغام آور
برخسار و بتن، مشاطه کردار — عروسان چمن را بست زیور ۳

۴ گرفت از پای، بندِ سرو و شمشاد ستُرد از چهره، گردِ بید و عرعر
ز گوهر ریزیِ ابرِ بهاری بسیطِ خاک شد پُر لؤلؤِ تر
۶ مبارکباد گویان، در فکندند درختان را بتارک، سبز چادر
۷ نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا نپوشاندند رنگین حُلّه در بر
۸ ز بس بشکفت گوناگون شکوفه هوا گردید مُشکین و مُعطّر
۹ بسی شد، بر فرازِ شاخساران زُمرّد همسرِ یاقوتِ احمر
۱۰ بتن پوشید گُل، اِستبرقِ سُرخ بسر بنهاد نرگس، افسرِ زر
۱۱ بهاری لُعبتان، آراسته چهر بکردارِ پریرویانِ کشمر
۱۲ چمن، با سوسن و ریحانِ مُنقّش زمین، چون صُحفِ انگلیون مصوّر
۱۳ در اُوجِ آسمان، خورشیدِ رخشان گهی پیدا و دیگر گه مضمّر
۱۴ فلک، از پست‌رائیها مُبرّا جهان ز آلوده‌کاریها مُطهّر

۲۰۲ ـ نهال آرزو.

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ اِناثیهٔ امریکائی تهران فارغ‌التحصیل شد، قطعهٔ ذیل را برای جشنِ فارغ‌التحصیلیِ کلاسِ خودش سروده است.

ای نهالِ آرزو، خوش زی که بار آورده‌ی غنچه بی بادِ صبا، گُل بی‌بهار آورده‌ای
۲ باغبانانِ تو را، امسال سالِ خُرّمی است زین هُمایون‌میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
۳ شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم این هُنرها، جُمله از آموزگار آورده‌ای
۴ خُرّم آنکو وقتِ حاصل ارمغانی از تو بُرد برگِ دولت، زادِ هستی، توشِ کار آورده‌ای

۵ غُنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است همّتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
پستیِ نسوانِ ایران، جُمله از بی‌دانشی است مرد با زن، برتری و رُتبت از دانستن است

بن چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست　　شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن　　تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است　　۸

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری　　بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری　　۹
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند　　نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری　　۱۰
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است　　طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری　　۱۱
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم　　گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری　　۱۲

۲۰۳ ـ نیکی دل.

ای دل، اوّل قدم نیکدلان　　با بد و نیک جهان، ساختن است　　۱
صفت پیشروان ره عقل　　آز را پشت سر انداختن است　　۲
ای که با چرخ همی بازی نرد　　بردن اینجا، همه را باختن است　　۳
اهرمن را بهوس، دست مبوس　　کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است　　۴
عجب از گمشدگان نیست، عجب　　دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد　　توسن عمر تو، در تاختن است　　۶
دل ویرانه عمارت کردن　　خوشتر از کاخ برافراختن است　　۷

۲۰٤ ـ هرچه بادا باد.

گفت با خاک صبحگاهی باد　　چون تو، کس تیره‌روزگار مباد　　۱
تو پریشان ما و ما ایمن　　تو گرفتار ما و ما آزاد　　۲
همگی کودکان مهد منند　　تیر و اسفند و بهمن و مرداد　　۳

٤ گه روم آسیا بگردانم — گه بخرمن وزم، زمان حصاد
بیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق — کوتوال سپهر نفرستاد
٦ برگها را ز چهره شویم گرد — غنچه ها را شکفته دارم و شاد
٧ من فرستم بباغ در نوروز — مژدهٔ شادی و نوید مراد
٨ گاه باشد که بیخ و بن بکنم — از چنار و صنوبر و شمشاد
٩ شد ز نیروی من غبار و برفت — خاک جمشید و استخوان قباد
١٠ گه بباغم، گهی بدامن راغ — گاه در بلخ و گاه در بغداد
١١ بدینگونه بدسرشت و زبون — من چنین سرفراز و نیک نهاد
١٢ گفت، افتادگی است خصلت من — اوفتادم زمانه‌ام تا زاد
١٣ اندر آنجا که تیرزن گیتی است — ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
١٤ همه سیّاح وادی عدمیم — منعم و بینوا و سفله و راد
١٥ سیل سخت است و پرتگاه مخوف — پایه سست است و خانه بی‌بنیاد
١٦ هر چه شاگردی زمانه کنی — نشوی آخر، ای حکیم، استاد
١٧ رهروی را که دیو راهنما ست — اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
١٨ چند دل خوش کنی بهفته و ماه — چند گوئی ز آذر و خورداد
١٩ که، درین بحر فتنه غرق نگشت — که، درین چاه ژرف پا ننهاد
٢٠ این معمّا بفکر گفته نشد — قفل این راز را، کسی نگشاد
٢١ من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است — تو و ما را هر آنچه داد، او داد
٢٢ هر چه معمار معرفت کوشید — نشد آباد این خراب‌آباد
٢٣ چون سپید و سیه، تبه شدنی است — چه تفاوت میان اصل و نژاد
٢٤ چه توان خواست از مکاید دهر — چه توان کرد، هر چه بادا باد
٢٥ پتک ایّام نرم سازد مان — من اگر آهنم، تو گر پولاد
٢٦ نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

۲۰۵ ـ همنشین ناهموار

آب نالید وقتِ جوشیدن   کاوخ از رنجِ دیگ و جورِ شرار ۱
نه کسی میکند مرا یاری   نه رهی دارم از برای فرار ۲
نه توان بود بردبار و صبور   نه فکندن توان ز پشت، این بار ۳
خواری کس نخواستم هرگز   از چه رو، کرد آسمانم خوار ٤
من کجا و بلای محبس دیگ   من کجا و چنین مهیب حصار
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش   نتوانم دمی گرفت قرار ٦
از چه شد بختم، این چنین وارون   از چه شد کارم، این چنین دشوار ۷
از چه در راهِ من فتاد این سنگ   از چه در پای من شکست این خار ۸
راز گفتم ولی کسی نشنید   سوختم زار و ناله کردم زار ۹
هر چه، بر قدرِ خلق افزودم   خود شدم در نتیجه بیمقدار ۱۰
از من اندوخت طرفِ باغ، صفا   رونق از من گرفت فصلِ بهار ۱۱
یاد باد آن دمی که میشستم   چهرهٔ گل بدامنِ گلزار ۱۲
یاد باد آنکه مرغزار، ز من   لاله‌اش بود و سبزه بودش تار ۱۳
رستنیها تمام طفلِ منند   از گل و خار و سرو و بید و چنار ۱٤
وقتی از کارِ من شماری بود   از چه بیرونم این زمان ز شمار ۱٥
چرخ، سعیِ مرا شمرد بهیچ   دهر کارِ مرا نمود انکار ۱٦
من، بیک جا، دمی نمی‌ماندم   ماندم اکنون چو نقش بر دیوار ۱۷
من که بودم پزشکِ بیماران   آخرِ کار، خود شدم بیمار ۱۸
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت   روشن آئینهٔ دلم زنگار ۱۹
نه صفائیم ماند در خاطر   نه فروغیم ماند بر رخسار ۲۰
آتشم همنشین و دود ندیم   شعله‌ام همدم و شرارم یار ۲۱

۲۲ زین چنین روز، داشت باید ننگ   زین چنین کار، داشت باید عار

۲۳ هیچ دیدی که درمانَد   کاردانی چو من، در آخرِ کار

۲٤ باختم پاك، تاب و جلوهٔ خویش   بسکه بر خاطرم نشست غبار

سوزِ ما را، کسی نگفت که چیست   رنجِ ما را، نخورد کس تیمار

با چنین پاکی و فروزانی   این چنینم کساد شد بازار

آخر این آتشم بخار کند   بهوای عدم روم ناچار

گفت آتش، از آنکه دشمنِ تست   طمعِ دوستی و لطف مدار

همنشینِ کسی که مستِ هوی ست   نشد، ای دوست، مردمِ هشیار

۳۰ هر که در شوره‌زار، کشت کند   نبود از کارِ خویش، برخوردار

۳۱ خام بودی تو خفته، زان آتش   کرد هنگامِ پختنت بیدار

۳۲ در کنارِ من، از چه کردی جای   که ز دودت شود سیاه کنار

۳۳ هر کجا آتش است، سوختن است   این نصیحت، بگوشِ جان بسپار

۳٤ ازین راهها زند بیحد   چرخ ازین کارها کند بسیار

نقشِ کارِ تو، چون نهان ماند   تا بود روزگار آینه‌دار

۳٦ غیب را کسی نگشود   نکته‌ای کس نخواند زین اسرار

۳۷ گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است   منشین با رفیقِ ناهموار

۳۸ عاقلان از دکان مهره‌فروش   نخریدند لؤلؤِ شهوار

۳۹ کس ز خنجر ندید، جز خستن   کس ز پیکان نخواست، جز پیکار

٤۰ سالکان را چه کار با دیوان   طوطیان را چه کار با مردار

٤۱ چند دعوی کنی؟ بکار گرای
هیچگه نیست گفته چون کردار

۲۰۶ ـ یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی ‏ ‏ ‏ کو آنهمه عجب و خودنمائی
با حال سکوت و بهت، چونی ‏ ‏ ‏ عالم انزوا چرائی
آژنگ رخ نمیکنی دور ‏ ‏ ‏ ز ابروی گره نمیگشائی
معلوم نشد به فکر و پرسش ‏ ‏ ‏ این راز که شاه یا گدائی
گر کمره و آزمند بودی ‏ ‏ ‏ امروز چه شد که پارسائی
با ما و نه میان مائی
وقتی ز غرور و شوق و شادی ‏ ‏ ‏ پا بر سر چرخ می‌نهادی
بودی چو پرندگان، سبکروح ‏ ‏ ‏ در گلشن و کوهسار و وادی
آن روز، چه رسم و راه بودت ‏ ‏ ‏ امروز نه سفله‌ای نه رادی
پیکان قضا ببر خلیدت ‏ ‏ ‏ چون شد که ز پا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها ‏ ‏ ‏ گوشهٔ دخمه ایستادی
گوئی که ز سنگ خاره زادی
کردی ز کدام جام می نوش ‏ ‏ ‏ کاین گونه شدی نژند و مدهوش
بر رهگذر که، دوختی چشم ‏ ‏ ‏ ایام، ترا چه گفت در گوش
بند تو، که بر گشود از پای ‏ ‏ ‏ بار تو که برگرفت از دوش
در عالم نیستی چه دیدی ‏ ‏ ‏ کاینسان متحیّری و خاموش
دست چه کسی، بدست بودت ‏ ‏ ‏ از بهر که، باز کردی آغوش
دیری است که گشته‌ای فراموش
تابد که سمند مهر راندی ‏ ‏ ‏ نانی بگرسنه‌ای رساندی
آفت‌زدهٔ حوادثی را ‏ ‏ ‏ از ورطهٔ عجز وارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی ‏ ‏ ‏ تا دامن ساحلش کشاندی

۲۲ هر قصه که گفتنی است، گفتی   هر نامه که خواندنیست، خواندی
پهلوی شکستگان نشستی   از پای‌فتاده را نشاندی
۲۴ فرجام چرا ز کار ماندی
گوئی داده‌اند سوگند   کاین راز، نهان کنی به لبخند
۲۶ این دست که گشته است پرچین   دست چو شاخه‌ای برومند
۲۷ کردست هزار مشکل آسان   بستست هزار عهد و پیوند
۲۸ بنموده به گمرهی ره راست   بگشوده ز پای بنده‌ای بند
۲۹ شاید که به مکاه فرعون   بگرفته و داده ساغری چند
۳۰ کو دولت ان جهان‌خداوند
۳۱ زان دم که تو خفته‌ای درین غار   گردنده سپهر، گشته بسیار
۳۲ بس پاک‌دلان و نیک‌کاران   آلوده شدند و زشت کردار
۳۳ بس جنگ، به آشتی بدل شد   بس صلح و صفا که گشت پیکار
۳۴ بس زنگ که پاک شد به صیقل   بس آینه را گرفت زنگار
۳۵ بس باز و تذرو را تبه کرد   شاهین عدم، بچنگ و منقار
۳۶ ای ار سخن بگوی با یار
۳۷ ای مرده و کرده زندگانی   ای زندهٔ مرده، هیچ دانی
۳۸ بس پادشهان و سرفرازان   بردند بخاک حکمرانی
۳۹ بس رمز ز دفتر سلیمان   خواندند به دیو رایگانی
۴۰ بگذشت چه قرنها، چه ایام   گه با غم و گه بشادمانی
۴۱ بس کاخ بلندپایه، شد پست   اما تو بجای همچنانی
۴۲ بر قلعهٔ مرگ مرزبانی
۴۳ شداد نماند در شماری   با کار قضا نکرد کاری
۴۴ نمرود و بلند برج بابل   شد خاک و برفت با غباری
۴۵ مانا که ترا دلی پریشان   در سینه تپیده روزگاری

در راه تو اوفتاده سنگی   در پای تو شکسته خاری ٤٦
دزدیده بچهرهٔ سیاهت   غلتیده سرشك انتظاری ٤٧
در رهگذر یاری ٤٨
شاید که ترا بروی زانو   جا داشته کودکی سخنگو ٤٩
روزیش کشیده‌ای بدامن   گاهیش نشانده‌ای به پهلو ٥٠
که گریه و گاه خنده کرده   بوسیده گهت سر و گهی رو
یکبار نهاده دل به بازی   یك لحظه ، ترا گرفته بازو ٥٢
گامی زده با تو کودکانه   پرسیده ز شهر و برج و بارو ٥٣
در پای تو ، هیچ مانده نیرو ٥٤
گرد از رخ جان پاك رفتی   وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی   حرفی ز گذشته‌ها نگفتی ٥٦
از فتنه و گیر و دار ، طاقی   با عبرت و بیم و بهت ، جفتی ٥٧
داد و ستد زمانه چون بود   ای دوست ، چه دادی و گرفتی ٥٨
اینجا اثری ز رفتگان نیست   چون شد که تو ماندی و نرفتی ٥٩
چشم تو نگاه کرد و خفتی ٦٠

۲۰۷

مُقطّعات

۱ ای گُل، تو ز جمعیّتِ گُلزار، چه دیدی ... جز سرزنش و بد سری خار، چه دیدی
۲ ای لعلِ دل افروز، تو با اینهمه پرتو ... جز مشتریِ سفله، ببازار چه دیدی
۳ رفتی به چمن، لیك قفس گشت نصیبت ... غیر از قفس، ای مرغِ گرفتار، چه دیدی(۱)

٤ ما نیز در دیارِ حقیقت، توانگریم ... کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
ما رویِ خود ز راهِ سعادت نتافتیم ... پیرانِ رَه بما ننمودند راهِ راست

٦ از غبارِ فکرِ باطل، پاك باید داشت دل ... تا بداند دیو، کاین آئینه جایِ گرد نیست
مرد پندارند پروین را، چه برخی زاهلِ فضل ... این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست(۲)

۸ گر شمع را ز شعله، رهائی است آرزو ... آتش چرا به خرمنِ پروانه میزنند
۹ سرمست، ای کبوترکِ ساده دل، مپر ... در تیهِ آز، راهِ تو را دانه میزنند

۱۰ بی رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد ... بی دود، زین تنور بکس نان نمیدهند
۱۱ تیمارِ کارِ خویش تو خود خور، که دیگران ... هرگز برایِ جرمِ تو، تاوان نمیدهند

---

[۱] زبان حال . شاعر، شرح دورهٔ کوتاه (دوماه ونیم) زناشوئی خودرا دراین سه بیت گنجانیده است.
[۲] چندقسمت ازقصائد ومثنویات شاعر، دردورهٔ دوم مجلهٔ «بهار» (نگارنده: مرحوم یوسف اعتصامی، پدر شاعر) بامضای «پروین» منتشرشده بود . این رباعی را شاعر، برای شناساندن خود ورفع اشتباه از کسانیکه اورا مرد می پنداشتند، گفته ودر آخرین شمارهٔ سال دوم «بهار» (مورخ جمادی الاولی ۱۳٤۱ هجری) درصفحهٔ ۷٦٦ طبع شده است . ـ رجوع شود بطبع ثانی سال دوم «بهار»، صفحهٔ ۱۵۰.

خیالِ آشنائی بر دلم نگذشته بود اوّل ... نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را ۱۲

بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن ... که فرصتی که ترا داده‌اند، بی بدل است ۱۳

دلِ پاکیزه، بکردارِ بد آلوده مکن ... تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است ۱٤

طائری کز آشیان، پرواز بهرِ آز کرد ... کیفرش، فرجامِ بال و پر بخون آلودن است ۱۵

با قضا چیره زبان نتوان بود ... که بدوزند، گرت صد دهن است ۱٦

دورِ جهان، خونیِ خونخوارها ست ... محکمهٔ نیک و بدِ کارها ست ۱۷

خیالِ کژ، به کارِ کژ گواهی است ... سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است ۱۸

به از پرهیزکاری، زیوری نیست ... چو اشکِ دردمندان، گوهری نیست ۱۹

مپوش آئینهٔ کس را به زنگار ... دل آئینه است، از زنگش نگهدار ۲۰

سزای رنجبر، گلشنِ امید، بس است ... بدامنِ چمنی، گلبنی نشاندن ۲۱

برهنمائی چشم، این رهِ خطا رفتم
گناهِ دیدهٔ من بود، این خطا کاری ۲۲

بخط شاعر

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام

۱ پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل — تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند — مرگ گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من
مه گردون ادب بودی و در خاک شدی — خاک زندان تو گشت ای مه زندانی من
از ندانستن من دزد قضا آگه بود — چو تو را برد بخندید به نادانی من
آنکه در زیر زمین داد سر و سامانت — کاش میخورد غم بی سر و سامانی من
۶ بسر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم — آه ازین خط که نوشتند به پیشانی من
رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی — بی تو در ظلمتم ای دیده نورانی من
۸ بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند — قدمی رنجه کن از مهر به مهمانی من
۹ صفحه روی ز انظار نهان میدارم — تا نخوانند درین صفحه پریشانی من
دهر بسیار چو من سر بگریبان دیده است — چه تفاوت کندش سر بگریبانی من
۱۱ عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری — غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من
۱۲ گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند — که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من
۱۳ من که قدر گهر پاک تو میدانستم — ز چه مفقود شدی ای گهر کانی من
۱ من که آب تو ز سرچشمه دل میدادم — آب و رنگت چه شد ای لاله نعمانی من
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه فتاد — که دگر گوش نداری به نواخوانی من
گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم — ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من ۱

عکس این قطعه بخط شاعر در صفحهٔ مقابل درج گردیده است .

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام.

پدر[۱] آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل   تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
یوسفت، نام نهادند و به گرگت دادند   مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من
مه گردون ادب بودی و در خاک شدی   خاک، زندان تو گشت، ای مه زندانی من
از ندانستن من، دزد قضا آگه بود   چو تو را برد، بخندید به نادانی من
آن که در زیر زمین، داد سر و سامانت   کاش میخورد غم بی سر و سامانی من
بسر خاک تو[۲] رفتم، خط پاکش خواندم   آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی   بی تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من
بی تو، اشک و غم و حسرت همه مهمان منند   قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
صفحهٔ روی ز انظار، نهان میدارم   تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من
دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است   چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من
عضو جمعیّت حقّ گشتی و دیگر نخوری   غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من
گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند   که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من
من که قدر گهر پاک تو میدانستم   ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من
من که آب تو ز سرچشمهٔ دل میدادم   آب و رنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد   که دگر گوش نداری به نواخوانی من
گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم   ای عجب، بعد تو با کیست نگهبانی من

[۱] پدر شاعر، یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک آشتیانی)، در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ در تهران در گذشت
[۲] و در قم، صحن جدید، مقبرهٔ خانوادگی، بخاک سپرده شد .

بخطِ شاعر.

۲۰۹ - این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده ام

۱ اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است
۲ گر چه جز تلخی از ایام ندید — هر چه خواهی سخنش شیرین است
۳ صاحب آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحه و یاسین است
۴ دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست دلی غمگین است
۵ خاک در دیده بسی جان فرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است
۶ بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است
۷ هر که باشی و ز هر جا برسی — آخرین منزل هستی این است
۸ آدمی هر چه توانگر باشد — چو بدین نقطه رسد مسکین است
۹ اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است
۱۰ زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است
۱۱ خرم آن کس که در این محنت گاه — خاطری را سبب تسکین است

۲۰۹

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام [۱].

اینکه خاک سیهش بالین است ‌‌ ‌ اختر چرخ ادب پروین است ۱
گر چه جز تلخی از ایام ندید ‌ ‌ هر چه خواهی، سخنش شیرین است ۲
صاحب آنهمه گفتار امروز ‌ ‌ سائل فاتحه و یاسین است ۳
دوستان به که ز وی یاد کنند ‌ ‌ دل بی دوست، دلی غمگین است ۴
خاک در دیده، بسی جان فرساست ‌ ‌ سنگ بر سینه، بسی سنگین است ۵
بیند این بستر و عبرت گیرد ‌ ‌ هر که را چشم حقیقت‌بین است ۶
هر که باشی و ز هر جا برسی ‌ ‌ آخرین منزل هستی، این است ۷
آدمی هر چه توانگر باشد ‌ ‌ چون بدین نقطه رسد، مسکین است ۸
اندر آنجا که قضا حمله کند ‌ ‌ چاره تسلیم و ادب تمکین است ۹
زادن و کشتن و پنهان کردن ‌ ‌ دهر را رسم و ره دیرین است ۱۰
خرم آن کس که در این محنت‌گاه ‌ ‌ خاطری را سبب تسکین است ۱۱

[۱] شاعر، شب شنبهٔ ۱۶ فروردین ۱۳۲۰، نیمه شب، در تهران بسرای جاویدان شتافت. مرقدش در قم، صحن جدید، مقبرهٔ خانوادگی، پهلوی مزار پدرش یوسف اعتصامی است. ـ قطعهٔ فوق بخط شاعر، پس از درگذشت او، بین اوراقش یافت شد و بر سنگ نمایندهٔ مزار حك گردید. عکس این قطعه، بخط شاعر، در صفحهٔ مقابل چاپ شده است.

لغات

توضیح.

در این قسمت، معانیِ لغات و اصطلاحاتِ مشکلِ دیوان و مقدمهٔ آن درج گردیده است.

غالبِ لغات، علاوه بر معانیِ مندرجه، معانیِ دیگر نیز دارند که چون مربوط بموارد استعمالِ دیوان نیست، از ذکرِ آن صرفِ نظر میشود.

آ

آبگون — مانندِ آب، برنگِ آب، آبی رنگ

آبگون گنبد — کنایه‌از آسمان‌است.

آبگیر — برکه، مرداب، تالاب، اِستخر.

آبی وخاکی — آنچه درآب وخاک نشو و نما کند، یعنی همهٔ موجودات.

آتشگر — تون تاب، سوخت انداز، گلخنی، مطبخی.

آختن — بیرون کشیدن. — **تیغ آختن**: شمشیر از غلاف بیرون کشیدن.

آذار — نام ماهِ اوّلِ بهار (تقویم رومی).

آذر — آتش.

آرستن — توانستن.

آرمیدن — راحت کردن، آسایش جستن، فراغت گزیدن.

آز — حرص، طمع.

آزمند — حریص، طمّاع، طمعکار.

آژنگ — چین و شکنجی که از شدّتِ قهر و غضب، یا بر اثرِ پیری، بر چهره وپیشانی نقش بندد.

آسا — نظیر، مانند.

آستر — بطانه (پارچه‌ای که بزیر پارچهٔ قبا و نیمه دوزند)

آشوب — شور، غوغا

آغاز — اِبتدا.

آغل — جائی که در کوه و دشت برای خوابیدن گوسفندان سازند

آفریده — مخلوق.

آکندن — پُر کردن، انباشتن، مملوّ نمودن.

آگهی — وقوف، اِطّلاع.

آگین — پُر، مالامال، آکنده (از).

آلایش — آلودگی، عیب، فِسق، فجور

آلوده — گنهکار، عاصی.

آموزگار — معلّم، استاد.

آوا — آواز، صدا، صوت.

آوخ! — آه! — افسوس!

آویزه — گوشواره.

آینه‌گون ایوان — کنایه‌از آسمان‌است.

آئینه‌وار — مانند و نظیر و شبیهِ آئینه.

اِبتکار — پیشقدمی.

اِبتلا — گرفتاری، سرگردانی، آشفتگی، سختی، مصیبت، مشقّت

ابجد و حطی و کلمن — مقصود اشیاء است... **حروف ابجد**: مجموعهٔ حروف

عرب را گویند ترتیب ارزش عددی آنها (ابجد ، هوز ، حطی ، کلمن ، سعفص ، قرشت ، ثخذ ، ضظغ).

ابره — روه (پارچهٔ روی قبا و غیره).

ابکم — گنگ ، لال ، ساکت ، بیصدا.

اثیر — (بمعنای شاعرانه) هوای فوق‌العاده لطیف و رقیق

اجرام — کرات سماوی .

احرار — آزادگان .

اِحرام — ۱) فوطه‌ای که حجاج ، هنگام انجام مراسم حج ، بخود می‌پیچند ۲) اِحرام بستن .

احمر — سرخ ، قرمز

اِحیاء — زنده کردن.

اخگر — پارهٔ آتش ، جرقه ، شرر

اِخلاص — راستبازی ، صدق و صفا ، صداقت ، حقیقت ، خلوص ، فداکاری ، بیریائی

اِدبار — بدبختی ، نکبت ، روز بد ، محنت ، مصیبت .

ادکن — مایل بسیاهی .

اِرشاد — تعلیم ، آموزگاری ، هدایت .

ارغوان — گلی است سرخ رنگ .

ارغوانی — بغایت سرخ .

ارمغان — تحفه ، سوقات ، ره‌آور

اَزَل — اَبد — اَبدیت گذشته را اَزَل یا اَزَلیت نامند .

ازهار — جمع زهر بآن کلمه مراجعه شود .

اژدر — اژدها ، مار بزرگ ، تنین .

اِسپر — سپر

استاد — آموزگار ، معلم ، مربی ، مدرس .

اِستبرق — زری ، زربفت .

اِستغناء — بی‌نیازی بزرگواری علو طبع علو همت

اِستم — ستم ، زور ، ظلم ، بیداد .

استوار — محکم ، مضبوط .

اسحار — جمع سحر بآن کلمه مراجعه شود

اِشفاق — دلسوزی ، شفقت ، رقت ، رحم ، ترحم

اِشکم — شکم .

اشنان — چوبك (ریشه‌ایست که بجای صابون بکار میبرند) .

اصنام — جمع صنم بآن کلمه مراجعه شود .

اطلال — بقایای آنچه منهدم گردیده است .

اعتذار ـ پوزش ، عذرخواهی .

اغتنام ـ غنیمت شمردن . ـ **اغتنام فرصت** : از فرصت استفاده کردن .

اغصان ـ جمع **غصن** . بآن کلمه مراجعه شود .

افراشتن ـ بلند کردن ، بالا بردن ، بر پا نمودن

افروختن ـ روشن کردن .

افسر ـ تاج ، اکلیل .

افسون ـ طلسم ، جادو ، سحر

افشاندن ـ تکان‌دادن ، حرکت‌دادن . ـ **پر افشاندن** : بال و پر زدن .

اقطار ـ جمع **قطر** . بآن کلمه مراجعه شود .

اکتفا ـ قانع شدن ، رضایت دادن .

اکراه ـ مخالفت ، ضدیّت ، مغایرت .

الغرض ـ در هر صورت ، بهرجهت ، خلاصه ، مختصر

الفت ـ رفاقت ، صمیمیّت ، دوستی ، وداد .

الکن ـ لکنت دار .

الیاف ـ جمع **لیف** . بآن کلمه مراجعه شود .

امل ـ امید ، آرزو

اناالحق ـ ندای « من خداوندهستم » .

انباز ـ شریك ، رفیق ، همتا

انباشتن ـ پر کردن ، مملوّ نمودن .

انبان ـ کیسه ، جوال ، خرجین .

انتباه ـ بیدار شدن ، بیداری .

انجام ـ آخر ، انتها ، پایان .

انجم ـ جمع **نجم** . بآن کلمه مراجعه شود

اندرز ـ پند ، نصیحت وصیّت .

اندوختن ـ جمع کردن ، فراهم آوردن ، توده کردن ، خزانه نمودن ، ذخیره کردن .

اندود ـ کاهگل که بربام‌ودیوار کشند .

اندودن ـ کاهگل کشیدن ، پوشاندن .

انده ـ اندوه ، غصّه ، غم ، دلتنگی .

اندیشه ـ فکر ، خیال .

اندیشیدن ـ اندیشه کردن ، ملاحظه نمودن ، ترسیدن .

انزوا ـ تنهائی ، انفراد ، تنها نشینی ، عزلت ، گوشه گیری .

انفاق ـ احسان ؛ خیرات کردن ، صدقه دادن .

انقیاد ـ اطاعت ، تسلیم ، امتثال فرمانبرداری .

انگشت ــ زغال.

انگاشتن ــ پنداشتن ، گمان بُردن ، تصوّر کردن .

انگیختن ــ برپا کردن ، برخیزاندن، راه‌انداختن، تولیدنمودن، برافروختن.

اوباریدن ــ اوباشتن ، بلعیدن .

اوباش ــ مردُمِ عامی، نفهم، بی‌سروپا .

اوج ــ بلندترین نقطه ؛ مرتفع‌ترین محلّ .

اورنگ ــ تختِ شاهی، سریرِ سلطنت .

اهریمن ، اهرمن ، هریمن ــ (بنابر عقیدهٔ ایرانیان‌قدیم :) خدای کردارهای نکوهیده . تاریکی و شب را قلمرو او میدانستند و میگفتند همواره با یزدان (خداوند کارهای پسندیده و نور و روز و روشنائی) درجنگ وستیز است . معتقد بودند که خیر و شرّ را این دو خدا بجهان آورده‌اند ووقتیکه یزدان براهریمن فائق آید ، اعمال نکوهیده ازجهان رخت خواهد بست .

ایاب و ذهاب ــ رفت و آمد ، رفتن و بازگشتن .

ایجاز ــ اِجمال ، اِختصار ، اِقتصار

ایقان ــ عقیده ، ایمان ، اطمینان ، تحقیق .

ایمن ــ خاطرجمع مطمئن آمن محفوظ ، بی‌خطر ، مأمون ، مصون .

ب

بادِبُروت ــ نخوت . غرور ، خودبینی .

بادِمِهرگانی ــ بادِ پائیز ، بادِ خزان .

بادیه ــ بیابان ، دشت ، تیه ، صحرا .

بارگاه ــ خیمهٔ شاهی ، قصر سلطنتی کاخ ، دستگاه .

باز ــ . تُرس ـ .

بازان ــ جمعِ باز . بآن کلمه مراجعه شود .

بازگشتن ــ برگشتن، مراجعت نمودن.

باژبان ــ مأمورِ وصولِ باج و خراج

باستان ــ کُهنه، قدیم، گذشته، دیرینه.

بام ــ پُشتِ بام .

بانگ ــ فریاد ، آواز ، صدا ، ندا .

ببینم ــ از فعلِ **دیدن** . بآن کلمه مراجعه شود .

پرتابید ــ پرتاب نمود ، انداخت افکند ، پرت کرد .

بتگر ــ بت‌ساز ، بت‌تراش ، صنمگر

بجبر ــ بزور ، عنفاً ، جبراً ، باجبار.

بحث — نزاع، مشاجره، مباحثه، مجادله.
بِخرد — عاقل، هوشمند، فهیم، باشعور.
بخست — از فعل خستن. بآن کلمه مراجعه شود.
بخود دیده — خودبین خودپسند، مغرور، از خود راضی
بَخیل — مُمسك، خسیس، لئیم، کنس، پست، حریص، طمّاع.
بَخیه — دوخت.
بَد اندیشه — بدخواه، بدنیّت، مُغرض، بدذات، کینه‌جو
بَدخشی — منسوب به بدخشان (بقسمت «اعلام» مراجعه‌شود). — **بَدخشی لعل**: لعل بدخشان، لعل بسیارخوب.
بَدره — کیسهٔ پول.
بَدسگالی — بدخواهی، بداندیشی، بدذاتی، کینه‌جوئی، سوء نیّت.
بَدعنانی — تمرّد، گردنکشی، سرکشی، عِناد، طُغیان، نافرمانی، یاغیگری.
بدوخت — از فعل دوختن. بآن کلمه مراجعه شود
بَذل — بخشیدن، ارزانی داشتن، اِعطا نمودن، تقدیم کردن.
بَر — ۱) زمین خُشك وخالی، بیابان. ۲) بار درخت، میوه ۳) تن، بدن، سینه، پستان، آغوش، کنار، بغل
بَرازنده — خوب، زیبا، شاسته، برازنده، خوش آیند.
بَرافراختن — برپانمودن، بِنا نهادن، احداث کردن.
بَرخوردار — مُتمتّع.
بَرخیره — بیهوده، عَبث، بنادانی، ازروی جهل، بی‌خود، بی‌نتیجه.
بَر رست — از فعل رستن. بآن کلمه مراجعه‌شود
بَرزگر — زارع، کشاورز، فلاّح، رعیّت
بَرزن — کوچه، محلّه؛ صحرا
بَرزیگر — بمعنای برزگر
بَرفراختن — برپانمودن، بِنا نهادن، احداث کردن.
بُرقع — نقاب، روبند، پیچه؛ پرده،
بِرکه — آبگیر، حوض، تالاب، مُرداب، اِستخر.
برگ — ساز و نوا.
برگرفتن — برتافتن؛ پنهان نمودن، برگرداندن
برگ ریزان — فصل پائیز و خزان
برگ وساز — تدارکات، اَسباب، وسائل.

بَرنیامدن — ستیز ومقاومت نتوانستن.

بَرَوَر — بارَور ، میوه‌دار ، مُثمر .

بَری — تُهی ، خالی ؛ بیگانه ، اجنبی ؛ بیزار .

بَریدن — ترك کردن ، کناره گیری نمودن ، دست کشیدن .

بِزدای — از فعلِ زدودن . بآن کلمه مراجعه شود .

بَزم — مجلسِ جشن ومهمانی .

بِزن — از فعلِ زدن بآن کلمه مراجعه شود .

بِساط — دستگاه .

بِسان — مانندِ ، نظیرِ ، مثلِ .

بِسپاری — از فعلِ سپردن . بآن کلمه مراجعه شود .

بَسته — گرفتار ، اسیر ، زنجیری ، مُقیّد ، دوبند .

بِسزاوار — برحسبِ لیاقت وشایستگی .

بَسیج — تهیّه ، تدارك ، تجهیز .

بَسیط — قلمرو .

بَصر — بینائی ، بینش ؛ چشم ، دیده .

بِضاعت — متاع ، مال ، کالا ، جنس .

بَط — مُرغابی ، اُردك .

بِفراشت — ازفعلِ اَفراشتن . بآن کلمه مراجعه شود .

بِگرود ؛ بگروی — ازفعلِ گرویدن .
بآن کلمه مراجعه شود .

بَلدِ شك — شهرِ کُفّار .

بُن — ریشه ، بیخ .

بَنات‌النعش — دُبِّ اکبر یا دُبِّ اصغر (از صُوَرِ فلکیّهٔ نیمکرهٔ شمالی).

بُناگوش — حفرهٔ پُشت گوش ، بیخ گوش .

بَندی — اسیر ، گرفتار ، زندانی ، محبوس .

بُوالفضولی — فضولی ، گُستاخی ، جسارت ، پُرگوئی .

بُوالهوس — مُتلوّن‌المزاج ، دمدمی .

بوریا — حصیر .

بوقلمون — مُتغیّر ، مُتلوّن ، تغییرپذیر ، بی‌ثبات ، ناپایدار

بوم — جُغد .

بُهت — گیجی ، بیهوشی ، بی‌حسّی ، حیرت .

بِهِل — از فعلِ هِلیدن . بآن کلمه مُراجعه شود .

بهمان — فلان .

بَهمن — دوّمین ماهِ زمستان ، که موقعِ شدّتِ سرما ست .

بی بَصر — بی‌چشم ، کور ، نابینا ، اَعمی .

بیخ — ریشه ، بُن .

بیختن — اَلک کَردن ، غَربال نمودن ، پراکنده کردن ، پخش نمودن ، پاشیدن .

بیداد — ظُلم، سِتم ، جور ، تعدّی، فشار؛ استبداد .

بیداربخت — خوشبخت ، خوش اقبال ، سعادتمند .

بیدردی — تنبلی ، تکاهل ، تکاسل .

بیع و شری — فروش و خرید ، خرید وفروش ، مُعامله .

بیغوله — حُفره ، گودال ، غار ؛ جای ناامن .

بیکران — بی حدّ و حصر ، عظیم ، بی‌پایان ، وسیع .

بیگمان — بی‌شکّ ، بِلا تردید ؛ مُحقّقاً ، یقیناً .

بیم — ترس ، واهمه ، خوف ، هَراس ، اضطراب .

بی مُدّعا — بی‌طلبِ پاداش ، بی مُطالبهٔ اُجرت ، بی توقع .

بیمر — بیحساب ، بی‌شمار ، بی‌اندازه .

بینداي — ازفعلِ اندودن . بآن کلمه مُراجعه شود .

بینوا — تهیدست ، بی چیز ، بی‌مایه ، فقیر ، بیچاره ، تیره‌بخت .

بیوبارد — از فعلِ اُوباریدن بآن کَلمه مُراجعه شود .

پ

پاتابه — پاپوش .

پار — سالِ گذشته ، پارسال .

پارسا — پَرهیزکار ، مُتدیّن ، دینَدار ، زاهد ، خدا تَرس .

پارین — سال گذشته ، پارسال .

پاس — نگاهبانی ، حِراست ، کشیک .

پاس نگهدار — ملاحظه‌کار، رعایت‌کار ، قدردان ، حقّ شناس .

پای بَست — پِیْ ، پایه ، شالوده ، اساس .

پایبند — گرفتار ، مُقیّد ، اسیر ، بسته .

پُتک — چکّش آهنگری ، چکّش بزرگ .

پذیره‌شدن — پذیرفتن ، قبول کردن .

پَراکندن — پَراکنده کردن ، پاشیدن ، ریختن .

پَرداختن — اهمیّت دادن ، اِبرازِ علاقه نمودن ، اعتنا کردن ، توجّه‌نمودن .

پَرده ز کارم کشید — مرا ظاهر و آشکار ساخت ، پرده از روی من بَر گرفت .

پَرده‌نشین — پنهان ، نِهفته ، مخفی ،

مستور ، خلوت‌نشین .
پردهٔ میناگون — کنایه‌از آسمان‌است.
پرند — بافتهٔ ابریشمی وحریر ساده .
پرنیان — حریر ودیبای منقش نفیس.
پرنیانی — از پرنیان.
پروا — ترس ، بیم ، خوف ، هراس .
پرویزن — غربال ، آلک
پروین — ثریا (یکی از صور فلکی نیمکرهٔ شمالی مرکب‌ازهفت‌ستاره).
پرهیز — خودداری ، امساك ، ریاضت .
پزشك — طبیب .
پژمان — پژمرده ، افسرده ، بی‌رونق ، غمناك ، اندوهگین .
پس پشت — پشت سر
پشتواره — کوله‌بار ، خرجین ، چنته توبره .
پشته — بار
پشتیبان — پشت ، پناه ، مددکار معاون ، کمك ، حامی
پشیز — پول ریزهٔ نازك
پلاس — جاجیم ، زیلو ، پارچهٔ پشمی زبر و نامرغوب .
پلید — مردار ، نجس ، ملوث ، ناپاك ، چرك .

پندار — تکبر ، عجب ، خودبینی .
پنداشتن گمان کردن ، تصور‌ل‌مودن
پود — رشته و نخی که هنگام بافتن ا در پهنای پارچه بکار میبرند
پوستین — خرقه ، پوست .
پوید — ازفعل پوییدن . بآن کلمه مراجعه‌شود
پوینده — رونده ، دونده .
پویه — رفتار ، روش ، حرکت
پوییدن — ۱) رفتن ، دویدن .
۲) جستجو کردن گردیدن ، تفتیش و تحقیق کردن .
پی — عصب ؛ قوت ، یارا .
پیچیدن — اوله کردن ، بستن
پیدایش — تولید ، تکوین ؛ وجود هستی ، بقا ، زیست .
پیرامن — اطراف ، گرداگرد ، حول و حوش .
پیرایه — زینت ، حلیه ، زیور ، آرایش .
پیرراه — هادی ، رهنما ، پیشوا ، قائد.
پیرو — شاگرد ، مرید ، تلمیذ ، تابع .
پیروزه — برنگ فیروزه ، لاجوردی ، نیلگون ، کبود ، آبی .
پیش‌نشین — کمك ، یار و یاور .

پیشوا — سرکرده ، پیشرو ، مقتدا ، هادی ، رهنما ، قائد

پیك — چاپار ، قاصد ، رسول ، پیغام آور .

پیکار — جنگ و جدال ، محاربه ، زد و خورد ، کشمکش .

پیکان — تیر ، خدنگ

پیکر — بدن ، تن ، جسم .

پیله وری — دست‌فروشی ، خورده‌فروشی ، دوره گردی

پیمانه پیمودن — شراب نوشیدن

پیوند — قوم خویش منسوب ؛ وصلت ، اتصال ، الحاق ، ارتباط .

ت

تاب — تابندگی ، روشنی ، فروغ ؛ توان ، توانائی ، طاقت .

تابناك — تابان ، روشن ، فروزان ، درخشان ؛ توانا ، قوی ، برومند .

تابناکی — فروزندگی ، تابندگی ، فروغ .

تابنده — درخشان ، تابان ، روشن ، فروزان .

تابه — روغن داغ کن ، تاوه .

تاجور — پادشاد ، ملك ، شاه ، سلطان .

تار — رشته و نخی که هنگام بافتن ، در درازی پارچه بکار میبرند .

تاراج — نهب ، غارت ، چپاول .

تافتن — گرداندن ، پیچاندن .

تارك — سر ، رأس ، نوك ، فرق

تاك — مو ، درخت انگور ، رز .

تاکستان — موستان ، رزستان ، باغ انگور .

تاوان — جریمه ، غرامت ، عوض ، بدل .

تاوه — روغن داغ کن ، تابه .

تبار — دودمان ، اصل و نسب ، نژاد ؛ قبیله ، طایفه ، خاندان .

تبارك — اوّلین کلمهٔ آیهٔ اوّل سورهٔ «الفرقان» درقرآن (تبارك الّذی نزّل الفرقان علی عبده = بزرگوار است خدائی که امتیاز بخشید بندهٔ خود را) — نیز اوّلین کلمهٔ آیهٔ اوّل سورهٔ «الملك» (تبارك الّذی بیده الملك = بزرگوار است خدائیکه بدست اوست سلطنت)

تباه — خراب ، ضایع ، منهدم ، مقرون به نیستی ، مشرف بانهدام .

تباهی — فساد ، افساد ، بیهودگی ، بطالت .

تبرخون — سرخ بید .

تبه — ضایع ، خراب ، معدوم ، منهدم .

تبه‌شدنی — از میان رفتنی ، معدوم و منهدم شدنی .

تتبع — تحقیق ، تفحص ، ابداع .

تجلی — ظهور ، آشکار شدن .

تذرو — خروس کولی ، قرقاول .

ترجمان — مترجم ، مفسّر ، معبّر .
ترفند — حیله ، مکر ، دسیسه .
ترکتاز — غارتگر ، یغماگر .
ترکتازی — غارت، چپاول، تاراج، یغما .
تزویر — ریا، ریاکاری، دوروئی، دورنگی.
تسبیح — حمد خواندن ؛ ثنا ، تمجید .
تعالی — بلندمرتبه، متعال، عظیم الشأن .
تعویذ — طلسم .
تعویذ جستن — به خداوند ملتجی و پناهنده شدن
تف — بخار ، حرارت ، گرمی .
تفاخر — فخر کردن، نازنمودن، تکبّر کردن ؛ خود بینی ، عجب ، غرور .
تفسیر — توضیح ، تأویل ؛ معنی .
تك — دو، تاخت، سیر، حرکت ؛ دویدن .
تقدّس — مقدّس ، منزّه ، پاك .
تکاپو — آمدوشد ، رفت و آمد ، جنب وجوش .
تکلف — آداب، تشریفات، رسوم ؛ تعارف .
تل — تپّه ، پشته .
تلبیس — حیله، تقلّب ، فریب ، شیّادی ، طرّاری ، ریا ، دوروئی ، دورنگی .
تمثیل — حکایت بطریق کنایه و مجاز .
تمکین — فروتنی ، خضوع .

تمییز — بصیرت ، فراست ، درك ، تمیز .
تن آسانی — راحت طلبی، خوشگذرانی .
تنگ میدانی — محدودیّت، تنگی عرصه، کمی مجال .
تنیدن — ریستن ، رشتن ، تابیدن .
تنین — اژدها ، مار عظیم .
توان — قوّت ، قدرت ، توانائی .
توده کردن — انباشتن ، تل کردن کومه کردن ، کپّه کردن .
توسن — اسب سرکش و جهنده و حرون ؛ رام نشدنی .
توش — آذوقه ، لوازم ، اسباب، ذخیره.
تهمتن — ۱) از القاب رستم زال. ۲) قوی هیکل ، قوی بنیه ، زورمند، شجاع.
تیمار — غم ، حزن ، اندوه ، غصّه .
تیمارخوار — غمخوار، پرستار، محافظ
تیمارخوردن — غصّه خوردن، غمخواری.
تیه — بیابان ، صحرا ، بادیه
تیهو — کبك .

ث

ثبات — استواری ، استقامت، پایداری، پشت کار ، دوام، استحکام ، متانت .
ثروت اندوز — مال جمع کن .
ثریا — پروین (یکی از صور فلکی

نیمکرهٔ شمالی، مرکب از هفت ستاره)

ثعبان — مار عظیم وجسیم ، اژدها

ثوابت — ستارگان بیحرکت

ثیاب — جامه ، لباس

ج

جامه — لباس.

جانان — معشوقه .

جان خستن — اذیّت کردن ، لطمه زدن، صدمه زدن ، جریحه‌دار نمودن .

جانفزا — جانبخش، روح‌افزا، روحبخش.

جانکاه — دل آزار ، آزاردهنده، موذی.

جاوید — پیوسته، همواره، همیشه ،دائماً، تا ابد ، جاودانه .

جاه — مقام ، مرتبه ، رتبت .

جاهدوا — درچهلمین آیهٔ سورهٔ «التّوبه» (قرآن) : « وجاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل الله »=وجهاد کنید بامال وجان خودتان درراه خدا .

جاه فروختن — لاف زدن ، ناز کردن ، تکبّر نمودن ، مغرور بودن، خودبین بودن .

جبان — ترسو ، بزدل ، جبون، خائف.

جدی — نام یکی از ستارگان ثابت نیمکرهٔ شمالی .

جر — مرتع ، دشت .

جرس — زنگ .

جریده — دفتر

جزو لاینفك — قسمت جدانشدنی،غیر قابل تفکیك، مجزّا نشدنی ، سوا نشدنی.

جعل — سوسك ، سرگین غلطان

جفت — همنشین ، قرین ، همدم ، همسر .

جلیس — رفیق ، مصاحب ، یار .

جوار — نزدیکی ، مجاورت ، قرب ، همسایگی ، همجواری .

جوز — گردو ، فندق .

جوشن — زره .

جولان زدن — گردیدن، تفرّج نمودن.

جولاهه وجوله— بافنده ، نسّاج .

جهان خداوند — شاهنشاه .

جهاندار — سلطان، شاه، پادشاه، شهریار.

جیفه — مردار ، لاشه ، نعش .

چ

چار دیو — ۱) چهار عنصر قدما : خاك باد ، آب ، آتش . ۲) نفس امّاره ، نفس لوّامه ، نفس ملهمه ، نفس مطمئنّه .

چاشت — صبحانه، لقمة الصّباح، ناشتائی؛ ظهر ، قبل از ظهر

چر — چرا ، چریدن

چَراخور — چراگاه ، مرتع ، چمن .

چرخ نیلفام و چرخ نیلوفری — کنایه از آسمان است .

چَرخه — دوک ، دستگاه ریسمان‌ریسی .

چِسان — چگونه ، چطور

چشم‌اندازی — نظربازی ، چشمک‌زدن .

چشم نمناک — چشمِ علیل ومعیوب .

چشمهٔ حیوان — «آب‌حیات» که گویند خضرِ پیغمبر در «ظُلمات» یافته ، از آن نوشید وزندهٔ جاوید ماند .

چَمیدن — خَرامان راه رَفتن .

چَنبر — مُنحنی ، مُدوّر ؛ حلقه .

چُنو — چون ، مانندِ ، مِثلِ

چونان — همچنان ، چنان .

چیره — مُستولی ، مُسلّط ، غالب .

چیره دستی — مهارت ، اُستادی ، زرنگی ، چابکی ، زِبردَستی .

چیره زبان — گُستاخ ، بی‌باك ، جَسور ، مُتهوّر .

چیره‌زبانی — زبان‌بازی ، پُشتِ هم‌اندازی .

چینه — دان دانه ، حبّه .

ح

حاجِب — دربان ، قاپوچی .

حاذِق — ماهر ، خِبره ، زبردست ، مُتخصّص .

حاسد — حسود ، بَدخواه .

حامی — پُشتیبان ، مُحافظ ، نگهدار ، مُدافع ، طرفدار ، هوادار

حَجر — سینه ، آغوش .

حَد — مُجازاتِ شَرعی ، بوسیلهٔ شَلاّق یا چوب .

حَدید — آهن

حِرفت — شُغل ، پیشه ، کسب ، صنعت .

حِرمان — محرومیّت ، یأس ، نااُمیدی ، بدبختی .

حَصاد — دِرو ، درویدن ، خَرمن برداشتن ، خرمن جمع کردن .

حِصار — مَعجر ، دیوار ، مُحوّطه ، جِدار .

حِصارِ چَرخ — کنایه از آسمان است .

حِصاری — مُحاصره شده ، مَحصور ، محبوس ، اسیر ، زندانی .

حصن — قلعه ، بارو ،

حُطام — مالِ دنیا ، اَباطیل و مُزخرفاتِ جهان .

حُطی — بکلمهٔ **اَبجد** مُراجعه‌شود .

حَلزون — حشره‌ایست که لانه‌ای از صدف بر پُشت دارد وهنگام خطر در آن پنهان میشود .

حلقه — قلاّب .

حله — خرقه ، ردا ، جبّه ، عبا ، لتاده ، ملبوس .

حلیت — زینت ، آرایش ، پیرایه .

حمام — کبوتر

حنظل — هندوانهٔ ابوجهل .

حور — پری .

حیّ داور — خدای عادل باقی .

حیّ قدیر — خداوند توانای لایزال .

حیّ قدیم — خدای ازل و ابد .

حیله ساز — محیل ، حیله گر ، زرنگ ، زیرك ، عیّار

خ

خارا — بافتهٔ حریر وابریشم .

خاره - (اسم) سنگ سخت .
(صفت) سخت .

خاشاك — پرِ کاه ، کاه ، خرده چوب ، ساق علف ، خاروخس ، ریزه چوب .

خاکسار — خوار ذلیل ، پست .

خال — دائی ، خالو ، برادر مادر .

خاییدن — جویدن ، به دندان نرم کردن .

خدنگ درختی است بسیار سخت و محکم که درقدیم ازچوب آن تیر و کمان و زین میساختند .

خذلان — سهل انگاری بیقیدی پابند هوی و هوس بودن .

خراب آباد — دنیا ، جهان ، گیتی ، تا ابهٔ خرابه ، ویرانه .

خراج — مالیات ، باج ، جریه .

خرام — گردش قدمزدن ، با ناز و کرشمه راه رفتن .

خربنده — خرکچی ، چارپادار ، مالدار ، کسی که خر و الاغ کرایه دهد .

خرقه — عبا ، ردا ، جبّه ، لتاده ، بالاپوش .

خرمهره — مهره وصدف که بگردن خربندند .

خروشنده — غرّان ، غرّش کننده ، پرصدا ، پرهیاهو

خریف — پائیز ، خزان .

خز — پیرایه وملبوس ازپوستین حیوانات .

خزف — سفال ، ظرف گلین .

خس — مردم فرومایه ناکس زبون ، بخیل ، رذل .

خسبیدن — خوابیدن ، خفتن .

خستن — مجروح نمودن ، زخم زدن ، ریش کردن .

خسك — خرده چوب ریزه چوب ، خار وخس ، خاشاك .

خصلت — سیرت ، خُلق وخوی، صفت، عادت ، چگونگی

خَضرا — سبز

خَطه — قلمرو

خَفاش — شبکور، شبپره ، وطواط .

خَفتان — زِره ، جوشن .

خَلاق — آفریدگار ، خالق

خَلخال — پا برنجن، پا اورنجن (حلقهٔ طلا یا نقره و امثال آن که بقوزكِ پا کنند) .

خُلقان — کُهنه ، ژَنده ، فرسوده ، تار و پود گسیخته ، مُندرس .

خَلل — عیب ، نَقص ، آفت ، زیان .

خَلیدن — نیش زدن، زخم زدن، مجروح نمودن ، زخم کردن ، ریش کردن .

خَلیفه — مُبصر

خمار — ضعف ، سُستی بیحالی ، افسردگی ، رخاوتِ پس از مستی .

خَمار — مِی‌فروش شراب‌فروش ، میخانه‌چی .

خِنگ — اسب سفید یا خاکستری رنگ.

خواجگی — آقائی ، ریاست، بزرگی ، بزرگواری ، مِهتری ، خُدائی .

خواسته — مال، مَنال ، مَتاع ، ثروت، دارائی ، تَموّل ، دولت .

خواجه تاش — خداوند وصاحبِ خانه ؛ همقطار ، رفیق

خَواص — نُجبا ، اَشراف ، اَعیان اصلزادگان ، اشخاصِ اَصیل

خوان — سُفره ؛ طَعام، مائده ؛ ضیافت.

خواه نخواه — باجبار ، بزور

خور — آفتاب، خورشید ، مِهر، شمس.

خور — خوردن

خورش — غذا ، قوت ، خوردنی، طَعام، خوراکی

خوشاب — برّاق، درخشنده، باشُکوه، آبدار ، تابان ، با جلوه .

خوشه‌چین — ریزه خوار؛ کسیکه پس از دِرو ، خُرده خوشه های باقیمانده در مَزرعه را جمع میکند .

خو کردن — عادت نمودن ، اُنس گرفتن ، طَرحِ اُلفت ریختن ، مأنوس شدن ، مُعتاد گشتن .

خون‌پالا — خون فشان ، خون چکان ، خون آلود ، خون آشام .

خونی — قاتل ، جانی .

خویشاوند — قوم و خویشِ نزدیك ، مَنسوب .

خویشتن دیدن — خودبینی خود- پرستی، خود پسندی

خیره — بیهوده ، بیجهت ، بی‌سبب ، عَبث، باطل؛ واله ، حیران، مدهوش ، متحیّر ، مات ، مَبهوت ، گُستاخ ، پُررو ؛ نافذ ، تیز

خیره سَر — سر سخت ، لَجوج ، خود- رأی ، یك دَنده ، عنود ، خود سر ، سر کش

خیره سَری — سر سختی ، خود سری ، لَجاجت ، سر کشی ، عناد ، تمرّد .

خیرگی — شَرارت ، فَساد ، هرزگی ؛ بیهودگی ؛ گُستاخی اِهانت ، جسارت .

خیری — شب‌بوی قرمز ، گُل میخك ، قَرنفل .

د

داروغه — سر عَسس ، سَرپاسبان .

داستان — مشهور معروف افسانه ، حکایت ، قِصّه ، روایت ؛ ضرب‌المثل؛ انگشت نما ؛ افسانه وار ؛ در ردیف افسانه .

داوری — قضاوت ، مُحاکمه ، فَتوی ؛ تظلّم ، شکایت .

دبستان — مکتب ، مدرسه .

دبیر — نویسنده، مُنشی ، مُحرّر ، کاتب، میرزا .

دَرا — زنگ ، جرس

دَراُفتادن — جنگیدن ، مُنازعه‌کردن ، خصومت ورزیدن؛ از پای درآمدن، مغلوب شدن ، شکست خوردن .

دُرج — جِعبهٔ جواهر ، پیرایه‌دان .

دَرخور — سَزاوار ، لایق ، مستحقّ ، شایسته .

دَریدن — پاره کردن ، برانداختن .

دُرد — لای ، سِلف ، رُسوب ، تَه‌نشین .

دُردآشام — دون ، فرومایه ، پَست .

دُردی کش — میگسار ، دائم‌الخمر .

دُرَر — جمع دُر (مُروارید ، لؤلؤ) .

دَرزی — خَیّاط .

درشش‌وپنج — در مَعرض تَلف .

دَرگه اَحدیّت — دَرگاه خداوند یکتا

دِرَم — پول سیاه ، پول خُرد .

دِرنگ — تأمّل مَکث ، تَوقّف .

دُرود — سلام ، ثَنا ، ستایش .

دَریوزه — گدائی ، سؤال .

دِژخیم — جلاّد ، میرغضب .

دَستان — ۱) مَکر، حیله، تزویر؛ افسانه ،

حکایت، روایت، قصه. ۲) لقبِ زال، پدرِ رستم، که بعداً بخود رستم نیز اطلاق شد.

دستبرد ـ غارت، غصب، ربایش، سرقت، دزدی؛ تردستی، مهارت، چابکدستی.

دستمزد ـ اجرت، مزد، مکافات.

دغل ـ دغا، متقلب، حیله گر؛ پست، فرومایه، رذل، ناجنس.

دف ـ دایره (آلاتِ موسقی).

دفترِ پیروزه ـ کنایه از آسمان است.

دل‌افروز ـ نشاط آور، لذت بخش، شعف انگیز، شادمانی بخش.

دلجوئی ـ جذبه، فریبندگی

دلق ـ کهنه، پاره؛ پارچه یا لباسِ مندرس، وصله‌دار، تارو پود گسیخته، نخ نما؛ جامهٔ درویشان.

دلیل ـ راهنما، هادی، مرشد، بلد.

دم ـ بخار

دمان ـ مخوف، مهیب؛ قوی، پرزور؛ تندرو؛ غضبناك.

دماغ ـ مخ، مغز

دماغ ـ بینی.

دمساز ـ مصاحب، رفیق، معاشر، یار، هم صحبت.

دمی ـ گاهی، لحظه‌ای، وقتی، زمانی.

دنی ـ پست، فرومایه، رذل، ناجنس

دواب ـ چارپایان، بهایم، حیوانات بارکش.

دوختن ـ برهم‌نهادن، بستن. **بدوخت دیده**: چشم را برهم نهاد، بست.

دورباش ـ اخطار، تحذیر، تنبیه امر باحتیاط

دوش و دوشینه ـ شبِ گذشته، دیشب

دوك ـ آلتی که بدان ریسمان ریسند.

دونان ـ فرومایگان، مردمِ پست و رذل و ناجنس

دهانه ـ دهنه، افسار، لگام، لجام.

دهل ـ طبل، کوس

دی ـ دیروز، روزِ گذشته.

دیبه ـ حریرِ الوان، زری، زربفت.

دیجور ـ سیاه و تاریك، تیره و تار.

دیدن ـ نگاه کردن، نظر انداختن نظر نمودن.

دیدن در . . . ـ نظر کردن در . . .

دیدن سوی ـ نگاه کردن به

دینار ـ پول، زرِ سرخ، سکهٔ طلا

دیو ـ ابلیس، شیطان، نفسِ اماره.

دیوان ـ محکمه، دادگاه.

دیولاخ – جای دیوها ، مکان دیوها ، دیوستان ، جایگاه دیوها .

دیهیم – تخت .

ذ

ذُباب – مگس .

ذُل – پستی فرومایگی ، خواری .

ذَم – ملامت ، توبیخ ، سرزنش .

ذوالجلال – خداوند ، آفریدگار پروردگار ؛ مُجلّل ، بزرگ ، عظیم .

ذئاب – گرگها .

ذِئب – گرگ .

ر

راحله – شتر یا اسب سواری .

راد – کریم ، سخی ؛ جوانمرد ، بلند همت شجاع ، دلاور ، حکیم ، دانشمند .

راغ – چمن ، مَرغزار ؛ صحرا ، دامنهٔ کوه .

راه زدن – قطع طریق ، راه بریدن ؛ دزدی ، غارت ، چاپیدن ، سرقت ، لخت کردن در راه .

راه کردن – راه یافتن ، دست یافتن ، دست اندازی کردن .

راهوار – رونده ، خوش‌راه ، فراخ گام .

راهی – رونده ، رهرو ، مُسافر

رایت – بیرق ، علم .

رایگان و رایگانی – مُفت ؛ مَجّانا .

رِبا – تنزیل خواری ، حرامخواری .

رَباب – نوعی کمانچه که در قدیم معمول بوده است .

رِباط – کاروانسرا ، خانه ، مهمانخانه ، مُسافرخانه .

رِحلت – عزیمت ، کوچ کردن ؛ مُردن ؛ مرگ ، فوت .

رَحیل – عزیمت ، حرکت ، کوچ .

رخت بستن – سفر کردن ، عزیمت نمودن ، کوچ کردن ؛ مُردن .

رُخسار و رُخساره – صورت ، روی ، وَجه ، گونه .

رَخشان – درخشان ، تابنده ، درخشنده ، تابان ، روشن .

رُخصت – اجازه ، اِذن .

رَخنه – شکاف ، چاك ، دَرز ، سوراخ ؛ نفوذ ، دست اندازی ، دستبرد .

رداء – عَبا ، بالاپوش ، جُبّه ، لَبّاده ، قبا .

رِزق – روزی ، قوت ، معاش .

رَزمجوی – جنگجوی ، جنگ آور ، جنگی .

رَستن — رها شدن .

رُستن — روئیدن ، نموّ کردن ، سبز شدن .

رُستنی — گیاه ، نبات .

رَسته — راسته ؛ دسته ، طبقه ، جمعیّت ، گروه .

رَسن — ریسمان ، طناب .

رِشتن — ریستن ، ریسیدن .

رَشك — حَسد ، حِسادت .

رِعایت — ملاحظه ، مُراعات ، توجّه ،

رِفاه — سعادت ، خوشبختی ، راحت ، آسودگی .

رُفتن — روبیدن ، جارو کردن .

رِفعت — بلندی ، جلال ، عِزّ ، مرتبه رُتبت .

رِفق — مهربانی ، ملاطفت ، اِحسان .

رُفو — اصلاح پارگی‌وسائیدگی‌لباس بنحویکه معلوم نباشد

رُقعه — وَصله .

رَمز — مُعمّا

رَمه — گلّه .

رَنجور — بیمار ، مریض ، ناخوش ، کسل .

روح الامین — جبرئیل .

روزگار گذاشتن — وقت گذراندن .

روزن — مَنفذ ؛ سوراخ ، شکاف ، روزنه .

روز وار — مانندِ روز ، چون روز ، مثلِ روز .

روسپی — فاحشه ، زنِ بدکار ، زن خودفروش .

روشن — بینا ، تیز بین ، تیز نظر .

رَونده — سَیّار ، مُتحرّك .

روی — فلزّی است سخت مُرکّب از مس و چند فلزّ دیگر .

روئین — آهنین ، زخم ناپذیر .

رَه — راه ، طریق ؛ مرتبه ، بار ، دفعه .

رَه‌آورد — سوقات ، هدیه ، پیشکش .

رَهپو — راهرو ، راهنورد ، مُسافر ، عابر .

رَهرو — مُسافر ، عابر ، رهنورد ، گذر کننده .

رَهگذار — مُسافر ، عابر

رَهنمون — رهنما ، هادی ، رهبر ، بَلد ، مُرشد .

رَهنورد — مُسافر ، عابر .

رَه نَوردیدن — طیّ طریق ، راه‌پیمودن ، راه رفتن ، حرکت کردن .

رَهوار — رَونده ، خوش‌راه ، فراخ‌گام .

رَهین — مدیون ، مقروض ، مرهون .

ریا — دوروئی ، دو رنگی ، تلبیس .
ریحان — نباتِ معطّر ، گیاهِ خوشبو .
ریاحین — جمعِ ریحان .
ریمن — چرکین ، پلید ، ملوّث ، نجس ، چرك ، ناپاك ، پست ، دنی ، زشت .
ریم — فساد ، چرك ، جراحت .
ریو — مکر ، حیله ، تزویر ، فریب .

ز

زاد — آذوقه ، توشه ، تهیّه ، تدارك .
زادبوم — مسقط‌الرّأس ، مولد ، موطن ، وطن ، میهن .
زاده‌ام — بوجود آمده‌ام ، پیدا شده‌ام .
زبون — زیردست ، گرفتار ، مغلوب .
زبونی — بیچارگی ، فلاکت ، درماندگی ، پستی .
زحل — کیوان (ششمین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی ، از حیث دوری بخورشید . کرات بیشمار ریزی در دو حلقه بدورِ آن میچرخند) .
زدن — بریدن ، مسدود کردن ، قطع نمودن .
زدودن — حذف نمودن ، پاك کردن ، زدن ؛ زائل نمودن ، برطرف کردن ، برداشتن .
زراندود — مطلاّ ، مذهّب .
زربفت — زری .
زرِ بیغش — طلای خالص ، زرِ ناب .
زرع — حاصل ، محصول
زرِ عیار — زرِ ناب ، طلای خالص .
زرق — مکر ، ریا ، حیله ، فریب ، تزویر
زریر — اسپرك
زلیفن — ترس ، بیم ، وحشت .
زغن — قوش ، لاشخور .
زنگیِ شب — کنایه ، از شبِ تیره و دیجوز است .
زمام — دهنه ، عنان ، افسار ، مهار .
زمی — زمین ، خاك .
زنخ — زنخدان ، چانه .
زنگار — زنگ .
زنهار — ۱) امان ، مهلت . ۲) رحم ، رحمت ، مرحمت ، شفقّت ، رأفت .
۳) مبادا ! واقف باش ! ملتفت باش !
زورآزما — زورآور ، قوی ، با قوّت ، نیرومند .
زه — رودهٔ تابیده ، چلّهٔ کمان .
زهر — گل . جمع : **ازهار** .
زهره — دوّمین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی ،

از حث دوری بخورشید.

زی — صیغهٔ امر از فعل زیستن. بآن کلمهٔ مراجعه شود.

زیانکار — متضرّر، خسارت دیده، ضرر کشیده.

زیب — آرایش، زینت، پیرایه، حلیه

زیر و بم — آهنگ بلند و آهسته.

زیستن — ماندن، زنده بودن، پایدار بودن.

زینهار — امان، مهلت، رحم، رحمت، مرحمت، شفقّت، رأفت.

ژ

ژاژ — سخن هرزه یاوه حرف مفت.

ژاژخائی — هرزه درائی، یاوه گوئی، یاوه سرائی.

ژاله — شبنم، نم.

ژرف — عمیق، گود.

ژنده — جامهٔ پاره پاره، لباس کهنه و فرسوده، قبای وصله دار

ژولیدن — درهم شدن، بهم ریختن، پریشان شدن، آشفته گشتن

ژولیدگی — آشفتگی، پریشانی، درهمی.

ژیان — تند، خشمناك، غضب آلود درنده، سبع.

س

ساحت — فضا، میدان، پهنا، وسعت

سازگار — موافق، هم آهنگ، مأنوس، معاشر، دوست.

ساغر — پیالهٔ شراب، جام.

سالار — سردار، مهتر، پیشرو، پیشوا.

سالك — رهرو، رونده، مسافر، راهگذر؛ شاگرد، مرید، تلمیذ.

سالوس — فریب، مکر، حیله، دروغ، ظاهرسازی، چرب‌زبانی، ریا، شیّادی.

سامان — اسباب خانه، دارائی.

سبحه — تسبیح.

سبز طارم — کنایه از آسمان است.

سبکبار — فارغبال، بی‌قید، بی‌علاقه، بی تعلّق.

سبکدانه — دانه، تخم، بذر.

سبکسار — خوار، فرومایه؛ بیقرار بی‌تمکین، بی وقار؛ شتاب‌زده.

سبکقدم — تیز رو، جلد رفتار، چابك، تند رو

سپردن — امانت گذاشتن، تفویض نمودن، تسلیم کردن؛ طیّ کردن، پیمودن، رفتن.

سپنجی — ناپایدار، بی‌ثبات، فانی

بی‌بقا ، زود گذر ، موقت .

سپیدار — نوعی درخت بید؛ نوعی درخت تبریزی .

ستارهٔ یمانی — درخشان‌ترین ستارهٔ آسمان ، جزء صورت فلکی « کلب اکبر » در نیمکرهٔ شمالی .

ستایش — مدح و ثنا ، شکر ، سپاس ؛ پرستش و عبادت .

ستردن — پاك کردن ، محو نمودن ، برطرف کردن ، زائل نمودن .

سترك — بزرگ ، قوی‌هیکل ، درشت ، ستیزنده ، خشمناك .

ستوار — استوار ، محکم ، پایدار ، مستحکم .

ستیز — جنگ ، کشمکش ، نزاع ، مخاصمه .

ستیزه گر — جنگجو ، جنگاور ، رزمجو ، سرکش ، ناسازگار .

ستیزیدن — جنگیدن ، نزاع کردن ، کشمکش نمودن

سحاب — ابر

سحر — سپیده دم ، فجر ، طلوع . جمع : **اسحار** .

سد ره — مانع ، عایق .

سدره — نام درختی در بهشت .

سرا — خانه ، منزل .

سراب — زمین شوره که از تابش آفتاب درخشد واز دور آب را ماند

سرآب یا **سراب** — چشمه ، سرچشمه

سراچه — خانهٔ کوچك

سرانجام — آخر ، عاقبت ، نتیجه ، حاصل .

سرای استخوانی — کنایه از تن است .

سر بگریبان — متفکر ، مات ، مبهوت ، غرق درفکر

سررشته — کار ، مهم ، صلاحیت ، قابلیت

سرسری — بیهوده ، بی تأمل ، بی‌فکر .

سرشت — خلقت ، طینت ، طبع ، خوی ، طبیعت .

سرشك — اشك .

سر کردن — شروع کردن ، آغاز نمودن .

سر گرانی — تکبر ، غرور ، نخوت ، خود پسندی .

سر گشته — حیران ، سر گردان ، گیج ، مبهوت ، گرفتار ، پایبند

سره — نیکو ، پسندیده ، برگزیده تمام عیار .

سزا — پاداش ، اجر ، مزد .

سفله — فرومایه ، پست ، دون ، دنی .رذل ، ناچیز ، لئیم .

سکان — بدنهٔ کشتی (قسمت عقب) .

سلسله — زنجیر

سلوی — بلدرچین .

سماء — آسمان ، فَلک ، گردون .

سمن یاسمن ، یاس .

سمند — اسبِ اشهب ؛ اسبِ خرمائی‌رنگ ؛ اسب .

سمندر — نوعی سوسمار که بتصوّر قُدما در آتش نمیسوخت .

سَموات — آسمانها ، اَفلاك ، گردونها .

سمور — پوستینِ خز دارِ چارپای کوچکی که در مناطقِ قُطبِ شمال زیست میکند . — وخودِ آن حیوان .

سَموم — باد سام (بادِ سوزانی که درصحاری افریقا و آسیا ازجنوب بشمال میوزد) :

سَنجاب — پوستینِ خز دارِ چارپای خُردی که در نقاط سردسیرِ روسیّه و مخصوصاً درسیبری یافت میشود . — وخودِ آن حیوان .

سَنجیدن — اندازه گرفتن ، کیل‌وپیمان نمودن ، کشیدن ، وزن کردن ؛ دقّت و مطالعه نمودن .

سنگسار ـ سنگ باران .

سنگلاخ ـ سنگستان ؛ پُر از سنگ ؛ ناهموار .

سوختن سوزاندن ، آتش زدن .

سودا — ۱) معامله ، تجارت ، دادوستد . ۲) هوی وهوس ، میل ، آرزو

سودگر — سوداگر ، تاجر ، معامله‌گر ، بازرگان .

سودن — مالیدن .

سور — مهمانی ، جشن ، بزم ، ولیمه .

سوسن — زنبق ، رازقی .

سوك ـ مُصیبت ، ماتم ؛ غم ، اندوه ، غُصّه .

سوگند — قَسم ، یمین .

سَهی — راست ، مُستقیم ، براَفراشته

سُهیل — نام یکی ازستارگانِ ثابت .

سِیر — گشتن ؛ حرکت ، گردش .

سیمرغ — عنقا (طبق افسانه‌های قدیم : مُرغ بسیار بزرگی که در کوه قاف میزیسته است) .

سیمگر — زرگری که بجای زر ، نُقره کار میکند .

سیهکاری — بدکاری ، خطاکاری ، کردارِ بد ، عملِ زشت .

ش

شاخسار — شاخه .

شالوده — آساس ، پی ، پایه .

شام — غذای شب ؛ تاریکی ، ظلمت ، شب .

شاهباز — شاهین، باز سفید بزرگ

شاهد — خوبرو، دلبر، لعبت، دلارام.

شاهین — باز درشت.

شایان — درخور تمجید، شایسته، قابل تحسین.

شبانگاه — شامگاه، هنگام شب، شب.

شباویز — مرغ حق

شباهنگ — بلبل.

شبچره — نقل و آجیل که شب صرف کنند.

شبرو — سارق، دزد، رهزن؛ عسس، داروغه.

شبه — یسر، یشم.

شتاء — زمستان، دی.

شترنگ — شطرنج، بازی شطرنج.

شحنه — عسس، گزمه، پاسبان.

شدن — گذشتن، رفتن؛ مردن، پژمردن.

شرار — اخگر، جرقه، آتش.

شراع — بادبان.

شرر — آتش، اخگر، جرقه.

شری — خرید

شریان — عرق نابض، عرق ضارب (رگی که خون را ازقلب باعضا میرساند).

شش و پنج — اشاره به بازی نرد و قمار است. — **نه درشش نه پنج** یعنی در هیچ جا.

شعار — مرام، مقصود، منظور

شعبده — تردستی، حقه‌بازی، شیادی.

شفقت — رحم، دلسوزی، رقت، ترحم، مرحمت، رأفت.

شفیق — مشفق، مهربان، رحیم، دلسوز، با محبت.

شقایق — گل خشخاش، گل لاله.

شقایق گون — گلگون، سرخ.

شکنج — شکنجه، عذاب، اذیت، زجر.

شکوه — گله، شکایت.

شکیب — صبر، شکیبائی حوصله؛ طاقت، بردباری، تحمل.

شگفت — عجب، تعجب، حیرت.

شم — رایحه، بو.

شمیم — بو، بوی خوش، رائحه، عطر.

شوخ — ۱) چرك، لوث پلیدی؛ ۲) چرکین، ملوث، نجس، پلید.

شوریده سر — شیدا، آشفته، بیمار عشق

شوم — بدشگون، بدقدم، مشئوم، ناخجسته.

شهاب ثاقب — نیازك (سنگ آسمانی

که در حین سقوط بزمین، بر اثر سرعت سیر و شدّت اصطکاک، بحال اشتعال در آمده و لمحه‌ای چون ستاره میدرخشد).

شهد — عسل، شیره.

شهوار — شاهانه، شاهوار، سزاوار و لایق پادشاهان؛ عالی، درجهٔ اوّل.

شیدا — شوریده، دیوانه، لایعقل.

شیرازه — نظم، ترتیب، ردیف.

شیفته — گرفتار عشق، عاشق، مفتون، فریفته.

شیوائی — فصاحت، روانی، بلاغت، سلاست.

ص

صاعقه — رعد و برق

صافی — صاف، زلال، شفّاف؛ ناب، پاك؛ بیغش.

صبّاغ — رنگرز.

صحف — جمع صحیفه.

صحیفه — کتاب، دفتر، ورق، صفحه.

صخره — سنگ، تخته سنگ.

صدا — صوت، انعکاس صوت.

صرصر — باد شدید و سخت.

صعب — مشکل؛ دشواری، سختی.

صعوه — سهره، قناری.

صفیر — سوت.

صلا — صدا، ندا

صلا زدن — صدا کردن، خواندن، ندا و آواز در دادن

صماء — سخت، سفت، خارا.

صنع — ساخت، صنعت؛ قدرت، آفرینش.

صنم — بت. — جمع: **اصنام**.

صنوبر — سرو، سرو سیاه.

صورتگری — نقّاشی.

صومعه — دیر، خانقاه، محلّ رهبان.

صهبا — شراب، می، باده.

صیقل — برق، پرداخت.

ض

ضر — ضرر، زیان، خسارت.

ضرب‌المثل شدن — انگشت‌نما گشتن، مورد استهزاء واقع شدن.

ضلال — گمراهی، سرگردانی؛ ضلّ؛ هلاکت؛ اشتباه، انحراف.

ضمیر — باطن، دل، خیال، درون؛ ذهن، خاطر

ضیاع — املاك، مزارع، قراء، مستغلات.

ط

طارُم یا **تارُم** — آسمان، فلك.

طاس یا طاسك لغزنده – چال مورخوار.

طاق – تك، فرد، مجرّد؛ فارغ، آزاد.

طاقه – قطعه، تکه، پارچه.

طرّار – شیّاد، جیب‌بُر، حقّه‌باز، حیله‌باز، متقلّب

طرف – کنار، پهلو، جانب.

طریقت – مذهب، مسلك، آئین روش زندگی

طعن – سرکوفت.

طعنه – سرزنش، شماتت.

طفیل یا طفیلی – سورچران، مفتخوار، سایه نشین؛ محمی، تحت‌الحمایه

طنبور – عود، سه تار، طبل، دهل.

طوبی – ۱) نام درختی در بهشت.
۲) خوشی، سعادت.

طوق – گردن بند، گلوبند.

طومار یا تومار – لوله (کاغذ)؛ دفتر.

طه – بیستمین سورهٔ قرآن که از موسی بن عمران بحث میکند: کلمهٔ **طه** که اوّلین آیهٔ این سوره را تشکیل میدهد، بمعنی «ای انسان!» است.

طیب – عطر، بوی خوش خوبی، خوشی، لذّت.

طیبت – خوبی، خوشی، نیکی.

ظ

ظلام – تاریکی، ظلمت، تیرگی.

ظلما – بسیار تاریك.

ظلمانی – تاریك، تیره، تار.

ظنین – بدگمان، مشکوك، اندیشناك.

ع

عاج – استخوان دندان فیل.

عبث – بیهوده بی‌سبب بی علّت، بی‌خود، بی‌نتیجه.

عبرت – آگاهی از خطر؛ تنبّه؛ درس.

عبهر – نرگس، یاسمن، یاس.

عتاب – توبیخ، سرزنش، ملامت.

عجب – خودبینی، تکبّر، خودپسندی.

عجوز – پیرزن.

عدو – دشمن، خصم، بدخواه.

عرشیان – فرشتگان، ملائکه.

عرصه – میدان، فضا، جا.

عرعر – درخت اردج، سرو کوهی

عرفان – دانش، معرفت، علم.

عریان – برهنه، لخت.

عزلت – گوشه‌نشینی، کناره گیری انزوا، خلوت.

عسس – شحنه، قراول، گزمه، پاس شب، پاسبان.

عُشاق — دلدادگان، دلباختگان، عاشقها.
عِشوه — طنّازی، نازوغمزه، کرشمه، خود نمائی، خودآرائی.
عِصیان — گناه، معصیت، نافرمانی، طُغیان، شورش.
عُطارد — نزدیکترین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی بخورشید.
عَطشان ـ تشنه.
عفاف — عِفّت، عِصمت، پاکدامنی، پرهیزکاری؛ مسكِ نفس، طهارت، پاکی.
عَقار — ضیاع، مُلك، دارائی، مال.
عِقد — گردن بند، طوق، رشته، گلوبند.
عُقده — گره.
عَقیق — سنگ نیمه شفّافِ قرمزرنگ که نسبةً قیمتی است.
عَقیم — بیهوده، بی ثمر، بی نتیجه.
عَلقم — حنظل، هندوانهٔ ابوجهل.
عِلیین — اَقصی نُقطهٔ اَفلاك، بالاترین مَحلِّ آسمانها.
عَمّ — عمو، برادرِ پدر
عِمارت کردن — تعمیرنمودن، مرمّت کردن.
عُمان دریا، بحر
عَناب — میوه ایست خوراکی مانند سنجد.
عِناد — سرکشی، لَجاجت، گردنکشی.
عِنان کشیدن — دهنهٔ اسب کشیدن.
عُنف — جبر، زور؛ بیرحمی، وحشیگری.
عَنقا — سیمرغ. بآن کلمه مراجعه شود.
عُنوان — ۱) آغاز، درآمد، دیباچه؛ سرنامه، نشانی روی پاکت.
۲) ظاهر، صورتِ ظاهر.
عَنود — سرکش، مُتمرّد، سرسخت، لَجوج، خودرأی.
عَوام — توده، مردُم عادی، اشخاص معمولی
عود — چوبِ مُعطّرِ هندی، که برای بُخور آورند.
عور — لُخت، برهنه، عَریان
عَیار — شیّاد، طَرّار، حُقّه باز، حیله گر.

غ

غائب ازحقّ — ازخدا بی خبر، غافل از حقیقت.
غِبطه خوردن — حسد بُردن، رَشك بُردن
غَدّار — خائن، عهدشکن، بیوفا.
غُراب — کلاغ، زاغ.
غَرقه — بآب افتاده، غَرق شده.
غَرّه — فریفته، مغرور، فریب خورده.
غَریق — غَرق شده، بآب افتاده.

غُصن — شاخه . جمع : **اَغصان** .

غَلما سنگ — فَلاخن ، فَلاسنگ ، آلتِ سنگ انداختن .

غَمّاز — نمّام، خبرچین، پرده‌در، خبر بر.

غمگن — غمگین ، محزون ، اندوهگین ، مُتأسّف ، دلتنگ .

غَنا — بی‌نیازی ، دولتمندی ، ثروت .

غنودن — خوابیدن، آسودن، راحت کردن.

ف

فاتحه — اوّلین سورهٔ قُرآن .

فاخته — قُمری .

فارغ — غافل، بیفکر، بی‌احتیاط، غفلتکار.

فارغبال — آسوده خاطر، آرام ، آسوده .

فام — رنگ ، لون .

فتنه — بَلا ، آفت .

فَتویٰ — رأی ، حُکم .

فَتیٰ — جوان ، جوانمرد .

فَر — شُکوه ، پَرتو، رونق ، جلال .

فَراز — بالا ؛ باز .

فَراغ — فَراغت ، آسودگی ، راحت ، آرامش ، استراحت ، قرار .

فرا گرفتن — یاد گرفتن ، آموختن .

فَرا یاد آوردن — بیاد آوردن.

فرجام — آخر، عاقبت ، نتیجه .

فَرّخ — خُجسته، خوشبخت ، باسعادت ، مسعود ، خوشحال .

فرزانه — عاقل، دانشمند ، خِردمند، دانا .

فرزین — وزیر (در بازیِ شَطرنج) .

فَرسودن — خسته کردن، پوشاندن .

فرض — وظیفه ، تکلیف ، فریضه .

فَرط — زیادی ، زیادتی، کثرت ، شدّت .

فُرقان — قُرآن

فُروزینه - چقماق ، سنگِ چقماق ؛ آتش زَنه ، آتش‌افروزنه ، آتش گیرانه .

فُرومایه — پَست ِفطرت ، دَنی ، دون ، لَئیم ، سُفله .

فریشته ـ فِرشته ، مَلَك .

فُزودن — افزودن ؛ زیاد شدن ؛ بیشتر شدن ...

فُزون — بسیار ، عظیم ، زیاد ، کثیر

فَسان — سنگِ تیغ تیز کُنی .

فَطیر — وَرنیامده .

فِکرت — فکر، تصوّر، تفکّر، خیال .

فوطه — لُنگ ، پیش‌دامن ، پیشگیر

فیروز — فاتح ، مُظفّر، مو فّق ، کامیاب کامروا ؛ مُساعد، موافق ، یار

فیروزه‌پرگار و فیروزه گلشن -- کنایه ازآسمان است .

ق

قاف — رشته جبال مرتفعی که بتصوّر قدما، میبایست از همه سمت بر زمین محیط باشد.

قرین — نزدیك، جفت، رفیق، یار، مُصاحب، مُعاشر

قُطر — منطقه ناحیه، دیار جمع: **اَقطار** — **اَقطار گردون**: اکنافِ آسمان.

قفا — پُشتِ گردنی، پَسِ گردنی.

قِلاده — طوق، گردن بند.

قَلعه — بارو، ارگ، دِژ.

قُل متاعُ الدنیا قلیل — «بگو. ارزش این جهان اندك است». نقل از قُرآن، سورهٔ «النّساء»، آیهٔ ۷۷.

قندیل — چراغ، فانوس.

قهر — زور، جبر، عُنف، اِجبار.

قیاس — اِستنباط، اِستنتاج، تعقّل.

قید — بند، پایبند، زنجیر.

قیر اندود — سیاه، تاریك، ظُلمانی

ك

کابوس — بَختك (خوابِ وحشتناك توأم با نقلتِ صدر).

کابین — مهر مهرِ مُؤجّل.

کارآگاه — اُستاد، شخص مُجرّب و آزموده، کارشناس، کاردان، شخص بصیر

کارآگاهی — تجربه، تخصّص، اُستادی، خبرت، بصیرت.

کارآگه — کارآگاه.

کاشانه — خانه، کُلبه، آشیان.

کالبد — قالب، استخوان‌بندی؛ قاب، چارچوب.

کاله — کالا، مَتاع، جنس، مال‌التّجاره، اَسباب.

کام ناکام — البتّه، مُسلّماً، بتحقیق، خواهی نخواهی.

کامجو — ساعی، جاهد، کوشنده، کوشا؛ آرزومند.

کامروا و کامکار — کامران، کامیاب، مُوفّق، مَنصور، خوشبخت.

کان — مَعدن؛ چشمه؛ گنج.

کاویدن — جُستجو کردن، تجسّس نمودن؛ گشتن، گردیدن.

کاهل — تنبل.

کاهیده — فرسوده، خسته، خمیده، شکسته

کجمدار — شریر، سرکش، مُعاند، خودسر، بیراه، مُتمرّد.

کدو بن بوتهٔ کدو.

کران — حدّ ، کنار ، ساحل ، انتها .
کرم پیله — کرم ابریشم .
کرو — قایق ، زورق ، جهاز یا کشتی کوچك .
کژ — کج ، منحنی ، نادرست .
کژی — کجی ، نادرستی ، انحنا .
کشاورز — کشتکار ، زارع ، برزگر ، رعیّت ، فلاّح .
کشت — زراعت ، بذرکاری .
کشتن (چراغ) — خاموش کردن
کشمیری — شال کشمیر
کفران نعمت — نمکنشناسی ، ناسپاسی ، نمك بحرامی ، بیحقوقی ، ناشکری .
کلاف — کلافه ، کلابه (ریسمان خام که از دوك بر چرخه پیچند) .
کلمن — بکلمهٔ **ابجد** مراجعه شود .
کلیچ — نان شیرینی ، نان روغنی
کماندار — تیرانداز
کمانك — کمان کوچك .
کمند — نردبانی که از ریسمان یا طناب ساخته شده باشد .
کنایه — اشاره ، رمز .
کنگره — برج .
کنگرهٔ مینا — کنایه از آسمان است .
کنه — ته ، قعر ، بیخ ، عمق ، گودی .

کو — کوی ، محلّه ، محلّ ، جا
کوتوال — قلعه‌بان ، نگاهبان ، نگهبان ، مستحفظ ، شهربان .
کوچگاه و **کوچگه** — محلّ نقل و تحویل ، جای آمد و شد (مقصود دنیا است)
کودن — کندفهم ، بی‌ادراك ، خرف ، کند ذهن ، کیج .
کوژپشت — قوزپشت ، خمیده پشت ، دوتا پشت .
کهربا — کاهربا : جسم‌نباتی یا معدنی زردرنگ که چون آنرا بمالند ، کاه را ربآید . ــ نوع نباتی ، صمغ درخت «جوزرومی» است ــ و نوع معدنی آن از زمین جوشد و چون باد بدان وزد بسته شود . قدما معتقد بودند که هرکه آنرا با خود دارد از مرض «یرقان» ایمن باشد .
کهسر و **کهسار** — کوهستان .
کهن — کهنه ، قدیمی ، سالخورد .
کیاست — فراست ، استعداد ، استادی ، هنرمندی ، بصیرت ، زیرکی ، تیزهوشی .
کید — مکر ، حیله ، تزویر ، فریب .
کیفر — پاداش ، اجر ، مزد ، انعام ، جایزه

کیمیا — (بعقیدهٔ قُدما) علم و عملی که اجسام « ناقصه » را بمرتبهٔ « کمال » رساند، مثلاً قلع و مس را سیم و زر کند.

کیمیای مقصود — وسیلهٔ حصول مقصود.

کینه‌توز — کینه جو ، مُنتقم .

کیوان — زُحل . بآن کلمه مراجعه شود

کیهان — جهان ، دُنیا ، روزگار

گ

گازر — رختشوی ، قصّار .

گاوآهن — آلت شیار زمین .

گام — قدم ، خطوه

گداختن و گداز — آب شدن ، ذوب شدن ؛ تحلیل رفتن ، از بین رفتن .

گرانجان — تنبل، کُند، بطیءالحرکه، خسته ، مانده .

گرانسنگ — سنگین ؛ بلندمرتبه، مُعزّز.

گراییدن — مایل شدن، خواستن، تمایل یافتن، آهنگ وقصد ورغبت نمودن.

گرد — پهلوان، شجاع، دلاور، دلیر.

گردیدن — چرخیدن، گشتن، دورزدن، حرکت کردن

گردکان — گردو

گردون — فلك ، آسمان ، جوّ .

گرفتن — خُرده گیری کردن، عیبجوئی نمودن ، ایراد گرفتن ، اعتراض رشتن بیجا کردن

گروهه — گلولهٔ نخ که در وقت رشتن به دوك پیچند .

گرویدن — اطاعت نمودن، چسبیدن ، تبعیّت کردن، ابراز محبّت نمودن ، پیروی کردن ، مُتابعت نمودن، تأسّی جُستن ، ایمان آوردن

گریستن — گریه کردن ، اشك ریختن زاری نمودن .

گزاف ولاف — خودستائی، خودفروشی، خودبینی ، عُجب ، غرور

گزند — آسیب، صدمه ، لطمه، اذیّت، ضرر ، زیان ، خسارت

گزیدن — گاز گرفتن ، دندان گرفتن، نیش زدن .

گزیدن — انتخاب کردن، اختیار نمودن.

گستاخ — جسور ، مُتهوّر ، بی‌باك ، بی پروا ، دلیر ؛ بیحیا ، بی‌ادب .

گسستن — پاره کردن ، شکستن .

گشتن — گردیدن ، گردش کردن .

گل‌آمود — پر از گل، مملوّ از گل، آراسته به گل .

گلبرگ — برِ گل (هریك از پرهائی که گل از آنها مرکب است)

گلبن — بوتهٔ گل.

گلگونه — سرخاب

گلنار — سرخ، قرمز، آتشی.

گنبدِ خضرا و گنبدِ کبود — کنایه از آسمان است.

گنجور — خزانه‌دار، پاسبانِ گنج، گنج‌بان.

گنجینه — گنج، خزانه، دفینه، خزینه.

گوارا — سالم، نافع، مفید.

گوارائی — سلامت، نفع، فایده.

گواه — شاهد.

گور — گورِ خر، خرِ دشتی.

گوشوار — گوشواره، آویز

گوهر — جوهر، دُر، مروارید، کنایه از اشك نیز هست.

گوهری — جواهری، گوهرفروش، جواهرساز.

گه — گاه، وقت، موقع، هنگام، زمان، آوان.

گهر — گوهر.

گهری — گوهری.

گیپا — نوعی غذای فقیرانه که از شکمبهٔ گوسفند تهیه میکنند.

ل

لابه — درخواست، تمنّی، التماس، تضرّع.

لاجوردگون خیمه — کنایه از آسمان است.

لاف — دعوی، ادّعا.

لالهٔ نعمان — گلِ شقایق.

لختی — اندکی، قدری، کمی، زمانی.

لعبتان بهاری — کنایه از گلها است.

لگام — افسار، دهنه، عِنان.

لمحه — لحظه، رائحه، اشاره.

لوزینه — باقلوا، نوعی شیرینی بادامی.

لیف — نخ، رشته، تار. جمع: **الیاف**.

م

مات — شهمات، شاهمات (در بازی شطرنج)؛ حیران، مبهوت، سرگردان.

مارفسای — مارگیر، افسونگر.

ماسوی — متفاوت، طورِ دیگر

ماکیان — مرغ خانگی.

مانا — گوئی، پنداری، همانا.

مُباشر — ناظر، مأمور، وکیل، سرکار، پیشکار.

مُبتذل — پیش پا افتاده، همه جائی.

مَبحث — باب، فصل.

مُبرّی — آزاد معاف مطلق وارسته ؛ پاك ، مُنزّه .

مُبرهن ــ ثابت، مُدلّل ، مُحقّق ، مُسلّم

مپراکن ــ صیغهٔ امر از فعل پَراکندن. بآن کلمه مراجعه شود

مَتاب — صیغهٔ اَمرِ نفی از فعلِ تافتن. بآن کلمه مراجعه شود

مَتاعب — زحمات ، مشقّات، رنجها، مِحن.

متضادّ — مُخالف، ضِدّ ، نَقیض، مُتباین، مُغایر، معکوس .

مجازی — اِستعاری، خالی از حقیقت .

مُجاهده — کوشش ، سعی ، کشمکش، تَقلاّ جِدّ و جهد

مِجمر — بُخوردان ، آتشدان ، منقل .

مُجیب — بخشنده ، عطا کُننده ، عِنایت کُننده ، ذیمرحمت .

مُحتاله—حیله گر، خُدعه ساز، نیرنگباز .

مُحتسب — عَسس ، گزمه ، پاسبان ، سر پاسبان .

مِحراب— محلّ نماز گذاردن در مساجد.

مَحرم راز — رازدار ، مُعتمد .

مخدوم — آقا ، رئیس ، مُدیر، اَرباب ، اُستاد .

مَخزن — انبار، خزانه، گنجینه ، دفینه ، گنج ، کَنز

مخزون — خزینه شده ، انبار شده .

مخمور — خمار، مست و خراب، سرخوش، بیحال ، بیروح ، اُفتاده پژمرده .

مُدت — دورهٔ زندگی ، دورهٔ حیات ، عُمر ، مُهلت ، فُرصت .

مِدحت — تمجید ، تحسین آفرین خواندن ؛ حمد.

مُدّعا — مقصود ، مَقصد ؛ سبب ، عِلّت.

مِرآت — آئینه .

مُردار — لاشه .

مُردارخوار — لاشخور ؛ کَرکَس .

مردِ رَه — مردِ راهِ خدا

مردمك چشم — آدمك ، نی نیِ چشم ، مردُمِ چشم .

مردمِ هُنری — هُنرمندان، اُستادان .

مُرده ریگ — میراث .

مَرز — باغچه .

مَرزبان — نگاهبان، دشتبان، میرِ سرحد.

مرجان — مادّهٔ آهکی، بیشتر برنگِ سرخ ، که از دریا صید میکنند و برای ساختن زیورهای زنانه بکار میرود .

مَرحله—منزل، توقّفگاه، ایستگاه، مَحلّ.

مَرغ و مَرغزار— چمن، علفزار، علفچر.

مُرغ شب — شباویز، مُرغ حق

مُزد — اُجرت، پاداش؛ ماهیانهٔ مکتب .

مُزدور — شاگرد، مُزد بر، اجرت گیر .

مَزرع — مزرعه، کشتزار

مُژه — مژگان ، موی پلک چشم

مَساء — غروب .

مَسپر — بکلمهٔ سپردن مراجعه شود

مَسجون — محبوس ، زندانی

مِسمار — میخ .

مُسمن — نوعی خوراکی‌است : مُرغ را در روغن سُرخ کرده، باآلو یا آلوچه و پیاز و ادویه صرف کُنند

مَسند — جا ، نشیمن، نشستنگاه ، مَقرّ .

مشکلت آموز — اُستاد، آموزگار، مُعلّم .

مشاطه — آرایشگر، بند انداز

مَشام — شامّه ، بینی .

مَشحون — مَملوّ ، پُر .

مُضمر — پنهان ، نهفته ، مخفی .

مطبخی — آشپز ، طبّاخ .

مُطرّا — نو ، تازه ، با طراوت .

مُظلم — تاریك ، تار ، تیره .

مَعجون — مخلوط ترکیب ادویهٔ مُقوّی .

مُعصفر — زعفرانی ، زرد .

مَعقولات — امور عقلی، مَطالب مقرون بعقل و فهم و شعور ، مسائل تعقّلی ی استدلالی

مَعمور — آباد

معموره — جای آباد

مُعنبر — مُعطّر ، عنبر آگین .

معیار — میزان ، عیار ، مِقیاس .

مغاك — گودال ، حُفره ، چاه ، چاله .

مُغایر — مخالف ، برخلاف ، ضدّ .

مِغفر — خود ، کلاه‌خود .

مُغیلان — نوعی خار ، که در صحاری عربستان و مصر میروید .

مفاد — مَفهوم ، مَضمون ، معنی

مَفتون — فریفته ، شیفته ، مَسحور ، مَجذوب

مفتی — فتوی دهنده ، حاکم شرع ، قاضی شرع .

مَفرسای — بکلمهٔ فرسودن مراجعه شود .

مَقال — گفتگو، بحث، سُخن ، حرف ، گُفته .

مَکاید — حیله‌ها ، خُدعه‌ها ، نیرنگها مُفرد : مَکیده

مَکمن — کمینگاه، کمین، مَحلّ اختفاء .

مَکنون — پنهان ، مَخفی ، نهفته

مَگری — بکلمهٔ گریستن مراجعه‌شود .

مگیر — بکلمهٔ **گرفتن** مراجعه شود .
مَلال — بیزاری، خستگی، اندوه، آزردگی.
ملتمس — منظور، مطلوب، مقصود
مُلحم — فربه، چاق، تنومند .
مَلعبه — بازیچه، عروسك .
مُلوّن رنگین .
منّ — ۱) شیرخشت، ترنجبین، انگم .
۲) غذائی که گویند خداوند هنگام فرار بنی‌اسرائیل از مصر، در بیابان بی‌آب و علف برای آنها از آسمان فرستاد تا از گرسنگی نمیرند . — بنی‌اسرائیل چهل سال در بیابان تیه سرگردان بودند .
مناظره — بحث، مُباحثه، گفتگو
منافق — ریاکار، دورو، مُزوّر، مُفسد، دو رنگ .
منحنی — کج .
مَندیش — به‌کلمهٔ **اندیشیدن** مراجعه شود .
منزوی — گوشه‌نشین گوشه‌گیر عزلت‌گزین، منفرد .
منزّه — پاك، مُبرّا، بیغش، مُصفّا .
مَنقبت — لیاقت، هنر، قابلیّت، اصالت، نجابت، شرافت .
مُنقّش — نقّاشی شده، رنگ‌آمیزی شده، تزیین یافته .
مُنعم — مُتموّل، غنی، دولتمند، توانگر، ثروتمند .
مُوازنه — کشیدن، وزن کردن، سنجیدن
مورخوار — مورچه خوار
موزه — پوتین، چکمه
مُوفور — فراوان، وافر، زیاد .
مومیائی — اجسادی را گویند که مصریان قدیم با ادویهٔ مخصوص تا بامروز از پوسیدن و مُتلاشی شدن محفوظ داشته‌اند .
مُوهبت — بخشش، سَخاوت، گذشت، ایثار .
مویه‌کردن — گریستن، گریه کردن، ناله و زاری نمودن، ماتم گرفتن، سوگواری کردن .
مَهجوری — درماندگی بیکسی پریشانی .
مَهد — گهواره، گاهواره .
مِهرگان — ماهِ اوّل پائیز، ابتدای فصلِ خزان .
مِهی — بزرگی، عظمت؛ برتری .
مُهنا — که‌بی‌زحمت و دردِ سر بدست

آمده است .

میثاق — عهد، پیمان، قول، قرارداد، عهد نامه

میسر — ممکن، شدنی، مقدور .

مینو — بهشت، فردوس، خلد، جنّت، عدن .

ن

ناایمن — خطرناك، موذی، مضرّ

ناب — خالص، پاك، بیغش، صاف، یکدست .

ناخلف — فاسد، خراب، نالایق .

نارنگ — نارنج، پرتقال .

نارون — درخت بزرگی است که هیئت مجموع شاخه‌های آن کروی است .

ناسازگار — ناموافق .

نااستوار — نامحکم، غیر قابل اعتماد، بی‌دوام، بیطاقت، بی ثبات .

نافه — کیسهٔ مشك، مشك

ناگواری — مزاحمت، سلب آسایش .

نام‌آوری — شهرت، معروفیّت، صیت، آوازه .

ناموَر — نام‌آور، مشهور، معروف، نامدار .

ناورد — نبرد، جنگ .

ناوردگاه — میدان جنگ، رزمگاه .

ناوك — تیر

ناهار — ناشتا، گرسنه .

ناهموار — زشت، نامحجوب، دریده .

نای — نی، نی لبك .

نائبه — بدبختی، ادبار، نکبت، مصیبت . جمع : **نوائب** .

نبردگاه — میدان جنگ عرصهٔ کارزار .

نثار کردن — پاشیدن .

نجم — ستاره اختر، کوکب جمع **انجم** .

نخجیرگاه — شکارگاه .

نخوت — غرور مناعت تکبّر، خود بینی .

نرد — نوعی بازی که روی تختهٔ مدرّج با مهره وطاس بازی میکنند و در آن برد وباخت بیشتر بسته به پیش آمد و اقبال است .

نرد باختن — نردبازی؛ قمار کردن .

نزار — لاغر، نحیف، ضعیف .

نزل — خوراکی که برای مهمان تهیّه کنند

نژند — غمگین، افسرده

نسترن ، نسرین – گل نرگس

نسیان – فراموشکاری، غفلت، بی توجهی.

نشاط – خوشی، سرور، شادمانی

لذت، حظ.

نشتر – نیشتر، آلت فصد

نشیب – سرازیری.

نطع – سفرهٔ چرمی (که در قدیم بر روی آن سر میبریدند)

نظاره – تماشا؛ دیدن.

نظاره گاه – محل تماشا، منظر

نظر باز – چشم چران.

نغز – خوب، عالی، پسندیده، شگفت انگیز، حیرت افزا

نقاد – خبره، دقیقه شناس؛ شخص موشکاف، عیبجو؛ عیارگیر

نقد عمر – سرمایهٔ زندگانی.

نکوهش – ملامت، سرزنش.

نکوهیده – زشت، پست، مستوجب سرزنش

نکهت – عطر، بو

نگار – تصویر، نقش؛ محبوبه، معشوقه.

نگارستان – نگارخانه، نقاشخانه.

نگارین – مزین، منقش؛ محبوبه، معشوقه.

نگران – متوجه.

نگون – وارونه، سرازیر، واژگون

نگین – گوهر، سنگ قیمتی

نمودن – نشان دادن.

نمط – طرز، روش، طور

ننگ – عار، رسوائی، عیب.

نواختن – نوازش کردن.

نوا – تاب و توان؛ ساز و برگ توشه و آذوقه؛ نوازش.

نوآموز – تازه کار، مبتدی

نواخوانی – آواز خواندن، آوازه خوانی، نالیدن.

نوال – بخشش، پیشکش.

نواله – لقمه، تکه

نوائب – جمع نائبه. بآنکلمه مراجعه شود.

نور تجلی – نوری که گویند خداوند درکوه طور به موسی نشان داد و او را مدهوش ساخت.

نورد – حرکت، گردش، سیر.

نورس – نورسته، جوان، نازک لطیف، خردسال.

نورستگان – جوانها.

نوکار – تازه کار، مبتدی.

نوید – مژده، وعده، قول.

نهان بین — دقیقه شناس ، باطن شناس بیدار ، تیز بین .

نیاز حاجت احتیاج درخواست ، التماس

نیازموده — تازه کار ، مُبتدی نو کار ، بی تجربه

نیاکان — اجداد ، اسلاف .

نیام — غِلاف

نیلگون نیام کنایه از آسمان است .

نیرنگ — مَکر ، حیله ، فُسون ، تزویر ، فِریب .

نیسانی — بهاری

نیک انجام — مُوَفّق ، کامیاب ، عاقبت بخیر ، خوشبخت ، بختیار ، کامکار

نیکروز — نیک بخت ، خوشبخت .

نیلپری — نیلوفری .

نیلپری چادر و **نیلپری طشت** — کنایه از از آسمان است

نیلفام — نیلگون ، لاجوردی ، آبی رنگ .

نیلگون نامه — کنایه از آسمان است .

و

وابسته — مربوط ، متعلّق ، مُتّصل ، پیوسته .

وادی — صحرا ، بیابان ، تیه ، بادیه .

وارهانیدن — خلاص کردن ، آزاد نمودن ، رهانیدن ، نجات دادن .

واژگونه — وارونه ، سرازیر ، وارون .

والی — حاکم ، حکمران ، فرمانفرما .

وامدار — بدهکار ، مَقروض .

وَبال — رنج ، زحمت ، مِحنت ؛ گُناه ؛ معصیت ، خطا .

وثاق — اِتّحاد ، اِتّفاق ، وصلت ، ائتلاف ؛ عهد ، میثاق ، قرارداد .

وَحی — نِدای آسمانی ، اِلهام ، اِلقاء ؛ اِفشاء ؛ مُکاشفه ، کشف

وَدود — مهربان ، مُشفق ، مُحبّ ، شفیق ، دوستدار

وَدیعت — امانت ، سپرده

وَرطه — گرداب ، غرقاب ، پرتگاه ، هاویه ؛ هلاکت ، فنا .

وَرید — رَگ ، عِرق (رگی که خونرا ازاعضاء بدن بقلب باز میگردانند)

وِزر — گناه ، معصیت ، خطا ؛ بار

وَسواس — تردیدرأی ، ذهن بینی .

وَهله — لحظه ، آن ، دم ، موقع ، فُرصت

وهم — خیال ، تصوّر ، تَوَهّم

ویران — ویرانه ، خرابه

ه

هامون — دشت ، صحرا ، تیه ، بادیه ، بیابان

هَبا — خاك ، غُبار ، گَرد .

هَدر — ضایع ، باطل ، سلتظ .

هَدَف — نشان نشانه ، آماج .

هُدهُد — شانه‌بسر مُرغِ سُلیمان .

هَرزه — بیهوده، بی‌فایده ، عبث، باطل .

هَزار — بُلبل .

هِزار دستان — بُلبل .

هَزل — شوخی ، مِزاح ، بذله‌گوئی، مسخرگی

هِژبر — شیر .

هَفتخوان — راهِ دشوار وپُر ازموانع . اشاره به « هفتخوانِ » رُستم (بقسمت «أعلام» مراجعه شود) .

هِلیدن — هِشتن، ترك نمودن، رها کردن، گُذاردن ، بحالِ خود گذاشتن .

هُما — مُرغ استخوان‌خوار (در افسانه‌ها)؛ عُقاب دریائی ، نَسرِ بحری .

هَماره — همواره ، پیوسته ؛ همیشه .

هُمایون — فَرخنده، خُجسته، مُبارك .

هَمداستانی — دوستی ، وِداد ، رفاقت، مُصاحبت . .

هِمگنان — هم‌کاران ، همجنسان ، هم‌قطاران ؛ رُفقا ، هم‌چشمها .

هَمیان — کیسه ، انبان

هَنجار — راه ورسم ، طریقه ، رَوِش .

هَوان — پَستی ، فرومایگی ، خواری ذِلّت ، خِفّت ، نِکوهیدگی

هَوی — هَوس ، شهوت ، میلِ نفسانی .

هیچ میان — پوچ ، میان تهی ، بی‌مغز، پوك ، توخالی ، میان‌خالی .

هیمه — هیزم ، حَطب ، چوب .

ی

یأجوج — یکی‌ازطوائف وحشی آسیای شمالی (بقسمت «أعلام» رجوع‌شود) .

یاد — خاطر .

یارا — توانائی،زور،قوّت،قدرت، جُرأت .

یاره — دستبند ، اَلنگو

یاسمین — یاس ، یاسمن .

یاسین — سی وششمین‌سورهٔ قرآن که از حقیقتِ این کتاب سُخن میراند . کلمهٔ **یاسین** که اوّلین آیهٔ این سوره را تشکیل میدهد، بمعنی « ای اِنسان ! » است گویند این سوره بمنزلهٔ قلب و مغز و روح قرآن میباشد .

یاوه — چرند ؛ سُخنِ بیهوده ، پوچ ، بیمعنی ، مُزخرف .

یَتیم (دُر) — بیمانند، بی‌نظیر ، یکتا ، یکّه ، یگانه ، فَرد ، بیعدیل .

یَدِ بیضی — از جملهٔ مُعجزات موسی. گویند هرگاه دست از بَغل برمیآورد، دست وی چونَ آفتاب میدرخشید و عالَم را روشن میساخت، و چون دست به بَغل میبرد آن روشنائی برطرف میشد.

یغما — غارت، تاراج، چپاول.

یکدلی — تَوافق، یك جهتی، همراهی، موافقت.

یَلدا (شبِ) — بلندترین شب زمستان، شب چِلّهٔ زمستان اوّلین شبِ انقلاب شَتوی.

یَم — دریا، بَحر، اقیانوس.

یَنجو المخفون — گویند روزی جمعی برای گردش بکنار شَطّ رفته بودند؛ سلمانِ فارسی میان آنها بود. باران سختی بارید و رود طُغیان کرد. همه بفکر فرار افتاده، درصددِ گرد آوردن اسباب واثاث برآمدند. سَلمان که حصیر پاره و کوزه شکسته‌ای بیش نداشت، قبل ازهمه بارخود بر بست وبراه افتاد و گفت: «قال رَسول اللهُ: هکذا یَنجو المخفّون یوم القیامه»؛ یعنی «پیغمبراسلام فرمود: سبکباران روز قیامت بهمین سهولت نجات مییابند».

یوز — یوز پلنگ، پارس، قَپلان.

اَعلام

در دیوان و دیباچهٔ آن، اسامی جمعی از اشخاص و برخی نقاط و امثال آن ذکر گردیده است.

در این قسمت، راجع باغلبِ اشخاص و نُقاط مزبور، شرح وتعریفِ مُختصری نگاشته شده تاخوانده را به کُتبِ تاریخ و جغرافی احتیاج نیفتد.

ابراهیم آذر - خلیل یا خلیل‌الله — از انبیاء عظام. جدّ اعلای اعراب و بنی اسرائیل. احوال و اوصافش در قرآن مُصرّح است. در کشور کلده (بین‌النهرین) متولد شد. پدرش تارخ یا آذر نام داشت و بت‌گر بود. ابراهیم، مصنوعات پدر را در کوچه و بازار میگرداند و فریاد میزد: «ای خریدار اشیائی که بحال احدی مُفید و مُضر نیستند!» - روزی بمعبد رفته، بُتهای کوچک را شکست و چوب را بدست بُت بزرگ داد. چون از وی مؤاخذه کردند، گفت: «قطعاً بُتِ بزرگ با وجود خود، پرستش بُتهای کوچک را جائز ندانسته و آنها را شکسته است». گفتند: «چگونه چنین چیزی مُمکن است؟ زیرا بُتها قادر بحرکت نیستند!» — جواب داد: «پس شما چگونه هیکل‌هائیرا که حتّی توانائی حفظ خود را ندارند میپرستید؟» — گفته‌های وی کم کم در ذهن مُشرکین تأثیر نمود و جمعی به وی گرویدند. نمرود بن کوش، حکمران بابل، امرداد ابراهیم‌را بکیفر اهانتی که بخدایان نموده بود در آتش اندازند. آتش، ابراهیم را نسوزاند. اندکی بعد، با کسان و پیروانش از کلده فرار و مدت مدیدی در حوران (ازنواحی سوریه) بسر برد. بعد به مصر رفت و سپس به فلسطین برگشت و در کنعان رَحل اقامت افکند. گویند در سن ۱۷۵ سالگی در گذشت. — ابراهیم را دو پسر بود: اسمعیل و اسحق. اعراب از نسل اسمعیل و بنی اسرائیل از نسل اسحق هستند. — ابراهیم باتفاق پسرش اسمعیل، بامر خداوند خانهٔ کعبه را بنا نهاد. — گویند خداوند برای آزمایش، ابراهیم را مأمور نمود که پسرش اسمعیل (و بروایتی اسحق) را قربانی کند، ولی هنگامیکه ابراهیم کارد بگلوی پسر گذاشت، قوچی بن عبدالله در قربانگاه حاضر شد و باو وحی رسید که آن حیوان را درعوض پسر ذبح نماید.

در زبان عبری، کلمهٔ ابراهیم، بمعنای «آب الجمهور» است.

ابراهیم بن ادهم - از اولیاء کرام قرن سوم هجری. پسر یکی از سلاطین بلخ بود. گویند روزی در شکار هنگامیکه دنبال صیدی میتاخت، هاتف غیب در گوشش چنین گفت: «ابراهیم! آیا فقط برای این کار خلق شده‌ای؟» - این سرزنش اورا مُتنبّه نمود، فوراً خانهٔ پدررا ترك و در کوهها و غارها بعبادت و ریاضت مشغول شد. بعد به مکه رفت و چندی در جوار کعبه زندگانی کرد. سپس به شام عزیمت و تا آخر عمر (۲۶۱ هجری) در آنجا اقامت گزید. — روایات در بارهٔ وی بسیار ولی تشخیص صَحیح از سَقیم آن دشوار است. — نامش در ترك لذات دُنیوی ضرب‌المثل است.

ارژنگ — کتاب مانی نقاش بمادهٔ مانی مُراجعه شود.

ارسطو - بزرگترین ومشهورترین حُکمای یونان قدیم، مُلقّب به «مَلك‌الحکماء». — درسال ۳۸۴ قبل‌ازمیلاد مُتولد گردید. بیست سال شاگردی افلاطون (۱) نمود و در سال ۳۴۸ که افلاطون در گذشت، خواستند او را بجانشینی وی انتخاب کنند ولی وی نپذیرفت و خود را لایق این مقام ندانست. پنج سال بعد، فیلیپ (۲) پادشاه مقدونیه (۳) اورا باستادی پسرش اسکندر برگزید. در سفرهای جنگی اسکندر (۴)، باو به آسیا آمد و دائرهٔ معلومات خود را ضمن سیاحات توسعه داد. در سال ۳۳۱ به آتن (۵) پایتخت یونان مراجعت کرد و مکتبی تأسیس نمود که بنام «لیسه» (۶) موسوم گردید. درسال ۳۲۲، پس‌ازفوت‌اسکندر، رُقبای ارسطو (۷) خواستند او را بتهمت بی دینی مُحاکمه و بروز

۱- Platon. ۲- Philippe. ۳- Macédoine.
۴- Alexandre le Grand. ۵- Athènes.
۶- Lycée. ۷- Aristote.

سقراط (۱) بنشانند. ارسطو ترسیده فرار اختیار نمود و یکسال بعد بسن ۶۲ سالگی در گذشت.

مهمترین آثار ارسطو عبارتند از:

«علم آداب»، «علم عروض»، «آلت»، «علم اخلاق»، «سیاست مدن»، «علم تدبیر منزل»، «تاریخ حیوانات»، «اعضاء حیوانات»، «طبیعیات»، «کتاب آسمان»، «کتاب علائم جو»، «کتاب عالم»، «کتاب مسائل»، «کتاب نفس»، «بعدالطبیعه». — طبق مسلك ارسطو باید بامور حقیقی ومادی پرداخت ودرهر کار چهار چیزرا تفحص کرد: «ماده وطبیعت»، «شکل و هیئت»، «سبب»، «غایت» ارسطو، «رطوبت، یبوست، حرارت وبرودت» را مواد اصلی طبیعت می پنداشت وموجودات را مرکب ازاین چهار تصور مینمود. — آثار ارسطو را ابتدا اعراب (در زمان خلافت ابوجعفر منصور، هارون الرشید و مأمون) بزبان خود ترجمه کردند و اعاظم حکمای اسلام، مانند ابن سینا وفارابی، شروح مفصل بر آن نگاشتند. بعداً، ابن الرشد، حکیم و طبیب شهیر اسپانیای عرب، ازنو آثار ارسطو را بعربی ترجمه وتلخیص نمود. — اروپائیان مؤلفات ارسطو راازاعراب اندلس(۲) اقتباس واتخاذ کردند.

اسدی طوسی - ازقدمای شعراء ایران، استاد فردوسی. سلطان محمود سبکتکین ابتدا تنظیم «شاهنامه» را به وی تکلیف کرد، ولی او بعلت کبرسن نپذیرفت و فردوسی رابدین کارسوق وتشویق نمود. گویند فردوسی قبل ازختم «شاهنامه» نزد استاد ازاین کاردشوار وطولانی اظهارخستگی کرد و اسدی در ظرف بیست وچهار ساعت چهار هزار بیت گفته، «شاهنامه» راخاتمه داد(این ابیات از غلبهٔ عرب بر عجم شروع و بپایان کتاب منتهی میشوند). اسدی، دیوان مرتبی ندارد وفقط بعض اشعار وقصاید بطور تفرقه ازاوباقی است.

اسرائیلیان (بنی اسرائیل) یا قوم یهود - «اسرائیل» که درزبان عبرانی بمعنای «عبدالله» است، برای یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علم گردیده وباین مناسبت، امتی که بتسلسل از اولاد یعقوب بوجود آمده ودر «ارض اقدس» (ساحل شرقی بحرالروم) توطن نمودند، «بنی اسرائیل» یا «اسرائیلیان» نامیده شده‌اند. — چون تاریخ تولد یعقوب را ۲۲۰۶ سال پیش از میلاد مسیح ضبط نموده‌اند، لذاهمان سالرا باید تاریخ پیدایش امت یهود دانست.

اسفندیار - پسر گشتاسب ازسلسلهٔ پادشاهان کیان که در ایران سلطنت نمودند. — در حیات پدر، برای ترویج مذهب زردشت، بتوران قشون کشید ودر چند جنگ فاتح شد. گشتاسب را این فتوحات خوش نیامد، ترسید اسفندیار را سودای تاج و تخت بسر افتد، وی را دستگیر و محبوس ساخت. چندی نگذشت که ارجاسب پادشاه توران بایران حمله آورده لشکریان ایران را شکست داد و دو دختر پادشاه را باسارت برد. گشتاسب برای استخلاص آنها ناچار اسفندیار را آزاد کرد و بجنگ ارجاسب فرستاد. اسفندیار، تورانیان را منهزم ساخت و خواهرهای خود را نجات داد. این پیروزی تازه، بربیم پدر افزود وچون درهمان آوان، رستم زال در سیستان ظهور کرده و باعث نگرانی گشتاسب شده بود، برای آنکه اقلاً یکی از این دو کشته شوند، اسفندیار رابجنگ رستم فرستاد. بعدازکشمکشهای بسیار، رستم با تیری دو شاخ هر دوچشم اسفندیار راکور کرد و او از این زخم مرد. — ماجرای رستم واسفندیار یکی

Socrate-۱   Andalousie-۲

اززیباترین فصول « شاهنامهٔ » فردوسی را تشکیل میدهد . — اسفندیار را مورّخین یونان و اروپا ، داریوش کبیر میدانند که در ۵۵۰ سال قبل ازمیلاد بیونان لشکر کشید و سال بعد ، یعنی در ۵۴۹ هنگام لشکرکشی به مصر ، فوت کرد .

اسکندر یا **اسکندر کبیر** یا **اسکندر ذوالقرنین** یا **اسکندر رومی** — یکی از بزرگترین و معروفترین جهانگیران عالم . پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه . در سال ۳۵٦ قبل از میلاد متولد گردید . ازهمان ایام صباوت ، آثارشایستگی ولیاقت از اعمال او هویدا بود . پدرش ، ارسطو حکیم شهیر را بتربیت وی گماشت . پس از فوت فیلیپ ، اسکندردربیست سالگی جانشین پدر گردید و بی تأمل به یونان لشکر کشید . درظرف یکسال ، تمام یونان را مسخّر کرد و در سال ۳۳۵ قبل از میلاد بدولت ایران یعنی بزرگترین دولت دنیای آنروز اعلان جنگ داد . درساحل دریای مارمارا (۱) ودر ایسوس (۲) لشکریان ایران را منهزم ساخت . شهرهای صیدا و صور رابعدازیك محاصرهٔ طولانی متصرّف گردید . از جانب غرب ، مصر را گرفت و تابیابان لیبی (۳) پیش راند . درمصر شهرمعروف اسکندریه (٤) را بنا نهاد . پس از فراغت از فتح «مغرب» ، مجدّداً با دارا پادشاه ایران در کردستان و درشهر اربیل (۵) مصاف داد وقشون ایران را متفرّق نمود . درجنگ آخیر ، دارابدست سرداران خود کشته شدوسلطنت ایران براسکندر مسلّم گردید . بعداً اهواز و اصطخر را تصرّف کرد و در یك مجلس عیش ونوش ، قصر «تخت جمشید» را آتش زد . آنگاه خراسان و سیستان و هرات و بلخ را فتح کرد . پس به هندوستان لشکر کشید وسلطان مقتدر آن کشور را اسیر کرد . میخواست ازهندنیز فراتر رود ولی لشکریانش امتناع نمودند . ناچار از راهی که رفته بود بازگشت وهنگامیکه درشهر بابل اقامت داشت ، براثر زیاده روی در لهو ولعب بسنّ ۳۳ سالگی درگذشت (۳۲۳ پیش ازمیلاد) .

اسمعیل - ازپیغمبران عظام . پسر بزرگ ابراهیم وبرادراسحق ازطرف پدر . چون ابراهیم از زن خود ساره فرزند نداشت ، بااجازهٔ مشارالیها هاجر را هم بزنی گرفت و اسمعیل از وی بوجود آمد . بعداً ساره نیز پسری آورد که او را اسحق نام نهادند . ساره و اسحق ، با هاجر وفرزندش راه نرفتند . ناچار ابراهیم ، اسمعیل و هاجر را برای سکونت به حجاز فرستاد . اسمعیل در آنجا بامر خداوند باکمك پدر ، خانهٔ کعبه رابنا کرد . ازقبیلهٔ جرهم که ازیمن به حجاز آمده بودند ، اسمعیل دختری را بحبالهٔ نکاح درآورد واز او صاحب چند فرزند شد . نسل اسمعیل را «عرب مستعربه» نامیده اند . پیغمبر اسلام وتمام طایفهٔ قریش ازاین سلاله هستند . گویند اسمعیل در سال ۱۸۹۹ قبل از میلاد بسنّ ۱۳۷ سالگی درگذشت . درتوراة چنین آمده که خدا ابراهیم را برای تجربه ، بذبح اسحق مأمور ساخت . لکن چون قرآن دراین باب صراحت ندارد ، بیشتر علما ومحقّقین راعقیده آنست که اسمعیل برای قربانی تعیین شده بود .

افلاطون یا **افلاطن** یا **فلاطون** یا **فلاطن** (۱) - ازاعاظم حکمای یونان . شاگرد سقراط واستاد ارسطو در سال ٤۳۰ قبل از میلاد متولد گردید . دربیست سالگی بسلك شاگردان سقراط درآمد و ده سال تمام شاگردی وی کرد .

۱ - Mer de Marmara . ۲ - Issos . ۳ - Libye . ٤ Alexandrie . ۵ - Arbelles .

۱ - Platon

پس از اعدام سقراط (سال ۴۰۰ قبل ازمیلاد) جلای وطن نمود ودر ایتالیا ومصر بسیاحت پرداخت. در ۳۸۸ به آتن (۱) مراجعت و مکتب معروف «آکادمیا» (۲) راتأسیس کرد. ارسطو، ازشاگردان این مکتب بود قسمت آخر عمر را پس و تألیف انحصار داد و بقدری کسب شهرت نمود که چند کشور جمهوری، تدوین قوانین لازم جهت ادارهٔ امور خود را از او خواستار شدند واو نیز مسئول آنان‌را اجابت کرد. بسال ۳۴۸ تا ۳۴۷ قبل از میلاد، درسن ۸۲ سالگی درگذشت. هرگز ازدواج نکرد وهمهٔ عمر مجرّد بسر برد. ـ مهمترین آثار وی بقرار ذیل است: «عالم ربوبیّت»، «وظائف اولاد وطن»، «روح»، «احتجاج سقراط» «خصائص اسماء»، «علم»، «وجود»، «سیاست مدنیه»، «افکار»، «لذت»، «عشق»، «حسن»، «طبیعت بشر»، «نماز»، «آرزوی تمتع»، «فلسفه»، «حکمت»، «تواضع»، «جسارت»، «دوستی»، «سفسطه»، «سفسطه کاران»، «علم آداب»، «فضیلت»، «کذب» «هیجان شاعرانه»، «شهدای وطن»، «تهییج»، «جمهوریت»، «طبیعت»، «قانون»، «قوانین»، «ذیل قوانین» و۱۳ رسالهٔ دیگر. ـ افلاطون بوحدانیت حق، فنای مادیات و بقای روح معتقد بود وضمناً نوعی تناسخ نیز قائل بود: میگفت انسان برای تجربه یکبار دیگر باین عالم برگشته وزندگی میکند. ـ بعضی از شعرای ایران او را بغلط «خم‌نشین» نامیده‌اند، زیرا «فیلسوف خم‌نشین» دیوژن (۳) بود، نه افلاطون. ـ آثار وی را اعراب و اروپائیان بزبانهای خود ترجمه و کراراً طبع و نشر نموده‌اند.

الف لیله و لیله ـ مجموعهٔ حکایاتی که اعراب بتقلید واقتباس از «هزارافسانه» در اوایل قرن نهم هجری ترتیب دادند «هزار افسانه» را مؤلفین ایرانی در دورهٔ پادشاهان ساسانی برای همای دختر بهمن نوشتند. ـ اساس کتاب برمهارت وهوش دختری است که مدت هزار و یک شب، توجه پادشاه را بحکایات مسلسل خودمشغول میدارد وباین نحو او را از کشتار بیهودهٔ زنان منصرف میسازد (پادشاه که زنش وی‌را فریب داده‌بود، تصمیم گرفته بود هرشب زنی گرفته و بامدادان او را اعدام نماید).

انگلیون ـ نام دیگر «ارژنگ». بمادهٔ «مانی» مراجعه شود.

اهرمن یا اهریمن یا هریمن ـ بنابر اعتقاد ایرانیان قدیم، خدای کردارهای بد تاریکی وشب را قلمرو او میدانستند و میگفتند با یزدان (خدای کارهای نیک و نور و روشنائی) همواره درجنگ وجدال است.

باباطاهر عریان ـ از معاریف عرفا و شعرای ایران، معاصر دیالمه. رباعیات بدیع ومضامین رفیع ازخود بیادگار گذاشته. گویند صاحب کرامات بوده ونیز رسالاتی داشته که محققین برآن شروحی نوشته‌اند. اهل همدان بود ودر ۴۱۰ هجری وفات کرده است.

بابل ـ پایتخت کلدانیهای قدیم. بزرگترین، آبادترین وزیباترین شهر ازمنهٔ عتیقه. وقتی دارای چند میلیون نفر جمعیت بود. در ۹۳ کیلومتری جنوب بغداد، در نزدیکی قصبهٔ حله قرار داشت. بابل را نمرود بنانهاد و برای پرستش «بعل» که خدای بزرگ کلدانیان و کنایه از خورشید بود معبد بسیار مرتفعی درآنجا ساخت که به «قلهٔ نمرود» معروف گشت. ـ پس از آنکه مدت مدیدی مقر

۱ - Athènes . ۲ - Academia .
۳ Diogène le Cynique .

حکمرانی کلدانیها بود ، بتصرف آنوریها درآمد ، در دورهٔ تسلط آنان ، بر اهمیت بابل افزوده شد. بخت نصر (۱) معروف ، بعداز تخریب بیت المقدس ، خزائن معابد یهود را بمعبد «بعل» انتقال داد ودر خود شهر نیز قصور وقلاع بسیار ساخت . بابل در زمان سلطنت این پادشاه بذروهٔ شکوه وجلال خود رسید . طول محیط دائرهٔ شهر ، چهل کیلومتر و حصار آن دارای ۲۵۰ برج ویکصد دروازهٔ فلزی بود . بر بام خانه‌ها و قصور بابل ، باغهای وسیعی احداث نموده بودند که به «باغهای واژگون» معروف واز «عجائب سبعه» محسوب میشد . شط فرات از درون شهر میگذشت . سیروس ، پادشاه کشور گشای ایران ، فقط بابر گرداندن شط از مجرای طبیعی به بستر جدیدی که حفر نمود ، توانست در سال ۵۳۶ قبل ازمیلاد بابل را تصرف کند ، زیرا استحکامات شهر را شکستن نتوانست . — اسکندر کبیر پس ازفتح ایران ، بابل را پایتخت قرارداد . — پادشاهان ساسانی ، بعداً درنزدیکی بابل ، شهر مدائن را ساختند وقسمت اعظم مصالح بابل را برای احداث مدائن بکاربردند . — درزمان خلافت ابوجعفر منصور شهر بغداد درمجاورت بابل بنا گردید ومابقی مصالح بابل صرف ایجاد بغداد شد . بمرور زمان ، شن و ریگ روی خرابه های بابل را پوشاند واثری از آن باقی نماند . درچندی پیش ، درنتیجهٔ حفریات فرنگیها ، خرابه‌های ابنیهٔ جسیمهٔ بابل درنزدیکی قصبهٔ حله کشف گردید . — دردورهٔ جلال وشکوه شهر بابل ، اخلاق اهالی آن به ادنی مرتبهٔ رذالت رسیده ودرواقع بسفاهت نزدیک شده بود .

بدخشی یا بدخشان – ناحیهٔ کوهستانی واقع درآسیای مرکزی بین افغانستان ، ترکستان ، چین و هندوستان . رودجیحون ازجبال آن سرچشمه میگیرد . اهالی آن «تاجیك» نام دارند ، ایرانی‌الاصل هستندوبفارسی فصیح تکلم میکنند . یاقوت موسوم به «لعل بدخشان» و احجار کریمهٔ دیگر دراین ناحیه بوفور یافت میشود .

برج بابل – برجی که (بروایت توراة) اولاد نوح دروادی سنجار ساخته ، خواستند بدان وسیله بآسمان دست یابند . خداوند ، آنان رابه ۷۲ زبان مختلف متکلم ساخت ، کارگران ، دیگرزبان هم‌رانفهمیدند ویرا کنده‌شدند وبرج ناتمام ماند. — نیز گفته‌اند نمرود برای وصول بآسمان و مداخله درکارهای خدا، «برج بابل» راساخت. هرودوت(۱) مورخ شهیر یونانی میگوید این برج همان «معبد بعل» است که نمرود در شهر بابل بنا کرد . راه ماربیچ بسیار عریضی ، که عرابه بسهولت میتوانست ازآن صعود نماید ، بقلهٔ برج منتهی میشدودر آنجا رصدخانه‌ای برای تماشای آسمان ساخته بودند .

بزرگمهر — وزیر نوشیروان عادل . در عمل وحکمت وتدبیر فرید زمان خود بود . راجع بافعال و اقوال حکیمانهٔ وی روایات بسیار هست . چند کتاب معروف هندی را بدستور وی بزبان پهلوی ترجمه کردند . عمر طولانی نمود ودر ۵۸۰ یا ۵۹۰ هجری درزمان پادشاهی هرمز چهارم پسر نوشیروان بدرود حیات گفت .

بصره — از شهرهای کشور عراق ، واقع در ساحل غربی شط العرب ، در ۴۶۰ کیلومتری جنوب شهر بغداد ، دارای پنجاه هزارنفرنفوس . در زمان سلطنت آتوبه ، هنگام زمامداری عبیدالله بن زیاد ، جمعیت بصره به دویست هزار نفر رسید . در اوایل قرن سیزدهم هجری ، یکصد هزارنفرنفوس

۱ - Nabuchodonosor II, le Grand .

۱ - Hérodote

داشت . یکزمان مرکز علوم ومعارف بشمارمیرفت و ادبای آن با ادبای کوفه دعوی برابری مینمودند. درهمهٔ ادوار ازمراکز مهمّ تجارت بوده است . — بصره میدان محاربات عدیده بین ایرانیان وعثمانیها بوده: در ۱۰۸۴ هجری ضمیمهٔ مملکت عثمانی گردید؛ در ۱۱۰۷ دولت ایران آنرا متصرّف شد ؛ سپس باز عثمانیها بدان دست یافتند ؛ مجدداً بتصرّف ایرانیها درآمد ؛ سه سال بعد باز بدست عثمانیها افتاد . در ۱۲۳۱ ازطرف وهّابیها مسخّر گردید؛ اندکی بعد ابراهیم پاشای مصری آنجا را از وهّابیها منتزع ساخته وتحت‌اوامر دولت مصر قرار داد ؛ بعد از هشت سال مجدداً بدولت عثمانی بازگشت کرد .

بغداد - پایتخت کشورعراق، واقع‌درطرفین رود دجله . دارای ۳۰۰ هزار نفوس . — جوامع و مساجد بسیار دارد . مزار جمعی از ائمّه ومشایخ وعلما ومشاهیر اسلام (امام موسی کاظم ، ابوحنیفه ، امام حنبل ، جُنید ، شبلی ، عبدالقادر گیلانی ، زبیده زن هارون‌الرّشید) در این شهر واقع است . — بغداد را ، دوّمین خلیفهٔ عبّاسی ، ابوجعفر منصور ، از سال ۱۴۵ تا ۱۴۹ هجری بنا نمود و مقرّ خلافت خود قرارداد . نام این شهر دراصل «دارالسّلام» بود . کلمهٔ « بغداد » فارسی است و گویا مخفّف « باغ داد » یعنی « عدالتخانه » باشد . درزمان خلافت رشید و مأمون ، مرکز عالم اسلام گردید؛ کتابخانه‌ها ، مدارس ، رصدخانه ها و مؤسّسات علمی بسیار در آن پیدا شد . از انحاء و اکناف ممالك اسلامی ، همهٔ ارباب علم وهنر دربغداد گرد آمدند و جمعیت شهر در آن آوان به بیش از دو میلیون نفر بالغ گردید . آنزمان مهمترین مدرسهٔ بغداد « مدرسهٔ نظامیه » ازتأسیسات نظام‌الملك و معروفترین مریضخانهٔ آن « بیمارستان عضدی » مؤسّسهٔ عضدالدّولهٔ بویه بود . — جنگهای دورهٔ استیلای آل بویه و سلجوقیان ، طغیانهای دجله ، حریقها طاعونها ، قحطیها و غلاها متدرّجاً از معموریت بغداد کاستند در سال ۶۵۶ هجری (انقراض خلافت عبّاسی) هلاکوخان مغول به بغداد استیلا یافت و هفتصد هزار نفر را قتل عام کرد . درسال ۷۹۵ و ۸۰۴ نیز طیّ دوحملهٔ تیمور لنگ، آنچه از آثار نفیسهٔ بغداد باقی مانده بود از بین رفت؛ اکثراهالی بقتل رسیدند و شهر به ویرانه‌ای مبدّل گردید . شاه اسمعیل صفوی پادشاه ایران ، در سال ۹۰۶ هجری بغداد را متصرّف شد . سی سال بعد ، سلطان سلیمان پادشاه عثمانی آنجا را ازایرانیان پس گرفت . سپس چندین بار بغداد بین ایرانیان وعثمانیها دست بدست گشت . در ۱۰۴۸ ، در زمان سلطنت سلطان مراد رابع ضمیمهٔ مملکت عثمانی شد . — بغداد که‌درمسیر خطّ ارتباط‌شرق وغرب واقع‌است ، درسابق اهمیّت فوق‌العاده داشت ومرکز تجارت آسیا و اروپا محسوب میشد . لکن افتتاح راه دماغهٔ امید (جنوب افریقا) و حفر ترعهٔ سوئز ، بغداد را از اهمیّت پیشین انداخت . معذلك بغداد هنوز هم از مهمترین بلاد تجارتی آسیای غربی محسوب است .

بلخ - از قدیمترین ومشهورترین شهرهای آسیا. اکنون‌قصبه‌ایست درشمال‌افغانستان، درپانصد کیلومتری‌شمال‌غرب کابل و ۲۰،۵ کیلومتری جنوب شرق‌بخارا، در کنار‌نهردهاز ، منشعب‌ازرودجیحون. مسقط‌الرّأس عدّهٔ کثیری از ادبا و علما . نام اصلی آن زریاسپ یا زراسپ بوده . از طرف کیومرث‌یا کیکاوس‌احداث وپایتخت سلسلهٔ کیان قرار گرفت. در زمان لهراسپ و گشتاسپ ، شهرت بسیار یافت . زردشت در اینجا ظهور کرد ولذا این شهر مرکز دین مجوس‌شدوبزرگترین آتشکده‌ها درآن‌احداث گردید . درسال ۴۱ هجری ، هنگام خلافت‌عثمان، سردار عرب احنف‌بن‌قیس ، بلخ‌را ازجانب عبدالله .

بن‌عامر فتح کرد . در دورهٔ اسلام ، عظمت خود را حفظ نمود . چندی مقرّ فرمانفرمائی آل‌سبکتکین گردید . در ۶۱۷ هجری ازطرف چنگیز خان و بسال ۷۷۱ ازجانب تیمورلنگ مسخر و بهویرانه‌ای تبدیل شد

بوذر — ابوذر غفاری (جندب بن جناده) از اصحاب پیغمبر اسلام چهارمین یاپنجمین کسی که قبل ازهجرت درمکه قبول اسلام کرد . بغایت راستگو ودرست کردار بود . سه‌سال قبل ازهجرت ، بعبادت شروع وتمام اوقات خود را به زهد و ریاضت انحصار داده بود . بعد از قبول اسلام ، بقبیلهٔ خود بر گشت و لذا در واقعهٔ هجرت و جنگهای بدر و اُحد و خندق حضور نداشت . بعداً به مدینه رفت ودرالتزام پیغمبر اسلام بسر برد . درسال ۳۲ هجری درمنتها درجهٔ تنگدستی بدرود حیات گفت ، وحتی خرج کفن و دفنش را دیگران دادند . ـ راجع به زهد وصدق وی روایات بسیار است .

بهرام گور ـ چهاردهمین پادشاه ساسانیان ، پسر یزدگرد . چون بشکار گورخر شوق بسیار داشت ، باین لقب ملقب گردید . پادشاهی قوی ، جسور و عادل بود . درعربستان تربیت یافت ، زیرا در کودکی پدرش اورا بیکی از مشایخ عرب سپرده بود . در ۴۲۰ میلادی بسلطنت ایران رسید و ۱۸ سال حکمرانی کرد . بسیاری از شهرها وقصبات ایران راتعمیر وتجدید نمود . در ۴۳۸ میلادی در حین شکار گورخر ، در باتلاقی فرو رفت ومرد : گویند اولین کسی است که بزبان فارسی شعر گفته است .

بیژن — پسر گیو و خواهرزاده (یا نوهٔ) رستم . گویند به منیژه دختر افراسیاب عاشق شد . افراسیاب ازماجرا خبردار گشته شبی وی را درخانهٔ منیژه دستگیرساخت ودربن چاهی عمیق حبس کرد . بعداً رستم اورا خلاص

پروین اعتصامی — صاحب این‌دیوان . دختر یوسف اعتصامی در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد گردید . در کودکی با پدر به تهران آمد و بقیهٔ عمر خود را در این شهر گذراند ادبیات فارسی وعرب‌را نزد پدر آموخت. دورهٔ مدرسهٔ اناثیهٔ امریکائی تهران رادرجوزای ۱۳۰۳ بپایان رساند . درتیر ۱۳۱۳ باپسرعموی پدر خود ازدواج کرد ، این وصلت متناسب نبود و لذا بیش از دو ماه و نیم در کرمانشاه در خانهٔ شوهر نماند و به خانهٔ پدر بر گشت وتقریباً نه ماه بعد تفریق‌نمود . در ۱۵ فروردین ۱۳۲۰ ، پس‌از ۱۲ روزبیماری ، بمرض حصبه‌در گذشت ودرقم در مقبرهٔ خانوادگی ، پهلوی مزارپدرش ، دفن گردید. ازطفولیت شروع بشعر گفتن کرد. قریحهٔ سرشار و استعداد خارق‌العادهٔ وی همواره مورد استعجاب فضلا و دانشمندانی که خانهٔ پدرش میعادگاه آنها بود واقع میشد .

پسر عمران یا پور عمران — بمادهٔ « موسی » مراجعه شود .

پهلوی ـ ازالسنهٔ قدیم ایران که‌درزمان سلاطین ساسانی ، زبان‌رسمی کشور گردید . کلمات و تعبیرات بسیاری مأخوذ از زبان سریانی در بر داشت و مانند آن از راست بچپ نوشته میشد الفباء آن مرکب از ۲۶ حرف بود . چون اصلاً در پهله یعنی نواحی ری و اصفهان (که یونانیان قدیم آنرا « مدیا » ـ ۱ ـ مینامیدند) رائج بود ، لذا به « پهلوی » موسوم گردید . متدرجاً در گردستان و عراق عرب که در دست ایرانیان بود نفوذ کرد و بازبان سریانی مخلوط شد . لغت «زند»

۱ - Media.

که کتاب «زند اوستا» بدان لغت نوشته شده، چون دیگر در ایران فهمیده نمیشد، بدستور پادشاهان ساسانی آن کتاب را به «پهلوی» ترجمه و در دسترس مردم گذاشتند. خط «پهلوی» در ابنیه و آثار دورهٔ ساسانی دیده میشود. زبانشناسان فرنگی، صرف و نحو و فرهنگ این زبان را تدوین کرده‌اند.

همان موقع که «پهلوی» زبان رسمی و تحریری ایران بشمار میرفت، زبان خالص دیگری موسوم به «دری» که بکلی از لغات و اصطلاحات بیگانه خالی بود، در دربار ساسانیان تکلم میشد. در دورهٔ فتوحات اسلامی، زبان «پهلوی» متروک وحتی رسم‌الخط آن نیز فراموش شد و پس از چند قرن، ایرانیان زبان فارسی را با همان خط عربی نوشتند. اغلب لغات و اصطلاحات که در زبان فارسی امروز از عربی مأخوذ است، در «پهلوی» قدیم از سریانی اخذ شده بود.

تاتار یا **تتار** یا **تتر** — منسوب به تاتارستان، ناحیهٔ وسیع آسیای شمالی مشتمل بر منچوری (۱)، مغولستان، ترکستان شرقی وغربی، سیبری (۲) جنوبی — که مسکن وجولانگاه تورانیان بود. این اسم اکنون متروک گردیده وممالک مذکور هر یک بنام اصلی خود خوانده میشوند. — اسم «تاتار» ابتدا بیکی از طوایف مغول اختصاص داشت. چون پیشقراولان سپاه چنگیز بیشتر از این طایفه بودند، لذا درقرون وسطی کلمهٔ «تاتار» مترادف «مغول» شده ومغولها را عموماً «تاتار» مینامیدند.

جام جهان بین — بمادهٔ «جمشید» مراجعه شود.

جامی، مولانا نورالدین عبدالرحمن، از اعاظم شعرای ایران در سال ۸۱۷ هجری در خراسان در قریهٔ خرجرد نزدیک قصبهٔ جام متولد شد. تحصیلات خود را در هرات بپایان رساند و بر اکثر علوم وفنون دست یافت. در ادبیات فارسی وعربی وخصوصاً درصنعت شعر، ید طولی داشت. از مریدان شیخ بهاءالدین نقشبندی محسوب و در طریقت صوفیون منسلک بود. نظماً و نثراً کتب بسیاری تألیف نمود و شهرتش عالمگیر شد؛ چنانکه از هر سوی ممالک اسلامی، علما و ادبا بزیارتش میشتافتند. نزد پادشاه وقت (سلطان بوسعید) فوق‌العاده محترم ومعزز بود. با سلطان محمد خان ثانی (معروف به «فاتح») پادشاه عثمانی، نیز مکاتبه داشت. در ۸۹۸ هجری درمراجعت ازسفر حج، در هرات بسن ۸۱ سالگی در گذشت. متجاوز ازچهل فقره تألیفات وآثار مهمه دارد؛ از آنجمله یکی «هفت اورنگ» است که بطرز «خمسهٔ» نظامی تدوین شده وازمنظومات هفتگانهٔ «سلسلة الذهب»، «سلامان وابسال»، «تحفة الاحرار»، «سبحة الابرار»، «یوسف وزلیخا»، «لیلی ومجنون» و «خردنامهٔ اسکندر» مرکب میباشد؛ ودیگری «بهارستان» است که بسبک «گلستان» سعدی برشتهٔ تحریر درآمده.

جمشید یا **جم** — (بنا بر تاریخ قدیم ایران که با اساطیر ممزوج است:) چهارمین وبزرگترین پادشاه سلسلهٔ پیشدادیان که اول بار در ایران سلطنت نمودند. بعد از طهمورث بتخت نشست و هفتصد سال حکمرانی کرد. شهر اصطخر را بنا نهاد؛ بلاد وقصبات کشور را آباد نمود؛ شراب را معمول ساخت (بهمین مناسبت، شعرا گاهی پیمانه و قدح را «جام جم» مینامند)؛ روز اول بهار را عید ملی قرارداد. گویند جامی داشت که تمام آنچه را درجهان وقوع مییافت در آن میتوانست دید («جام جهان بین»). ولی در آخر، بخود مغرور شد ودعوی خدائی کرد؛ خداوند سرداری از عرب موسوم به ضحاک را بر او مسلط گردانید. ضحاک سلطنت

۱- Mandchourie ۲- Sibérie.

ایران را غصب کرد وظلم و تعدّی را بمنتها درجه رسانید ، برای تغذیهٔ دو مار که بر دوشها داشت ، بدستور وی هر روز دو نفر راسرمیبریدند ومغزشان را بمارها میدادند . عاقبت ، آهنگری بنام کاوه که ضحّاک پسرهای او را برای همین منظور توقیف کرده بود ، بروی بشورید واورا کُشت وپادشاهی را در خانوادهٔ فریدون (از نسل جمشید) مُستقر ساخت . فریدون ، باعدل وداد رفتار کرد و کشور را میان سه فرزندش تقسیم نمود — بعضی از مُحققین ، داستان جمشید را مأخوذ از اساطیر هند میدانند و میگویند ، چون زردشت دین برهمن را ترك گفت و از خود مذهبی تازه ایجاد کرد ، او را از هندوستان بیرون راندند زردشت بایران آمد و ضمن تعلیم ملهب جدید خویش اساطیر هند را نیز بایرانیان آموخت . تاریخ قدیم ایران ازکتاب زردشت یعنی « زند اوستا » سر چشمه میگیرد . بموجب اساطیر هند ، پس‌از آنکه جَمشید یا جاماشیدا (« خداوند آفتاب ») دنیا را خلق و آباد کرد ، اژدهائی بنام آزی‌داهاك پیدا شده مردُم را تلف و آبادیها را ویران نمود . بالاخره جم‌شید فرشته‌ای موسوم به تریدون رامأمور تدمیر آن اژدها کرد . تریدون ، اژدها را کُشت ومردُم را از شرّوی رهائی بخشید . — از غرائب آنکه ابن خلدون وچند مورّخ دیگرعرب‌هم‌درکُتب خود مینویسند که‌نام‌صحیح‌ضحّاك ، آزی‌داهاك‌بوده‌است.

جیحون یا آمودریا — ازشطوط‌بزرگ آسیای مرکزی . از فلات پامیر درشمال هندوستان سرچشمه گرفته ، پس‌از عبور از نواحی کوهستانی وَخش و بدخشان ، قسمت اعظم آبهای خود را در ریگزارهای بُخارا و خوارزم از دست میدهد وبالاخره بعداز ۸۰۰ ۱ کیلومتر طیّ طریق بدریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) میریزد . — بمناسبت تفکیك ایران از توران ، این شطّ در قدیم همان اهمیت جغرافیائی را در آسیای مرکزی داشته که امروزه شطّ رن (۱) در اروپای غربی دارد ایرانیان این شطّ را سرحدّ طبیعی بین کشور خود و توران میدانستند جیحون را هندیهای قدیم وَخش‌ویونانیان او کسوس (۲) میخواندند اعراب ممالك‌واقع‌درمشرق جیحون‌را « ماوراءالنهر » مینامند.

چاه بیژن — بمادّهٔ « بیژن » مُراجعه‌شود.

حاتم — ابوعدی بن عبدالله بن سعد . ازمشاهیر رؤسا وشُعرای عرب . درسخاوت معروف ودر جود و کَرَم ضرب‌المثل است . مُعاصر پیغمبر اسلام بود ، لکن‌قبل‌ازبعثت‌در گذشت . دخترش که باسارت بنی‌طیّ در آمده بود ، اوصاف‌پدررا شرح داده آزادی خودرا میخواست ؛ پیغمبر اسلام بپاس فضائل پدر ، امر داد فوراً دختر را آزاد کنند . پسر حاتم ، عدی ، ابتدا به شام گریخت ولی بعداً مراجعت ودین اسلام‌را قبول کرد .

حافظ‌شیرازی — خواجه‌شمس‌الدین محمد . از اعاظم شُعرای ایران . در غزلسرائی قدرت فوق‌العاده داشت . خود مُقید بجمع آوری و حفظ آثار خویش نبود . اینکار را یکی از معتقدین او موسوم به سید قاسم انوار انجام داد و دیوان معروف را تنظیم کرد . حافظ در دورهٔ حکمرانی آل مظفر در شیراز امرار عُمر میکرد و همواره مورد اعزاز سلاطین بود . درسال ۷۹۱ یا ۷۹٤ هجری در گذشت و در مُصلای شیراز که اینهمه در غزلیات‌خودصفاوزیبائی آنراسروده‌وستوده‌است دفن گردید . پس از تصرّف شیراز توسّط سلطان ابوالقاسم بهادر ، وزیرش محمّد معمّایی مقبرهٔ مُجللی برسر مزار حافظ بنا نهاد . گویند حافظ ، هنگام استیلای تیمور لنگ بر شیراز ، حیات داشته وبین

Le Rhin - ۱ . Oxus - ۲

آن دو ، مطایبات چندی ردّ و بدل گردیده است . شهرت حافظ عالمگیر و دیوانش باغلب السنهٔ اروپا ترجمه شده است

حَلَب — از شهرهای قدیمی و معمور کشور سوریه ، دارای سیصد هزار نفوس . چندین بار بین رومیان و اتراك و اعراب دست بدست گردیده واز جنگها خسارت بسیار دیده است . در ٦٥٦ هجری ، زلزلهٔ شدیدی نیمی از آنرا خراب کرد . بعد هلاکوخان آنرا آتش زد وبویرانه مُبدّل ساخت . در سال ۱۲۳۸ هجری ، زمین‌لرزهٔ دیگری بیش ازنصف نفوس آنرا هلاك کرد . — درخطّ ارتباط هندوستان و اروپا واقع و در قدیم مرکز تجارتی مُهمّی بوده است . اگرچه پس‌از افتتاح تُرعهٔ سوئز و کشف راه دریائی جنوب افریقا ، از اهمیّت آن کاسته شده ، معذلك هنوز هم از بلاد مُهمّ آسیای غربی بشمار میرود . — منسوجات آن شُهرت و معروفیّت خاصّی داشته است .

خُتَن — شهرواقع درجنوب‌غربی تُرکستان چین . منسوجات ابریشم وپنبهٔ آن معروف است . آهوی مُشك در اطرافش فراوان یافت میشود و مُشك آن از قدیم‌الایّام باطراف و اَکناف عالم حمل وموجب‌شهرت این شهر گردیده — در سر راه ارتباط چین با ایران وسایر ممالك آسیای‌غربی واقع ودر گذشته اهمیّت تجاری بسیار داشته است .

خِضر — پیغمبر . گویند با موسی‌ملاقات و با ذوالقرنین به «ظُلمات» رفته ، آب حیاة نوشیده وزندهٔ جاوید مانده است . بعضی از کُتب تفسیر ، نام وی را بلیابن ملکان ذکر میکنند چون در کُتب مُقدّسهٔ بنی‌اسرائیل ، نام خضر دیده نمیشود ، لذا محتمل است خضرهمان الیاس‌نبی باشد که کُتب مزبور نام‌میبرند .

خَلیل و خَلیل‌الله — بمادّهٔ «ابراهیم» مُراجعه شود .

خواجوی کرمانی — ازشُعرای بزرگ ایران . بیشتر عُمر خودرادربغداد گذراند . بلقب « نخلبند شُعرا » مُلقّب بود دیوانی مشتمل بر بیست هزار بیت ومنظومه‌ای بنام «همای هُمایون» دارد . از مُریدان شیخ علاءالدّین سمنانی بوده و دیوان اشعاراورا جمع وتنظیم نموده است . درسال ۷٦۲ هجری وفات کرد .

دَجله — از رودهای بزرگ آسیای غربی . ازجبال واقع‌درشمال غرب دیاربکر سرچشمه گرفته ، ولایات دیاربکر وموصل وبغداد را مشروب میکند وپس ازطیّ ۱۲۵۰ کیلو متر ، درجنوب بغداد به رود فُرات مُلحق شده ، باهم شطّ‌العرب را تشکیل میدهند .

دِیلم — ناحیهٔ واقع درگوشهٔ شمال غربی گیلان ، درساحل دریای خزر . طایفه‌ای از آتراك از قدیم در این محلّ سکونت داشتند سلاطین آل بُوَیه اصلاً دیلمی بودند وباین مناسبت آنهارا «دیلمیان» یا « دَیالمه» مینامند

دیلمیان یا دَیالمه یا آل بو یه — سلسلهٔ پادشاهانی که درزمان خُلفای عبّاسی درایران ظهور نموده ، از۳۲۱ تا ٤٤۸ هجری یعنی مُدّت ۱۲۷ سال‌سلطنت کردند . گویند ازنسل بهرام‌گوربودند. سلاطین واقعی این سلسله هفده نفرند . هیجدهمی را پادشاه مُستقلّ ، نمیتوان نامید زیرا تحت امر سلجوقیان بسر میبرد . مؤسّس‌این‌سلسله عمادالدّوله علی بن بُوَیه بود که اصفهان را از مُظفّربن یاقوت گرفت وسپس شیراز را مسخّر ودر ۳۲۱ هجری

سلطنت خودرا اعلام نمود. راضی بالله خلیفهٔ عباسی چاره جز تصدیق سلطنت وی ندید. عمادالدوله در سنهٔ ۳۳۴ بغداد راهم فتح کرد وبر مطیع الله خلیفهٔ عباسی غالب آمد. بعداً بصره و موصل وسایر بلاد عراق و جزیرة العرب را جزو قلمرو خود نمود و شیراز را پایتخت قرارداد. بعد از او، برادرزاده‌اش عضدالدوله بسلطنت رسید عضدالدوله بزرگترین و عادلترین پادشاه این سلسله بود شام ومصر و عمان و گرگان رافتح و باین نحو منطقهٔ فرمانروائی خو را فوق العاده وسعت داد. شهر بغداد درزمان عضدالدوله خیلی آباد و معمور شد. — در دولت دیالمه، غالباً بین برادرها و عموزاده‌ها جنگ در میگرفت و کشمکش بوقوع می پیوست آخرین حکمران دیلم، ابوعلی بن ابی کالیجار بود که تحت امر ارطغرل پادشاه سلجوقی بسر میبرد ودرسال ۴۸۷ هجری درگذشت. بامرگ وی، سلسلهٔ آل بویه منقرض گردید. — پادشاهان بویه فقط اسماً تابع خلفا بودند والا بطوریکه گفته شد در عمل برآنها حکمرانی میکردند و حتی بعزل و نصبشان اقدام مینمودند.

رُستم — بزرگترین پهلوان ایرانیان. پدرش زال بن سام بن نریمان حکومت سیستان و زابلستان را داشت. گویند در زمان منوچهر پسر فریدون متولدشده. ازهمان بچگی جسارت ورشادت فوق العاده ابراز مینمود. در جوانی، دیوها وجانوران موذی بسیاری راکشت ومردم را ازشر آنها آسوده کرد. درسلطنت کیکاوس خدمات شایان انجام داد. سپس چون افراسیاب پادشاه توران سیاوش فرزند کیکاوس و دست پرودهٔ رُستم را بقتل رسانید، رُستم برای انتقام خون وی مدت مدیدی باتورانیان جنگید و تا افراسیاب را نکشت، آرام نگرفت. شرح این محاربات در «شاهنامهٔ» فردوسی بتفصیل آمده است. بعداً رُستم به سیستان مراجعت کرد و چون دین زردشت راکه درزمان لهراسب وگشتاسب ظهور کرده بود نپذیرفت، اسفندیار پسر گشتاسب مامورشد رُستم را مغلولاً بحضور پدر آورد. براثر جنگی که بین آنها در گرفت، اسفندیار کشته شد. پس ازچندی، بهمن پسر اسفندیار بانتقام خون پدر بحیلت، رُستم را بدست برادرش کشت. داستانهای مبالغه آمیز ایرانیان راجع به رُستم، بی شباهت بافسانه‌های یونانیان دربارهٔ هرکول(۱) نیست.

روح الامین — لقب جبرائیل (مَلَکِ مُقرب وواسطهٔ ایصال وحی به انبیاء)

زال — پسر سام بن نریمان و پدر رستم. گویند چون موهای سرش سفید بود، تولدش را بفال نیك نگرفته او را در دامنهٔ کوهی رها نمودند و «سیمرغ» از او نگهداری کرد. حتی میگویند جراحات رُستم را هم «سیمرغ» التیام میداد، باین طریق که بال خود را برروی زخم میکشید و زخم فوراً دهان می بست. «شاهنامه» برای زال عمر طولانی قائل شده است وی را بدان مناسبت «زال» نامیدند که مویش مانند موی پیرزنان سفید بود. رودابه دختر حاکم کابلستان راگرفت و رُستم از این وصلت بوجود آمد بهمن پسر اسفندیار برای انتقام خون پدر (که بدست رُستم کشته شده بود) همانطور که رُستم رابکشتن داد، پدرش زال را نیز دستگیر کرد و وی در زندان فوت نمود.

زمزم — چاهی است معروف در مکه گویند آنرا ابتدا هاجر زن ابراهیم (یا اسمعیل، پسرش) حفر نمودند. بروایتی، این چاه مُتدرجاً پُرشده آثارش از بین رفت. درثانی، عبدالمطلب آنرا کشف و «تطهیر» نموده آب آنرا بدست خود

۱ - Hercule.

میان حُجّاج تقسیم میکرد . چه در زمان جاهلیت وچه دردورهٔ اسلام ، این‌چاه را مُقدّس‌شمرده‌اند . آب آنرا حُجّاج باخود باقطار گیتی میبرند .

سعدی - شیخ مصلح‌الدین شیرازی. از اعاظم شُعراء ایران و حُکما و صوفیون . در اواخر قرن ششم هجری در زمان حکومت سعدبن زنگی از اتابکان فارس ، درشیراز متولّد گردید. پدرش بمناسبت انتساب به حکمران مزبور ، پسر را «سعدی» نام نهاد — گویند ۱۰۲ سال عمر کرده ، سی سال به تحصیل ، سی سال بسیاحت و سپاهیگری و سی سال بانزوا و عبادت گذرانده . اگر این گفته صحیح باشد ، چون تاریخ وفاتش (۶۹۱ هجری) معلوم است ، پس باید در ۵۸۹ هجری متولّد گشته و هنگام تألیف « گلستان » (سال ۶۵۶) شصت وهفت ساله باشد ، وحال آنکه در « گلستان » گوئی خطاب بخود میگوید : «ای که پنجاه رفت ودرخوابی» پس‌محتمل است که تاریخ تولّدش ۶۰۶ هجری بوده و در ۸۵ سالگی وفات کرده‌است . - درنظم ، کم‌نظیر و در نثر بیعدیل است . «گلستان » و « بوستان » و قصائد و « مُلمّعات ». وسایر اشعارش بُرهان کمال فصاحت وبلاغت وفضل و دانش اواست . غزلیاتش رُموز تصوّف و حقایق عارفانه را مُتضمّن است آثار وی در دورهٔ حیاتش در سراسر گیتی انتشار یافت وصیت و شُهرتی زائدالوصف برای او تحصیل نمود . مُدّتی درمدرسهٔ « نظامیّه» بغداد نزد شیخ ابوالفرج جوزی درس خوانده و چندی در همان مدرسه تدریس کرد . به شیخ شهاب‌الدّین سهروردی و عبدالقادر گیلانی ارادت ورزید چهارده بار بمکّه‌سفر کرد ومراسم حج رابجاآورد. بیشتر اوقات خودرا درعراق عرب وشام گذرانده . به مصر و روم وخراسان وهندوستان و ماوراءالنّهر وحتّی کاشغر ، برسبیل سیاحت وجهاد مسافرت‌نمود. درجنگهای‌صلیبی(۱) شرکت کردوبدست‌فرنگیان اسیر شده ، در انشاء استحکامات طرابلس شام به « کار گل » واداشته شد و بالاخره یکی‌ازمُتموّلین حلب فدیهٔ نجات وی‌را داد وآزادش کرد . از آن پس به شیراز برگشت و گوشه‌نشینی اختیار کرد وبعبادت مشغول شد . - « گلستان» و « بوستان» و بعضی از آثار دیگر وی باغلب السنهٔ اروپائی ترجمه و بکرّات طبع شده است . - مرقدش در شیراز وزیارتگاه است .

سُقراط — از اَجلّهٔ حُکمای یونان . درسال ۴۷۰ قبل‌ازمیلادِ مسیح ، در شهرآتن(۲) مُتولد شد . پدرش مجسّمه‌ساز بود . ابتدا شُغل پدررا پیشه کرد ولی بزودی بسائقهٔ میل فطری ، به تحصیل علوم و فنون و مخصوصاً فلسفه پرداخت پس از اتمام تحصیل ، گوئی خویشتن را موظّف بهدایتِ همگنان دانسته ، حکمت وفلسفه‌را بشاگردان خود میآموخت . با ورود او بمیدان درس وبحث ، بازار عالم‌نماها و مُدرّسین بیمایه کساد و عَرصه بر آنان تنگ گردید. لذا هرقدر برتعدادِ شاگردان‌سُقراط افزوده میشد ، عدّهٔ دشمنان وی نیز افزونی میگرفت. درعصری که آتنی(۳)ها وجود خداوندان بیشماری رااقائل بودند ، سُقراط بوحدانیّتِ حق وبقای روح اعتقاد داشت وشاگردان خودرا براین‌حقایق‌واقف میساخت همین موضوع را دشمنان وی دستاویز کرده سُقراط را بافسادِ اخلاق جوانان کشور متّهم و هیئت حاکمهٔ یازده نفری آتن را بصدور حُکم اعدام وی وادار کردند . باین نحو ، سُقراط درسال ۴۰۰ قبل‌ازمیلاد بسن هفتاد سالگی محبوس و بنوشیدن شوکران محکوم گردید . شاگردانش مستحفظین زندان را خریده و به وی تکلیف فرار

۱ - Les Croisades . ۲ - Athènes .
۳ - Les Athéniens .

کردند. نپذیرفت، بلکه برعکس لزوم اطاعت از قوانین کشور را گوشزد آنان نموده باکمال جرأت پیمانۀ زهررا بدست گرفت وآنرا تا آخرین قطره نوشید. تادم واپسین با شاگردان خود از بقای روح سخن میگفت. — افعالش همواره با اقوالش مطابقت داشت و در نهٔ بازری از حُسن خُلق بود. کتابی ننوشته است. بشاگردان خود ازروی کتاب درس نمیداد و محل معیّنی برای تدریس نداشت، بلکه هرجا میرسید، چه درخانه وچه در گردش، اطرافیان خویش را شفاهاً تعلیم مینمود. افلاطون(۱)، گزنوفون(۲)، آنتیستن(۳)، آریستیپ(٤)، فدون(٥)، اقلیدوس(٦)، کریتون(٧)، که از مشاهیر حُکما و فلاسفه هستند، همه شاگرد سُقراط بوده‌اند. — اهالی آتن پس‌از اعدام سُقراط، از کرده پشیمان شده، قدر وی‌را شناختند ودرمعبد پانتئون(۸) که بزعم آنها مجمع خدایان بود، مجسّمه‌ای بنام «خدای مجهول سُقراط» نصب نمودند. گویند هنگامیکه پال (از حواریون مسیح) برای تبلیغ به آتن وارد شد، بمردم گفت: «آمده‌ام خدای مجهول سُقراط را بشما بشناسانم». — افلاطون درکتاب «مکالمات»، اقوال و افکار حکیمانۀ سُقراط را نقل کرده است. سُقراط از هیچیك از وظایف ملّی خود سرباز نزد وحتّی بخدمت سربازی نیز رفت ودرچندین جنگ شرکت جُست وتنی‌چند را از مرگ نجات داد. — زنش اکسانتیپ(۹) بسیار بدخو وتُند بود، ولی سُقراط حرکات ناپسند اورا باکمال بُردباری وتوکّل تحمّل میکرد. از گفته‌های اوست: «خودت را بشناس».

(همسنگ «مَن عَرَفَ نَفسَه فَقَد عَرَفَ رَبّه» «در دنیا فقط این‌را دانستم که هیچ نمیدانم».

سلمان فارسی — از اصحاب برگزیده پیغمبر اسلام ایرانی است و در اصفهان متولد گردید. در جوانی، پیرو دین مجوس بود. بعد مذهب مسیح‌رااختیار وازترس مجوسها بشام و روم (آسیای صغیر) فرار کرد پس از چندی، در کاروانی اجیر گردید و دست بدست‌فروخته شد تا بعد از هجرت باختیار پیغمبر اسلام درآمد و با قبول اسلام آزاد گردید. احاطۀ وی بکافۀ علوم آن دوره و کمال اخلاصی که به پیغمبراسلام ابراز میکرد، اورا ازخواص اصحاب قرارداد ودردائرۀ محرمیّت خاندان نبی‌داخل‌شد. گویند حدیث هست که «بهشت ورود سه‌تن را بااشتیاقی وافر انتظار دارد» وآنان‌عبارتند از: علي‌المرتضي، عماربن‌یاسر، سلمان‌فارسی». — درجنگ خندق وتمام‌جنگهای دیگر شرکت نموده وازجانب پیغمبر اسلام به لقب «سلمانُ الخیر» مُلقّب گشت. اسم‌اصلیش‌مابه‌بوده وپدرش‌بوذخشان‌نام‌داشته‌است. — هنگام خلافت عُمر، حکومت مدائن را داشت، در نهایت عدل و داد رفتار کرد و از بیت‌المال مُسلمین دیناری حقّ‌الزّحمه نگرفت، بلکه ازدسترنج خود گذران نمود. درسال ۳۵ هجری در مدائن وفات کرد.

سُلیمان — پسر داود نبی. از اجلّۀ انبیا وسوّمین پادشاه بنی اسرائیل. در سال ۱۰۰۱ یا ۱۰۰٦ قبل از میلاد بتخت نشست با برادرش عدون که مُدّعی تخت وتاج بود جنگید واو را از میان برداشت. ابتدا با همسایگان ازدر صُلح وصفا درآمد شهر بیت‌المُقدّس را در مدّت هفت سال بنا نمود. سپس بلاد مجاوررا ضبط وقلمرو خود را ازحدود مصر تا وادی فرات وسعت داد. پادشاهی بود دادگستر، صنعت و تجارت را تشویق کرد و

---

۱ - Platon
۲ - Xénophon.
۳ - Antisthène
٤ - Aristippe.
٥ - Phédon.
٦ - Euclide le Socratique.
٧ - Criton.
۸ - Panthéon.
۹ - Xanthippe.

سفاین بسیار ساخت . در دورهٔ سلطنتش ثروت و سامان بنی اسرائیل بمنتها درجه رسید . شُهرت عدل و داد وعلم و حکمت و دبدبهٔ وی باقطار عالم راه یافت بلقیس ملکهٔ سبا برای آنکه جلال و قدرت سلیمان را با چشم مشاهده کند ، به پایتخت او مسافرت نمود . بعضی از مُورّخین حکایات مُبالغه آمیز دربارهٔ سلیمان نقل کرده و مُدّعی ازدواج او با بلقیس نیز شده‌اند . درسال ۹۶۲ یا ۹۶۷ قبل ازمیلاد در گذشت . غزلیّات چندی بنام « آغانی » ورساله‌ای موسوم به « امثال » حاوی بیانات حکیمانه ونیز کتابی راجع به‌مذهب از او باقی است . میگویند ذو مزمور از « مزامیر » و همچنین کتابی بنام «حکمت» از آن سُلیمان است .

وزیرش آصف ، درعقل وتدبیر مشهور بود .

سنائی — حکیم ابو المجد بن آدم . ازشُعرای بُزرگ ایران . اهل غزنه (افغانستان) . در زمان سلطان ابراهیم پسر سُلطان محمود (از خاندان سبکتکین) میزیست . ابتدامدّاح پادشاه‌بود. روزی ازلایخوار دیوانه سُخنی عبرت آمیز شنید دست از دنیا کشید و گوشهٔ انزوا گرفت . دیوان اشعار خودراسوزاند وسپس جز درتوحید وتصوّف شعر نسرود . مثنوی سی هزار بیتی وی موسوم به « حدیقه » و منظومهٔ دیگرش بنام « رُموزالانبیا وکُنوزالاولیاء » معروف‌است . — به یوسف‌همدانی که ازمشایخ وعُرفا بود ارادت میورزید . در۵۷۶ هجری در غزنه وفات کرد . پیشنهاد پادشاه وقت را دائر به وصلت باخواهر سلطان ، نپذیرفت .

شدّاد — از پادشاهان قوم عاد که در یمن سلطنت‌داشتند (ملوک حمیریّه) . پسرعاد‌بن‌عملق‌بن نوح . شهرها وابنیهٔ جسیمه وسدّهای بسیار ساخت . باغ وقصرعظیمی بنام ارم احداث نمود — گویند چون به هود پیغمبر نگروید ودر کفر اصرار ورزید ملك صیحهٔ جبرائیل باقوم خود نیست ونابود شد .

شُشتر یا شوشتر — ازشهرهای‌خوزستان ، واقع در شصت کیلومتری جنوب شرقی دزفول ، درکنار شرقیترین شعبهٔ رود کارون . در قدیم بافندگی وتجارت آن رونق بسیار داشته . درزمان شاپور سدّهائی برای آبیاری اراضی اطراف آن احداث گردید — جُغرافیون عرب نام این شهررا تستر یاد کرده‌اند .

شیروان یا شروان — ازنواحی‌حاصلخیز قفقاز ، واقع درساحل غربی‌دریای خزر . مرکزش قصبهٔ شماخی است . درزمان ملوك امویّه ، بممالك اسلامی الحاق گردید . درقرن‌نهم هجری‌شیروانشاه آنرا بصورت کشور مستقلّی درآورد . بعدایرانیان آنجا را فتح کردند . در ۹۸۶ هجری در دورهٔ سلطنت سلطان‌مراد ثانی ، ضمیمهٔ کشور عُثمانی‌شد. سپس باز بدست ایرانیان افتاد . در۱۸۱۳ میلادی بموجب« عهدنامهٔ گلستان » به‌روسها واگذار گردید.

شیرین — معشوقهٔ خُسرو پرویز ، پادشاه ساسانی . بروایتی ، دختر قیصر روم بوده ؛ اگر چنین باشد ، کلمهٔ «شیرین» محرّف « ایرین » (۱) است . — معاشقات خسرو و شیرین صورت داستان بخود گرفته و بسیاری از اُدباء ایران نظماً و نثراً درآن باب داد سخن داده‌اند . — پس ازمرگ خسرو ، پسرش شیرویه طالب شیرین شد ولی‌وی‌تن در نداد و در مقابل تهدیدات شیرویه خود را مسموم ساخت . — گویند شیرین ، عاشق دلسوختهٔ دیگری بنام فرهاد داشته که تفصیل آن در دواوین شُعراء آمده است .

صفا — تپه‌ایست در مکّه ، واقع در مقابل

۱ - Irène .

حجرالاسود (کعبه) . تپهٔ دیگری مُحاذی این تپه قرار دارد و به مروه موسوم است

طاق کسری — طاق آجری عظیمی که از قصر پادشاهان ساسانی در تیسفون (۱) باقی است . این کاخ را نوشیروان عادل بیستمین پادشاه ساسانی در ۵۵۰ میلادی در ساحل رود دجله برافراشت . ارتفاع طاق ۸۱ متر ودهنه‌اش ۷۶ متر است .

طهمورث — (طبق تاریخ قدیم ایران که با اساطیر ممزوج است ،) سوّمین پادشاه سلسلهٔ پیشدادیان . پسر سیامك و نوادهٔ کیومرث . گویند دیوهائی را که بر پدرانش مستولی شده بودند باسارت درآورد و لذا « دیوبند » لقب یافت . سی سال پادشاهی کرد . پس از او ، برادر (یا برادرزاده‌اش) جمشید بسلطنت رسید

عطار — **شیخ ابو طالب فریدالدین محمد بن ابراهیم** . از اعاظم شُعراء ایران و اجلهٔ مشایخ وعُرفا . در ۵۱۳ هجری دز قریهٔ کدکن از توابع نیشابور متولد گردید ودر قصبهٔ شادیاخ زندگانی کرد . پدرش تاجر ادویه وعطریات بود . در جوانی از محضر درس و بحث شیخ قطب‌الدّین حیدر استفاضه و کُتب تصوّف و عرفان را مطالعه میکرد . بعد از فوت پدر ، چندی دُکان وی را اداره نمود . گویندروزی هنگام داد وستد ، مشاهدهٔ حالِ اهل دلی وی را چنان منقلب ساخت که متاع خود را بین مُستمندان توزیع نموده ترك تجارت گفت و به خانقاه شیخ رُکن الدّین شتافت . مُدّتی درحلقهٔ مُریدان وی بمجاهدت گذراند. سپس بزیارت بیت‌الله الحرام رفت ودرمراجعت ، ازمشاهیر ارباب تصوّف وعرفان دیدن نمود . از آن ببعد ، اوقات خود را بزُهد وعبادت و مطالعهٔ کُتب تصوّف وطریقت و گلشن اشعار پند و اندرز اختصاص داد . دراشعارش سلاست و لطافتی فوق‌العاده ، در نصایحش تأثیری عمیق و در اقوال عارفانه‌اش کیفیتی مُحیّر العقول وجود دارد . دیوان اشعارش مُرکّب ازچهل هزار بیت است باغزلیات ، قصائد ، مقطّعات ، رباعیات و مثنویات جملهٔ اشعارش به یکصد هزار بیت بالغ میشود . آثار منظومش آنچه اکنون در دسترس هست عبارت است از : « اسرارنامه » ، « الهی‌نامه » «مصیبت نامه» ، « اشترنامه » ، « وصیّت نامه » « مُختارنامه » ، «جوهرالذّات» ، «منطق‌الطّیر» « بُلبل‌نامه » ، « گُل وهرمز » ، « حیدر نامه » «سیاهنامه» ، « حلاج نامه » ، « مظهرالعجائب » « پند نامه » — در فتنهٔ چنگیز ، مُغولی او را اسیر کرد و بمعرض فروش گذاشت . خریدارانی پیدا شدند که مبالغ گزافی در بهای وی میدادند ، لکن شیخ همواره مُغول را از فروش منع میکرد ومیگفت ، «مفروش ، زیرا قیمت من اینها نیست» ، مُغول نیز بطمع مبلغ بیشتر ، از فروش خودداری مینمود ، بالاخره یك نفر دربهای شیخ ، جوال کاهی را پیشنهاد نمود ، شیخ مُغول را گفت ، « اکنون بفروش ، زیرا بهای من همین است » ، مُغول از شدت خشم ، شیخ را در حال شهید نمود . هنگام شهادتش ۱۱۴ سال داشت . مرقدش درخارج قصبهٔ شادیاخ و زیارتگاه است .

عمران — بمادّهٔ «موسی» مُراجعه‌شود .

فرعون — عُنوان پادشاهان قدیم مصر قُرآن ، این عُنوان را اختصاص بپادشاهی داده دعوی خدائی کرد و موسی و قوم بنی اسرائیل را هنگام خروج از مصر تعقیب نمود

فرهاد - عاشق دلخستهٔ شیرین ، معشوقهٔ خسرو پرویز . گویند برای وصول بدلدار ، میخواست کوه

۱ - Ctésiphon .

دیوان پروین اعتصامی — اعلام .

بیستون را که خسرو زندان وی قرارداده بود بکند. عاقبت ، خسرو برای رهائی ازرقیب ، حیلتی اندیشید. زنی را نزد فرهاد فرستاد و خبر مرگ شیرین را به وی داد ؛ فرهاد از شدت الم ، با همان تیشهٔ سنگتراشی که دردست داشت انتحار کرد .

فلاطن یا فلاطون - بمادهٔ « افلاطون » مراجعه بشود .

قارن یا قارن رزم — گویند پسر کاوه وازسرداران منوچهر وبشجاعت وشمشیرزنی معروف بود. — پس از گشته شدن تور بدست منوچهر، برای آنکه مبادا سلم دژ مستحکم الانان را مبدأ حملهٔ خود قرار دهد ، قارن بدانسو شتافت وآن دژ را مسخر کرد .

قارون — از معاصرین موسي . شخصی بود بسیار متمول و ممسك . گویند دربادی امرچیزی نداشت و اسرار کیمیارا ازموسي آموخته فوق‌العاده ثروتمند شد ؛ ولی چون دعوت موسي را به تسلیم دهیك دارائی خود اجابت نکرد ، بنفرین‌وی‌دچار گردید ؛ زمین دهان گشوده او و چهل خانهٔ گنج وی را فرو برد ، واین گنجها هنوزهم در اعماق زمین بیشترازپیش فرومیروند .

قاف — کوهی که افسانه‌سازان قدیم را در عظمت و ارتفاع آن اتفاق ولی در تعیین محلش اختلاف بوده . بعضی از آنها مدعی بودند که « کوه قاف » دنیارا احاطه کرده‌است . لکن ازاسم وتعریفی که در داستانها راجع بآن دیده میشود ، میتوان حدس‌زد که مقصود از « کوه قاف » همان سلسلهٔ جبال قفقاز (یا قاف قاز) بوده که در ساحل جنوب غربی بحر خزر برشتهٔ کوههای البرز ملحق‌میشود. نام «قاف» اول بار در اساطیر وافسانه‌های ایران برده شده است . مرغ موهوم « سیمرغ » را میگفتند در « قاف » سکنی دارد .

قباد — ازسلاطین ایران . نوزدهمین‌پادشاه سلسلهٔ ساساني . پسر فیروز اول وبرادر و جانشین بلاش . درسال ۴۹۱ میلادی‌بتخت نشست.ازطرف مزدك نیشابوری اغفال شد ودر ترویج مذهب او که اساسش بر اشتراك اموال و زوجات بود ، کوشید . لذا در سال ۴۹۸ میلادی خلع و حبس شد . چهارسال بعد ، بسعی و جهد خواهرش مجدداً تخت وتاج راتصاحب کرد . آناستاس(۱)امپراطور روم را در جنگی که در شبه جزیرهٔ عربستان با هم کردند مغلوب نمود ، لکن بعداً ازبلیزر(۲)سردار معروف رومی‌شکست خورد . — ۳۸ سال‌سلطنت کردودرسال ۵۳۱ میلادی در گذشت . انوشیروان پسر اواست . در قلمرو سلطنت خود ، ابنیه وآثار دیگر بسیاری ازخویش باقی گذارد .

کسری — لقب پادشاهان ساساني ، خاصه انوشیروان و اخلاف او . - چنانکه امپراطورهای روم را « قیصر » و سلاطین چین را « فغفور » یا « خاقان » میخواندند ، پادشاهان ساساني نیز عموماً « کسری » نامیده میشدند .

کشمر و کشمیر — کشور وسیع واقع در منتهای شمالی هندوستان و غرب سلسلهٔ جبال هیمالایا(۳) . مرکزش شهر سرینا گار(۴) است . اغلب اهالی‌آن مسلمان هستند وبیافندگی وزراعت اشتغال دارند . مهمترین مصنوع آنها شال معروف کشمیراست . باآنکه در گرداگرد آن استحکامات طبیعی وجود دارد (وبهمین سبب از سلطهٔ سلطان

۱ - Anastase Ier
۲ - Bélisaire le Silentiaire .
۳ - Monts Himalaya . ۴ - Srinagar

محمود غزنوی مصون ماند) لکن در ۷۱۵ هجری بدست شمس‌الدین غوری فتح گردید و دین اسلام بدانجاراه‌یافت . در ۹۸۸ هجری اکبرشاه، کشمیر را مسخر و جزو ممالك هند کرد در ۱۱۶۶ نادر شاه افشار پادشاه ایران آنجا را متصرف و ضمیمهٔ افغانستان نمود . در ۱۲۳۱ ، سیخ‌ها که در اقلیت هستند بر مسلمین فائق آمده قدرت را بدست گرفتند و باسازش باانگلیسها حکومت خودرا تحکیم نمودند. امروزه کشمیر بین‌دُول‌جدیدالتأسیس هندوستان و پاکستان متنازع فیه است .

کلیله و دمنه — مجموعهٔ امثال و حکایات تألیف بیدپای ، حکیم هندی در زمان سلطنت انوشیروان ، ماموری بنام برزویه مخصوصاً برای آوردن این اثر ، بهندوستان اعزام و کتاب مذکور بزبان پهلوی ترجمه گردید . ۱۸ فقره ازقصص شاعر افسانه‌سرای فرانسوی لافونتن(۱) از این کتاب مأخوذ است . بعضی‌ازمحققین میگویند اصل مجموعهٔ هندی‌بزبان‌سانسکریت(۲) و «پنجاتانتره» نام‌داشته و تألیف یکنفر برهمن موسوم به ویشنوسارمان بوده ونویسنده‌ای بنام بیدپای وجود نداشته است . این کتاب ازهندی به پهلوی ، ازپهلوی به عربی ، از عربی بفارسی و ترکی ترجمه و تقلید شده . در عربی آنرا «کلیله و دمنه» ، در فارسی «انوار سهیلی» و در ترکی «همایون نامه» مینامند .

کلیم و کلیم الله — بمادهٔ «موسی» مراجعه شود .

کنعان — از ممالك قدیم آسیای غربی که از صور ، صیدا ، بیروت ، فلسطین و یك قسمت از سوریه تشکیل میشد . گویند بمناسبت اقامت اعقاب کنعان‌بن‌حام‌بن‌نوح ، بدین‌نام‌موسوم گردیده است یعقوب، ساکن کنعان بود . اولاد و اخلاف او به مصر رفتند و در آنجا ماندند . بعد از چندی چون مصریان باآنها بد رفتاری میکردند ، موسی قوم‌خودرا به کنعان‌باز گرداند . بنی‌اسرائیل‌چهل سال در بیابان سرگردان ماندند تا بالاخره بقسمت جنوب شرقی کنعان (یعنی السطین) رسیده ودر آنجا رحل اقامت افکندند . کنعان ، همان کشور فنیکهٔ (۱) قدیم است ، فنیکی(۲)ها از ملل سامیه بشمارند و زبان آنها بعربی بی‌شباهت نیست .

کوثر — گویند رودخانه‌ایست در بهشت که شطوط این عالم همه از آن سرچشمه میگیرند .

کوهکن — مقصود فرهاد است . بمادهٔ «فرهاد» مراجعه شود

لقمان — ازحکما بوده است، چون اسمش در قرآن هست ، بعضی او را پیغمبر دانسته‌اند . لکن ظن غالب آنست که‌حکیم موحّد ربّانی‌بوده و از انبیا نیست . بروایتی، معاصر داودنبی و از اهل نوبه(۳) و در اصل برده بوده است ولی عرب بودن وی صحیحتر بنظر میرسد . بروایت دیگر ، هزارسال پیش‌از هجرت ، در شبه جزیرهٔ عربستان درناحیهٔ عمان ، حکیمی‌میزیسته که حکایاتی‌حکمت‌آموز راجع بحیوانات نوشته و لقمان معروف او است [جمعی ازمحققین میگویند این‌حکایات ازآن ازوپ(٤) حکیم یونانی‌است و بی‌سبب بنام لقمان در آورده‌اند] . بالاخره بعقیدهٔ عده‌ای دیگر ، لقمان ازملوك بنی قحطان است که دریمن‌حکمرانی داشتند ودرفاصلهٔ بین حکومت شداد وشدید ، مدت درازی سلطنت کرده است . — بهرحال ، محل و تاریخ ظهور و وضع زندگانی این حکیم معلوم و

۱ - La Fontaine . ۲ - Sanscrit .

۱ - Phénicie . ۲ - Les Phéniciens .
۳ - Nubie . ٤ - Esope .

روشن بست .

لیلی و مجنون — بنت مهدی بن سعد العامریه - و - قیس بن ملوح العامری.
دلباختگان یکی ازداستانهای معروف عشقی عرب . بعضی از نویسندگان میگویند اگرچه بیشتر حکایات مربوط بآنها خیالی است ، لکن این دوعاشق حقیقةً وجود داشته ودرزمان خلافت اُمویه میزیسته‌اند . — دیگرانرا عقیده بر آنست که اساساً لیلی و مجنون وجود خارجی نداشتند و افکار افسانه‌پردازان بآنها لباسِ وجود پوشانیده است .

مانی — از مدعیان نبوت و موجدین مذاهب . — درسالِ ۲۴۰ میلادی درایران متولد گردید . براثر ارتباط با مسیحیان ، برانجیل وقوف یافت وخودرا پاراکلیت(۱)— پیغمبری که ظهورش را انجیل خبرداده است — معرفی ومذهب جدیدی بدعت نهاد . دوخدا قائل بود ، یکی مصدر اعمال نیك ودیگری منشأ سیئات . عیسی رافرستادهٔ خدای حسنات و سایر انبیا را فرستادگان خدای اعمال نکوهیده میدانست . انجیل رااثر اوش نوروروحانیت و توراة را زادهٔ ظلمت وجسمانیت می‌پنداشت . — نظر بمهارتی که درفن طبابت داشت ، در دستگاه شاپور اوّل ساسانی وارد وبحمایت وی دائرهٔ مذهب خود را فوق‌العاده بسط داد و تا حدود هندوچین رساند . — در نقاشی نیز ید طولی داشت ومجموعهٔ پرده‌های نفیس خودرا که « ارتنگ » یا « ارژنگ » مینامید ، به پیروان خویش بمنزلهٔ معجزه قبولاند . — چون نتوانست دختر شاپور را معالجه کند ، مغضوب واقع شد و بخاك روم (آسیای صغیر) مهاجرت کرد . دردورهٔ سلطنت هرمز ، به ایران برگشت . بهرام پسر هرمز چون در مذهب زردشت متعصب بود پس از جلوس بتخت شاهی امر کرد مانی را

۱ - Paraclete .

زنده زنده پوست کندند و مریدان اورا قلع وقمع نمودند . — فرنگیها مانی را مانس(۱) و مانیشه (۲) مینامند .

مخفی - زیب النسا بیگم — دختر عالمگیر از ملوك تیموریهٔ هندوستان در ادبیات عربی و فارسی وا کثر علوم ید طولی داشت . خوش خط بود وچندین قرآن خطی از او بیادگار مانده‌است. تفسیری ازقرآن بنام «زیب تفاسیر» تألیف کرده. بفارسی شعر میگفت و دیوان منظمی دارد . تا آخر عمر ازدواج نکرد در ۱۱۱۳ هجری درگذشت . مدفنش در دهلی است .

مدائن — پایتخت زمستانی دولت ایران در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان در ۲۶ کیلومتری جنوب شرقی بغداد در طرفین دجله قرار داشت . نام اصلی آن تیسفون(۳) و شهر سلفقیه نیز بدان متصل بود . چون هریك از سلاطین ایران ، محلهٔ جدیدی بشهر اصلی افزود ، لذا اعراب آنرا بصیغهٔ جمع «مدائن» (شهرها) نام نهادند . مدائن رادرسال ۱۶ هجرت ، سعدبن ابی وقاص سردار عرب فتح کرد . چون درهمان آوان ، شهرهای کوفه وبصره بوجود آمدند ، کم کم ازاهمیت مدائن کاسته شد و اهالی آن به دوشهرِ مذکور کوچ کردند . بالاخره درزمان ابوجعفرمنصور که شهرِ بغداد را میساختند ، آنچه مصالح ساختمانی در مدائن بود بمصرف احداث بغداد رسید و مدائن متروك گردید و از میان رفت . معذلك هنوز بقایای کاخ نوشیروان و مخصوصاً «طاق کسری» در کنار دجله دیده‌میشود.

مروه — تپه‌ایست درمکّه ، واقع در مقابل تپهٔ «صفا» . رنگ آن‌مایل بسرخی است . خانه‌های

۱ - Manès . ۲ - Manichée .
۳ - Ctésiphon .

شهر مکه بردامنه وفراز این تپه قرار دارند .

ملای روم — مولانا جلال الدین رومی . از اعاظم شعرای ایران وکبار اولیاءالله . صیت وشهرتش عالمگیر و «مثنوی» ودیوان اشعار عارفانه‌اش معروف خاص و عام است . خراسانی است ودر تاریخ ۶۰۴ هجری در شهر بلخ متولد گردید . گویند نسبش به ابابکرصدیق میرسید . — پدرش مولانابهاءالدین ولد ازبزرگان علماومدرسین بود . چون مورد بیمهری سلطان وقت (جلال‌الدین محمد خوارزمشاه) واقع شد ، از بلخ مهاجرت و برای ادای فریضهٔ حج به حجاز عزیمت کرد و جلال‌الدین را همراه برد . درنیشابور با فریدالدین عطار ملاقات کردند . مشارالیه با فراست مخصوص خود ، آثارنبوغ واستعداد فطری را در این طفل خردسال دریافت ونسخه‌ای از «اسرارنامه» خویش را باو هدیه نمود . در راه مکه با سید برهان‌الدین محقق ترمذی که از بزرگان صوفیون بود همسفر بودند و مولانا جلال‌الدین از همان وقت بکسب علوم باطنی ابراز علاقه نمود . درمراجعت ازحجاز ، چندی درشام ماندند . برهان‌الدین درآنجا وفات کرد و قبل از فوت ، بهاءالدین را توصیه نمود که در روم (آسیای صغیر) توطن اختیار کند. بهاءالدین باپسرش ابتدا به ارزنگان (۱) وسپس به کارامان (۲) رفت و بعدأبنابدرخواست سلطان علاءالدین سلجوقی درشهر قونیا (۳). رحل اقامت افکند. در این شهر ، بهاءالدین پس ازمدتی تدریس در گذشت و مولانا جلال‌الدین بجای پدر برمسنددرس نشست و دراندک زمانی آوازهٔ فضل وکمالش طوری در اکناف و انظار عالم اسلام پیچید که طلبهٔ علوم از هر سو به قونیا شتافتند . درمجلس درسش ، کمتر از چهار صد تا پانصد شاگرد حاضر نمیشدند . پس از چندی ، بر اثر طرح دوستی با شمس‌الدین تبریزی که از بزرگان صوفیون بود ، بکلی دست ازتدریس کشید وبا او سر به بیابان گذاشته در اسرار طبیعت بغور پرداخت . طلبه ومریدان وعلماء کشور از این وضع برآشفته ، شکایت نزد سلطان بردند و شمس‌الدین از قونیا تبعید شد لکن مولانا دیگر بی شمس زیستن نمیتوانست . لذا تا تبریز بدنبال وی شتافت و اورا با خود به قونیا باز گرداند . — « مثنوی » را که از ارکان ادبیات‌فارسی ودرمتصوفات کم‌نظیر است ، هم در این اوقات برشتهٔ نظم درآورد «مثنوی» بیش‌از ۴۷ هزار بیت ودیوان اشعارش سی هزار بیت را شامل است . در ۶۷۲ هجری بسن ۶۹ سالگی رحلت فرمود . مرقدش در قونیا و زیارتگاه عموم است . — پسرش سلطان ولد ، شرح حال پدررا نوشته وشالودهٔ «طریقت‌مولویه» را ریخته است . — خاندان مولوی هنوز در قونیا باقی است و ارشد اولادآن خانواده برتخته‌پوست جد بزرگوار خود جلوس میکند . تااصول‌سلطنت درمملکت‌عثمانی برقراربود ، پس‌ازجلوس‌هرسلطان شمشیر سلطنت را فقط ارشد اولاد خاندان‌مولوی بکمر اومی‌بست واین از امتیازات وافتخارات آن خاندان بود . ناگفته نماند که شمشیر بستن سلاطین عثمانی بمنزلهٔ تاجگذاری پادشاهان ایران بود .

موسی یا پسر عمران یا پور عمران یا کلیم یا کلیم‌الله — پیغمبر وشارع بنی‌اسرائیل. پدرش عمران بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم ومادرش یوخابث بنت لاوی بن یعقوب بود . بنی‌اسرائیل بعداز یوسف در مصر مانده و بانواع مظالم دچار شده بودند موسی در ۱۷۰۵ قبل از میلاد در شهر منف (۱) - پایتخت قدیم مصر - متولد گردید . — گویند: فرعون پادشاه‌مصر حکم کرده بود اولاد ذکور بنی‌اسرائیل‌را بمحض تولد

۱- Erzingan . ۲- Karaman (Laranda) .
۳- Konia (Iconium) .

۱- Memphis .

بکشند . مادرِ موسی برای نجات فرزند ، بمجرّد تولّد ، اورا در رودِ نیل انداخت . زن (وبروایتی دختر ـ) فرعون که فرزند نداشت ، طفل‌را از آب گرفت وبزرگ کرد . ـــ موسی‌درچهل‌سالگی بر اصل ونسب‌خویش واقف‌شده ، دربار را ترک نمود ونزد برادرش هارون که سه‌سال از او بزرگتر بود رفت و بقوم خود پیوست . روزی یکی از مصریها را که‌یکنفر از بنی‌اسرائیل‌رامیزد ، کشت وبصحرای مدین(۱) واقع در کنار بحراحمر فرار کرد . آنجا پس‌از چند سال خدمت چوپانی، موفّق شد صفورا دختر شعیب را بزنی بگیرد سپس برای آزاد کردن قوم خود و بازگرداندن آنها به کنعان ، به مصر برگشت و از فرعون رُخصت خواست بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون ببرد . چون مسئولش اجابت نشد ، بدرخواست‌اوپی‌درپی بلاهای‌سهمگین بر مصریان نازل گشت ، آبها خون شدند ، وَزَغ بارید ، ملخ خرمنها را خورد ، وبای گاوی احشام را از پا درآورد ، زخمهای‌مُنکر بربدن مصریان پدید آمد ، تگرگهای سخت فروریخت ، غُرّش مُتمادیِ رعد گوشها را کر کرد ، سه‌روز مُتوالی ظُلمت همه‌جارا فراگرفت ، مرگ ومیر درمیان نوزادان شیوع یافت . بالاخره فرعون ترسید وبنی‌اسرائیل را اجازهٔ رفتن داد . اینان بهدایت ستونی از نور که پیشاپیش آنها حرکت میکرد بساحل بحراحمر رسیدند . راهی ازمیان امواج بازشد وبنی‌اسرائیل ازآن گذشتند . فرعون که ازدادن رُخصت پشیمان شده بود ، بالشکرخود فرا رسید وبتعاقب فراریان پرداخت . لکن راهی که ازمیان دریا باز شده بود بسته و او و لشکریانش غرق شدند . ـــ موسی با قوم خود به طورسینا رفت ودرآنجا با خدا گفتگو کرد . « احکام عَشره » که اساس شریعت موسی است و نیز توراة به وی نازل شد . بنی‌اسرائیل که بصحرای تیه‌وارد شده بودند ، راه‌را گم کردند و گرسنه وتشنه‌ماندند . موسی با عصای خودبسنگی زد و آب از آن جستن کرد ، بدرخواستِ وی ، خداوند برای قوم او مَنّ و سَلوی فرستاد . ـــ چون موسی یك لحظه درلطف خداوند تردیدنموده بود ، لذا خدااورا ازوصولِ بارض‌موعود(کنعان) محروم ساخت وپس‌از چهل سال آوارگی دربیابانها و تحمّل صدمات بسیار از قوم خود در سنّ ۱۲۰ سالگی برفراز تپه‌ای‌مُشرف بر کنعان وفات کرد. ـــ برادرش هارون سه سال پیش درگذشته بود و لذا ریاست قبیله به یوشع نبی رسید . ـــ موسی چون زبانش لُکنت خاصّی داشت ، هنگام نطق وخطابه از برادر خود هارون استعانت میجست .

(۱) Madian

ناصرخسرو ـــ از اعاظم شعرای ایران . اصفهانی است و نسبش به امام علیّ‌الرّضا میرسد . نظر بوقوف برعلوم حکمیّه‌وفلسفه ، بلقب « حکیم » ملقب گردید . معاصر ابوعلی‌سینا بود و گویا با وی نیزملاقات کرده است . از اصفهان به گیلان رفت . پس‌ازچندی ، براثر مشاجراتی که بین او وعُلمای آنجادرگرفت ، تکفیرش کردند . ازترسِ جان به خُراسان گریخت . در راه با شیخ همدانی‌ابوالحسن خرقانی تصادف نمود و به وی ارادت ورزید . عالِم نُمایان خراسان ، حضورحکیم را درآنجامخالف مصلحت خود دیدند وقاضی‌القضاة ابوسهل‌صعلوکی وی را به بلخ تبعید نمود . بقیهٔ عُمررا درکوهستان بدخشان گذراند ودرآن خطه ، برخلاف سایرجاها ، مورد اعزاز و احترام عموم قرار گرفت . تاریخ وفاتش‌را « تذکرهٔ دولتشاهی » ۴۳۱ و « تقویم التواریخ» ۴۸۱ هجری ذکرمیکنند . از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در ایران وشام وفلسطین وبصره وعربستان گردش کرد و «سیاحتنامه» را درشرح آن نوشت . از جملهٔ آثارش ، علاوه بر دیوان اشعار ، باید « کنزالحقایق » ، « روشنائی‌نامه » و «سعادتنامه»

را نام برد . جمعی او را موحّد وبعضی دهری ومُلحد میدانند . گویند درمصر وبغداد بوزارت نائل و از جانب خلیفه بعنوان نماینده نزد ملاحدهٔ اسماعیلیه اعزام گردید . رئیس ملاحده ، حکیم را نگاهداشت وجبراً بنوشتن تفسیری درتصدیق فکر ورویهٔ آنان وادار ساخت . چون این تفسیر منتشر شد ، درهمه جا به الحاد حکیم فتوی دادند — در بدخشان با برادرش در غاری زندگی کرد و پس از مدّتها انزوا در همان غار مُرد و در همانجا دفن شد . — میگویند آثار دیگری بنام « اکسیر اعظم » « قانون اعظم » ، « دستوراعظم » ، « زادالمسافرین » و « آلستولی » (در بقه) داشته است

نظامی عَروضی — سمرقندی است . از شاگردان امیرمُعزّی ومُعاصرملکشاه سلجوقی بود . منظومهٔ « ویسه ورامین » و « کتاب اخلاقی » و « چهارمقاله » از آثار اوست .

نظامی گنجوی — شیخ ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید . از اعاظم شُعرای ایران . اصلاً قُمی است وچون در قصبهٔ گنجهٔ قفقاز (که آنزمان جزء ایران بود) کسب شهرت کرد ، به « گنجوی » معروف گردید . مردی قانع وحکیمی وارسته بود . اگرچه پادشاهان و اُمرای عصر کمال تجلیل را در باره‌اش مینمودند ، او هیچگاه زبان بمدح و ثنای کسی نگشود . در ۷۰۶ هجری بسن ۸۴ سالگی بدرود حیات گفت . « خمسه » یا « پنج گنج » وی که ازمنظومات : « مخزن الاسرار » ، « لیلی ومجنون » ، « خسروشیرین » ، « هفت پیکر » و « اسکندرنامه » مُرکّب است ، از ارکان ادبیات فارسی بشمار میرود . گویند علاوه بر « خمسه » ، بیست هزار بیت قصاید وغزلیات و اشعار دیگر نیز داشته که اکثراً دردسترس نیست .

نَمرود — ابن کوش بن کنعان بن حام بن نوح . بانی واوّلین شاه بابل گویند دعوت ابراهیم را بشکستن اصنام وترك بت‌پرستی نپذیرفت و او را در آتش افکند آتش ابراهیم را نسوزاند ، ولی نمرود ایمان نیاورد و خداوند پشه‌ای را برروی مُسلّط نموده هلاکش کرد . — تحقیقاً معلوم نیست درچه‌زمان میزیسته ، لکن بعضی ازمورّخین سال ۲۶۴۰ قبل‌از میلاد را آوان زندگانی وی ذکر کرده‌اند . دیگران مدّعی هستند که این اسم به سلطان معیّنی اختصاص نداشته ، بلکه مانند عنوان « فرعون » که بهمهٔ پادشاهان مصر اطلاق میشد ، « نمرود » نیز لقب عمومی سلاطین بابل بوده‌است . — توراة از مجادلهٔ نمرود با ابراهیم و بآتش افکندنش چیزی نمیگوید .

نوح — از انبیاء . — گویند ۱۷۴۲ سال پس‌ازرحلت آدم متولّد ودرپنجاه‌سالگی بپیمبری مبعوث‌شد . طیّ سالیان متمادی ، هرچند قوم خود را که به کُفر و شرك گرویده بودند دعوت بایمان نمود ثمری نبخشید . رفته رفته کفر و اعمال نکوهیده جهان را فراگرفت لذا نوح از جانب خداوند بساختن سفینه‌ای مأمورشد . پس از اتمام آن ، بازن و سه پسر خود (سام ، یافث و حام) و زنهای آنان در کشتی نشست و از هرنوع حیوان یکجفت نر وماده ، همراه برد . چهل روز وچهل شب ، باران سیل آسا بارید و تمام روی زمین را آب گرفت . یکصد و پنجاه روز زمین زیر آب ماند و مخلوق همه تلف‌شدند . سپس آبها فرونشست وقُلل کوهها سر از آب بیرون کردند . کشتی نوح بر قلّهٔ کوه جودی (و بروایت توراة برفراز کوه آغری - یا آرارات -) بخشکی نشست . نوع بشر مجدداً از سه پسر نوح بوجود آمدند . باین نحو ، اُمم سامی (عرب ، سریانی ، نبطی ، عبرانی) ازسام ، زنگیها ، قبطیها ، حبشیها ، کنعانیها و نمرودیها از حام ،

عجمها ، رومیها ، ترکها وسایر اقوام از یافث . — این اعتقاد که درقدیم طوفانی پدید آمد وهمهٔ مردم را هلاک کرد وفقط مردِ صالحی با کسان خویش جان بدر برد و از نو جهان را مسکون نمود ، در حکایات همهٔ ملل وحتی در اساطیر اقوام وحشیه نیز هست . اگرچه بعضی ازمحققین راعقیده بر آن است که آیات قرآن راجع به «طوفان» عمومیت نداردو بقوم نوح و وادی دجله وفرات منحصراست ؛ لکن بهرتقدیر ، تقسیمی که توراة بنحومذکور درفوق از نوع بشر نموده با موازین « علم البشر » تطبیق نمیکند زیرا توراة زنگیها و قبطیها و کنعانیان و نمرودیان رااز اولاد حام وترکها وعجمها و رومیان را ازنسل یافث میداند ؛ وحال آنکه اولاً زنگیها خود نژادی جداگانه هستند ، ثانیاً کنعانیان و نمرودیان مسلماً از امم سامیه میباشند ، ثالثاً عجمها وترکها را ازیک جنس نمیتوان شمرد . — تقسیم زردشت که نوع بشررا زادهٔ سه فرزند فریدون یعنی ایرج وسلم وتور میدانست (ملل آریان از ایرج اقوام ترک ازتور ، امم سامیه ازسلم) باعقل وعلم منطبق تر است .

نوشیروان یا **نوشین روان** — از سلاطین ایران ، بیستمین پادشاه ساسانی پسرقباد. اعراب اورا « کسری » ورومیان « خسرو »(۱) خوانده‌اند (لقب « کسری » بعداً باخلاف وی نیزاطلاق شد) . بزرگترین پادشاه ساسانی است . در عدل و داد شهرهٔ آفاق بود . قلمرو خود را فوق العاده وسعت داد وحقیقةً به لقب « بزرگ » استحقاق یافت . در ۵۳۱ میلادی بتخت سلطنت نشست . با رومیان ، تورانیان ، هندیها ، و سایر همسایگان جنگهای بسیار کرد و همه را مغلوب و منکوب نمود . شام ، بین النهرین ، جزیرة العرب ، قفقاز و قسمت اعظم ماوراء النهر را مسخر کرد و حدود عربی ایران را تا دریای سیاه و دریای روم رساند . ژوستینین(۱) امپراطورروم را درسنهٔ ۵۶۲ میلادی سخت منهزم ولشکریانش را تارومار کرده ، دولت روم را برای مدت پنجاه سال بپرداخت جزیهٔ سالیانه‌ای بمبلغ سی هزار سکهٔ طلا مجبور ساخت . چهل وهشت سال باکمال سطوت وعدالت سلطنت نمود و در ۵۷۹ میلادی وفات کرد . — پسرش هرمز چهارم بجای او نشست . — بزرگمهر حکیم ودانشمند نامی وجمعی دیگر از عقلا رابوزارت خود برگزیده بود ، فضلا وهنرمندان را تشویق وحمایت میکرد . هنوز بسیاری ازقلاع وپلها وابنیهٔ عام المنفعهٔ دیگر وی درنقاط مختلف باقی است . — مزدک راکه در زمان پدرش قباد ظهور کرده بود ، باهمهٔ پیروان قلع وقمع نمود واین فتنه رااز بیخ وبن برانداخت . — نسبت به مسیحیان چندان شدت عمل ابراز ننمود. — پیغمبر اسلام به تولد در زمان نوشیروان فخر کرده میفرماید : « وُلِدتُ فی زَمَنِ السُّلطانِ العادل » (من درزمان پادشاه عادل متولد شده‌ام ») .

نیل — یکی از چهار شط بزرگ افریقا و چهارمین رود آن قاره ازحیث مقدار آب ، پس از نیجر(۲) ، کنگو(۳) و زامبز(٤) . از حیث طول سومین رود طویل دنیا ، پس از میسیسیپی (۵) و میسوری (۶) ربع قارهٔ افریقا یعنی تمام قسمت شمال شرقی آنرا آبیاری میکند از دریاچهٔ ویکتوریانیانزا (۷) درجنوب خط استوا سرچشمه گرفته ، پس از دریافت رودخانه‌ها و انهار بسیار ازچپ و راست واتخاذ اسامی مختلف و طی ۶۵۰۰ کیلومتر راه سمت شمال ، بالاخره بنام « نیل » در بحرالروم میریزد . در بهار آب آن طغیان

۱ - Chosroès Ier, le Grand.

۱ - Justinien Ier. ۲ - Le Niger.
۳ - Le Congo. ٤ - Le Zambèze.
۵ - Le Mississippi. ۶ - Le Missouri.
۷ - Victoria-Nyanza.

نموده اراضی اطراف را میپوشاند . گل ولائی که پس از فرونشستن آبها بر زمینها میماند ، حاصل نیل را فوق العاده حاصلخیز میکند . مصریان قدیم این رود را که برای آنان سرچشمهٔ فیض و برکت بود ، مقدّس دانسته و برای آن قربانیها میکردند .

هریمن ــ بمادّهٔ **اهرمن** مراجعه شود .

هفتخوان ــ هفت منزل راهی که رستم برای نجات دادن کیکاوس هفت روزه تا مازندران پیمود ودرهرمنزل با آفتی مواجه شد وآن را دفع کرد . درمنزل اوّل ، رستم درخواب بود که شیری قصد وی کرد ، رخش رستم آن شیر بکشت . در منزل دوّم ، اژدهائی پدیدآمد و بدست رستم کشته شد . در منزل سوّم ، زن جادوگری برای فریب دادن رستم آمد و مقتول گردید . در منزل چهارم اولاد نام دیو با لشکریان خود بمصاف رستم آمد و شکست خورد . در منزل پنجم ، رستم اولاد را دستگیر کرد . در منزل ششم ، ارژنگ نام دیو راه بر رستم بگرفت و در جنگ بازی سر خود بباخت ، درمنزل هفتم، رستم ، بید نام سردار دیوان را مطیع ساخت ، پس با دیو سپید که سرکردهٔ دیوان بود جنگید وبخنجر سینهٔ وی بشکافت ، بالاخره کیکاوس را رهائی بخشید وشاه مازندران را کشته مظفر و منصور به ایران برگشت .
اکنون «هفتخوان» راه پرخطر را گویند .

یمان یا **یمن** ــ قسمت جنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان که از جنوب به خلیج عدن واز مغرب به بحر احمر محدود است واز داخل تا بیابان دهنا امتداد دارد . درقدیم وقرون وسطی ، کشوری معمور بوده و تجارت آن اهمیتی بسزا داشت . ـــ قوم عاد دریمن و حضرموت سکونت داشتند ، درتمدّن ازسایر اقوام عرب پیش بودند و در فن معماری ترقیات عمده نصیب آنها شده .

یأجوج ومأجوج ــ قومی که در ازمنهٔ عتیقه میزیسته و گویا عادات وافکار آنها با سایر ملل تفاوت بین داشته است . ـــ بموجب توراة در مناطق واقع در شمال مدی (۱) ساکن بودند حزقیال (۲) نبی ، آنان راتهدید میکند که اگر کشور اسرائیل را تصرف کنند ازبین خواهند رفت . ـــ یوحنّی در آخرین کتاب انجیل ، موسوم به «مکاشفهٔ یوحنّی » ، ازاین قوم سخن میراند ـــ در قرآن هست که قوم مزبور را اسکندر تدمیر نمود ـــ مورّخین عرب مینویسند که یأجوج و مأجوج همان تاتارها و مغولها هستند
(در اساطیر) امتی بودند ازفرزندان نوح چهارامیر داشتند ونمیمرد یکی ازایشان تا نمی دید از اولاد خود هزارسوار را . درازی قدّ ایشان یکصد و بیست «ذراع» و گوشهای آنها بقدری بزرگ بود که یکی را بزیرخود میگستردند ودیگری را بجای لحاف بروی خود میکشیدند . هر که ازایشان میمرد ، او را میخوردند .

یوسف ــ بن یعقوب بن اسحق بن **ابراهیم** از انبیاء بنی اسرائیل ، پسر یعقوب و راحیل . در ۱۷٤۵ قبل از میلاد در بین النهرین متولد گردید ودر ۱۶۳۵ در مصر وفات نمود . ـــ محبّت خاصّی که یعقوب نسبت به یوسف ابرازمیکرد ، حسد برادران وی را برانگیخت . روزی بعنوان گردش او را بیرون بردند و در چاه افکندند پیراهن وی را بخون بزی آغشته نزد یعقوب آوردند و گفتند گرگ یوسف را دریده است . کاروانی یوسف را ازچاه بیرون کشید ودر مصر به توانگری بفروخت . زلیخا زن آن توانگر ، بعشق یوسف

۱ - Médie . ۲ - Ezéchiel .

گرفتار گردید وباو ابراز میل نمود . یوسف امتناع ورزید وبزندان رفت. درمحبس ، پیشگوئیهائی کرد که بسمع فرعون رسید وبرای تعبیر خوابی که دیده بود اورا از زندان احضارو بوزارت بر گزید . — چند سال خشکسالی شد و برادران یوسف برای تحصیل قوت به مصر رفتند یوسف بایشان کمك کرد وپس از چندی همه را به مصر برد و در آنجا سکونت داد . — پس از فوت یوسف ، مصریها با بنی‌اسرائیل بنای بدرفتاری گذاشتند تا دورهٔ موسی فرا رسید و اسرائیلیان بهدایت او از مصر گریختند وبه کنعان باز گشتند. گویند: یوسف هفده ساله بود که عزیز مصر او را از کاروانیان خرید ؛ هیجده سال در خانهٔ عزیز ماند ؛ در ۳۳ سالگی خداوند به وی مُلك وحُکم وعلم، عطا کردوفرعون او را بوزارت بر گزید . — نیز گویند تابوت از مُخترعات یوسف است و قبل از وی چنین چیزی مرسوم نبوده.

یوسف اعتصامی — اعتصام الملك آشتیانی . ازنویسندگان ایران مُعاصر . پدرش ابراهیم در جوانی با سمت استیفای آذربایجان از آشتیان به تبریز رفت یوسف اعتصامی در سال ۱۲۵۳ شمسی در تبریز متولد گردید و تحصیلات خود را در آن شهر با تمام رسانید بقول آقای علی‌اکبر دهخدا : «درزبان ترکی اسلامبولی دبیری شیرین سخن ، درفرانسه مُترجمی توانا ، در لسان و ادب عرب بالخصوص یکی از ائمه و ارکان بشمار آمد ، چنانکه در احاطه باین لُغت در ایران بی‌همال ودر مصر وعراق وشام مُعاصر کم نظیر بود . — در خطوط اربعهٔ نستعلیق ونسخ و شکسته و سیاق از بسیاری استادان سَلف گوی سَبقت ربود » قسمت عُمدهٔ عُمر را به تألیف و ترجمه گذراند . در جوانی به تهران آمد و تا پایان عُمر در این شهر زیست نمود . درتبریز اوّلین مطبعهٔ حروفی را دائر ساخت. درتهران چندی ریاست « کتابخانهٔ سلطنتی » و « دارالتألیف » وزارت معارف را عهده‌دار بود. دردورهٔ دوّم بوکالت مجلس شورای ملّی انتخاب شد . درسالهای آخر عمر ، ریاست کتابخانهٔ مجلس وعضویّت « کمیسیون معارف » را پذیرفت در ۱۲ دی ۱۳۱۶ بسن شصت وسه سالگی در تهران بدرود حیات گفت ودرقم درمقبرهٔ خانوادگی دفن گردید. آنچه از آثار وی بطبع رسیده بقرار ذیل است : « قلائدالادب فی شرح اطواق الذّهب » ، « ثورة الهند » ، « تربیت نسوان » ، « مجلّهٔ بهار » (در دو دوره) ، « تیره بختان » - ترجمهٔ کتاب اوّل « له میزرابل » (۱) تألیف ویکتورهوگو (۲) . « خُدعه وعشق » - اثر شیلر (۳) - ، « فهرست کتابخانهٔ مجلس » (در دو مجلّد) ، « سیاحتنامهٔ فیثاغورس » ، « سفینهٔ غوّاصه » . آثار مترجمهٔ دیگری بسیار دارد که بطبع نرسیده است . پدر خانم پروین اعتصامی صاحب این دیوان است .

۱ - Les Misérables.
۲ - Victor Hugo.
۳ - Schiiler.